

تا حالا که هیچی به خیر و خوشی نگذشته

روزی روزگاری پسری ایرلندی بود که دلش می‌خواست همه‌چیز را بداند، برای همین هی کتاب خواند و کتاب خواند تا این‌که مُخش پر شد از نجوم، ریاضیات، فیزیک کوانتوم، شعرهای عاشقانه، علوم انسانی و اجتماعی و صدها موضوع دیگر. ولی کتاب مورد علاقه‌اش کتاب کم‌برگی بود که در واقع خودش هیچ‌وقت آن را نخوانده بود. کتاب جلد سختی که معمولاً پدرش آن را برای قصه‌ی قبل از خواب انتخاب می‌کرد؛ کتابی به اسم کوزه‌ی طلا. داستان آدم حریصی که لپرکانی را می‌گرفت تا طلاهایش را بدزدد، که البته به نتیجه‌ای هم نمی‌رسد.

وقتی پدرش به آخرین کلمه‌ی کتاب، یعنی پایان می‌رسید، جلد چرمی کهنه را می‌بست و به پسر که توی تخت بود لبخند می‌زد و می‌گفت: «فکر اون پسره درست بود. اگر دست برنمی‌داشت و باز نقشه می‌کشید، موفق می‌شد.» گفتن این حرف، آن‌هم از جانب یک پدر که احساس مسئولیت می‌کند، کمی غیرعادی بود. ولی خب، این یک پدر معمولی نبود؛ او

آرتمیس فاؤل پدر بود، مهره‌ی اصلی یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های تبهکار دنیا. پسر هم چندان معمولی نبود؛ او هم آرتمیس فاؤل پسر بود که به‌زودی برای خودش غولی می‌شد، تازه این یکی، هم در دنیای آدمیزادها، و هم در دنیای جن و پری‌های زیر آن!

آرتمیس فاؤل پسر، اغلب وقتی پدرش پیشانی‌اش را می‌بوسید، فکر می‌کرد: پسره باید باز نقشه می‌کشید. باید دست بر نمی‌داشت و بلا نقشه می‌کشید.

و بعد خوابش می‌برد و خواب طلا می‌دید.

آرتمیس جوان همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، گاهی وقت‌ها به کوزه‌ی طلا فکر می‌کرد، تا آن‌جا که توی مدرسه کلی در این مورد تحقیق کرد و اتفاقاً مدارکی هم به‌دست آورد که نشان می‌دادند جن و پری‌ها واقعاً وجود دارند. آن وقت‌ها این جور تحقیق‌ها، برای پسرک فقط جنبه‌ی سرگرمی داشت، تا این‌که، پدرش به‌دنبال سوءتفاهمی با مافیای روسیه، در قطب شمال ناپدید شد. امپراتوری فاؤل به‌سرعت از هم پاشید، طلبکارها از در و دیوار سرازیر شدند و بدهکارها توی سوراخ‌های‌شان قایم شدند.

آرتمیس فکر کرد، این وظیفه‌ی منه که ثروت‌مونو دوباره به‌دست بیارم و پدرو پیدا کنم.

و نتیجه گرفت، فقط یه نوجوان نابغه می‌تونه این نقشه‌رو به موفقیت

برسونه. یکی که اون قدر بزرگ باشه که ضوابط این ارتباطو درک کنه، و درضمن اون قدر بیجه که جادورو باور داشته باشه.

آرتمیس دوازده‌ساله، با کمک محافظ شخصی فوق‌ماهرش، باتلر، واقعاً توانست یک لپرکان را بگیرد و در زیرزمین بتونی عمارت فاؤل زندانی کنه. اما این لپرکان، بیش‌تر موجود هوشمندی بود شبیه انسان‌ها، نه یک حیوان. آرتمیس اول فکر کرد فقط موجود پست‌تری را برای باج‌گیری دزدیده است، اما بعد به‌طور خجالت‌آوری دید یک دختر بیجه را دزدیده است.

مشکلات دیگری هم پیش آمدند: این لپرکان‌ها فقط جن‌های بانمک توی کتاب‌های داستان نبودند، بلکه این‌ها موجوداتی بودند با تکنولوژی بالا، و از اعضای یک جوخه‌ی کاملاً ورزیده‌ی پلیس جن و پری‌ها، یعنی واحد گشت و اکتشاف پلیس موجودات زیرزمین، یا اگر بخوایم خیلی خلاصه بگویم، پلیس زیرزمین. و آرتمیس، هالی شورت، اولین سروان مؤنث کل تاریخ این واحد را دزدیده بود، کاری که اصلاً او را در چشم جن‌های تا دندان مسلح زیرزمین، محبوب نمی‌کرد.

اما آرتمیس با وجود عذاب وجدان و اقدامات پلیس زیرزمین برای ختنی کردن نقشه‌اش، بالاخره توانست طلای نامشروعش را تحویل بگیرد و در مقابل، سروانِ الف را آزاد کنه.

پس یعنی بالاخره همه‌چیز به خیر و خوشی تمام شد؟

نه کاملاً.

به محض این‌که کوهی زمین بعد از قرن‌ها - بعد از اولین رویارویی جن‌ها و آدمیزادها - دوباره آرام گرفت، پلیس زیرزمین توطئه‌ای را کشف کرد: افرادی به دنبال تأمین منبعی انرژی برای لیزرهای کُندرونده‌ی باندهای تبهکار گابلین بودند. مظنون شماره‌ی یک، آرتمیس فاؤل بود. هالی شورت پسرک ایرلندی را برای بازجویی کشید زیر زمین به شهر هون، و در کمال تعجب، متوجه شد آرتمیس فاؤل تقریباً بی‌گناه است. ولی همان‌جا هر دو در معامله‌ای به توافق رسیدند، که آرتمیس طرف گابلین‌ها را پیدا کند و در مقابل هالی پدرش را از دست مافیای روسیه که زندانی‌اش کرده بودند نجات دهد. هر دو طرف معامله به اهداف خود رسیدند و کم‌کم حس احترام و اعتماد متقابلی در آن‌ها شکل گرفت که بر پایه‌ی متلک‌ها و نیش‌زبان‌های گزنده‌ی هر دو بنا شده بود.

یا دست‌کم می‌شود گفت، این حس اعتماد تا مدت‌ها وجود داشت. اما تازگی‌ها، مثل این‌که اوضاع کمی تغییر کرده البته آرتمیس هنوز مثل همیشه تیز است، ولی انگار سایه‌ای روی ذهنش افتاده است. قبلاً آرتمیس چیزهایی را می‌دید که کس دیگری نمی‌توانست ببیند، ولی حالا، چیزهایی را می‌بیند که اصلاً وجود خارجی ندارند...

احساس سرد

ایسلند، واتنایوکوول

واتنایوکوول بزرگ‌ترین یخچال طبیعی اروپاست، با مساحتی بیش از پنج هزار مایل طبیعت سفید سرد و مرده. بیش‌تر آن غیرمسکونی و خالی از سکنه است، ولی، بنا به دلایل علمی، مکانی عالی برای آرتمیس فاؤل تا به جن‌ها نشان دهد برای نجات دنیا دقیقاً چه برنامه‌ای دارد. به هر حال، ضرری هم ندارد که صحنه‌ی نمایش کمی هیجان‌انگیز باشد.

در قسمتی از واتنایوکوول که رفت و آمد آدم‌ها بیش‌تر است، رستوران مرغ دریایی، آسکوی بزرگ، در ساحل تالاب یخچال واقع شده، و به تمام گردشگرهای یخ که از ماه می تا آگوست به آن‌جا می‌آیند غذا می‌دهد. از آن‌جا که رستوران به‌خاطر فصل سرما بسته بود، آرتمیس برنامه‌ریزی کرده بود مالک رستوران را صبح زود اول ماه سپتامبر ملاقات کند؛ یعنی روز تولد پانزده سالگی‌اش.

حالا هم داشت موتور برفرویی را که کرایه کرده بود، در مسیر موج

بخوره، این جوری از ته دل نخندیده بودم.»
 آرتمیس با ترشروبی لبخند زد، می‌دانست رستوران‌دار دارد تسلطش را در رانندگی مسخره می‌کند، یا در واقع، عدم تسلطش را.
 آرتمیس زیرلب غرغر کرد و گفت: «آخ‌خخ» و مثل گاوچرانی که سه روز تمام گله‌داری کرده و از شانس بدش اسبش مرده و به اجبار پهن‌ترین گاو گله را برای سواری انتخاب کرده است، با بدنی کوفته از روی موتور پایین آمد.

پیرمرد حالا قهقهه می‌زد: «حالا صدات هم شبیه سگمه.»

آرتمیس عادت نداشت با چنین وضع مسخره‌ای وارد جایی شود، ولی چون محافظ شخصی‌اش، باتلر، نبود، مجبور بود به همین رانندگی کج و معوجش تکیه کند، که واقعاً هم درحد یک مبتدی بود. وقتی آرتمیس کلاس ششم رفت یکی از بچه‌زنگ‌های سال ششمی مدرسه‌ی قدیس برنل‌بای، که وارث هتل گرانی بود، همان اوایل سال تحصیلی به آرتمیس لقب فاؤل‌پاچپ را داد، یعنی هر دو پای آرتمیس مثل پای چپ است و با هیچ‌کدام از آنها نمی‌تواند توپ فوتبال را شوت کند. آرتمیس این شوخی را یک هفته تحمل کرد، بعد تمام شعبه‌های هتل به ارث رسیده‌ی جوانک را خرید. به این ترتیب خیلی زود، مسخره کردن‌ها در نطقه خفه شد.

آرتمیس گفت: «امیدوارم همه‌چیز آماده باشه.» و انگشت‌هایش را توی

خط ساحلی تالاب می‌راند، جایی که یخچال طبیعی به درون آب‌های تیره فرو می‌رفت و با ردیف نامنظمی از تکه‌های یخ مشخص می‌شد، یخ‌هایی که از یخچال جدا شده بودند. باد دور سرش مثل جمعیت هیجان‌زده‌ای در یک استودیوم زوزه می‌کشید و همراه خود برفابه‌های نوک‌تیزی را می‌آورد که بینی و دهانش را سوراخ‌سوراخ می‌کردند. فضای اطرافش گسترده و بی‌رحم بود و آرتمیس می‌دانست اگر تک و تنها در این توندرای زخمی شود، مرگی دردناک و سریع در انتظارش خواهد بود. یا به احتمال بسیار ناچیز؛ به‌خاطر این واپسین روشنایی‌های فصل گردشگری که به‌سرعت در حال گذشتن بود. به‌جای آن مرگ دردناک کمی کم‌تر درد خواهد کشید، گرچه در مدت زمانی بسیار طولانی‌تر.

مالک اسکوای بزرگ، ایسلندی تنومندی بود با سیبلی به کلفتی یک فیل دریایی و به بلندی بال‌های باز یک مرغ دریایی. او با اسم عجیب آدام آدامسون، در ایوان رستوران ایستاده بود و با آهنگی در ذهنش انگشت‌هایش را تکان می‌داد و پاهایش را به زمین می‌زد و منتظر فرصتی بود تا رانندگی کج و معوج آرتمیس را در مسیر خط ساحلی یخ‌زده‌ی یخچال مسخره کند.

وقتی سرانجام آرتمیس موفق شد موتورش را با کوبیدن به عرشه‌ی جلوی رستوران نگه دارد، آدامسون با خنده گفت: «خیلی باحال بود. لعنت بر شیطان. از وقتی سگم می‌خواست عکس خودشو تو آینه

همراهاتون تشریف نیاوردن؛ به جز خودتون.»

آرتمیس چمدان کوچک آلومینیومی‌ای را از جعبه‌ی پشت اسکیدو درآورد.

— شما نگران این موضوع نباشین، آقای آدامسون. چرا بر نمی‌گردین به ریکیاویک و به مقداری از اون حق‌الزحمه‌ی سرسام‌آوری‌رو که از من گرفتین تا فقط دو ساعت از این رستورانِ صادقانه بگم، درجه سه‌تون استفاده کنم و خرج نمی‌کنید؟ یا شاید هم، یه تنه‌ی درخت بی‌کس و کار پیدا کنید و باهاش درد دل کنید؟»

دو ساعت. درجه سه. دو به اضافه‌ی سه می‌شه پنج. خوبه.

حالا نوبت آدامسون بود که خُرخر کند و نوک سیبل‌های فیل دریایی‌اش آرام بلرزد: «احتیاجی به این نوع برخورد نیست، فاول جوان. ما هر دو انسانیم، مگر نه؟ هر انسانی استحقاق کمی احترام رو داره.»

— ا، جدأ؟ چه‌طوره در این مورد نظر نهنگ‌ها رو هم بپرسیم؟ یا شاید هم مینک‌ها؟

آدامسون اخم کرد و صورت سوخته از بادهای تند و سردش مثل آلوی خشک چروک برداشت.

— باشه، باشه. گرفتم. ولی نباید منو مسئول تمام جرم‌ها و جنایت‌های آدم‌ها بدونی. شما نوجوان‌ها همه‌تون مثل همید. بذار ببینیم نسل شما با سیاره‌مون رفتار بهتری می‌کنه یا نه.

دستکش‌های خورشیدی عجیب و غریبش نرمش داد و متوجه شد که یک دستش در حد نگران‌کننده‌ای گرم است؛ حتماً ترموستاتش وقتی با یک تکه یخ رهاشده در نیم‌مایلی ساحل برخورد کرد، صدمه دیده بود. آرتمیس سیم دستکش را با دندانش کند، چون درجه حرارت پاییز فعلاً چیزی حدود زیر صفر بود و چندان در معرض خطر سرماخوردگی قرار نداشت. آدامسون گفت: «به شما هم سلام. خوشحالم که بالاخره رودرو می‌بینمت، یا شاید هم چشم در چشم.»

آرتمیس به رابطه‌ی دوستی‌ای که آدامسون داشت شروعش می‌کرد، دامن نزد. در حال حاضر در زندگی‌اش هیچ جایی برای دوستی که به او بی‌اعتماد بود نداشت.

— آقای آدامسون، من این‌جا نیومدم که از دخترتون خواستگاری کنم، پس فکر کنم بهتره یک‌راست بریم سر وسایل پذیرایی که موظف بودید آماده کنید. همه‌چیز آماده است؟

متلک‌هایی که آدامسون از قبل آماده کرده بود، در گلویش خشک شدند و پنج شش بار سرش را به علامت مثبت تکان داد.

— همه‌چیز آماده‌ست. همین پشته. یه مقداری غذای ساده‌ی سبزیجات و چندتایی بسته‌ی تنقلات از دکه‌ی چشمه‌ی تالاب آبی گرفتم، طبق درخواست بی‌تعارفی که توی ایمیل کوتاه‌تون کردین، چندتا صندلی هم چیدم. هرچند با وجود این‌همه زحمتی که کشیدم، هیچ‌کدوم از

بود و وزنش پنجاه و پنج کیلو. اگر چیزی را پنج بار لمس می کرد یا مضرربی از پنج بار، آن چیز همان طور که می خواست باقی می ماند. مثلاً، در بسته باقی می ماند، یا به هر حال چیزی از آن حفاظت می کرد و همه چیز همان طوری می شد که می خواست.

امروز همه ی علامت ها خوب بودند. خودش پانزده سالش بود. یعنی سه تا پنج تا. شماره ی اتاق هتلش در ریکیاویک، چهل و پنج بود. حتی اسکیدویی که صحیح و سالم تا آن جا رسانده بودش، شماره اش مضرربی از پنج بود، و یک موتور پنجاه سی سی داشت. همه خوب بودند. قرار بود فقط چهار مهمان به گردهمایی اش بیایند، ولی با خردش می شدند پنج. پس لزومی نداشت بترسد.

قسمتی از وجود آرتمیس، به خاطر این کشف جدید خرافی اش در مورد اعداد، وحشت زده بود.

خود تو جمع وجود کن. تو به فاوولی. ما فاوول ها روی شانس حساب باز نمی کنیم. این وسواس ها و اعتیادهای ذهنی مسخره و بنداز دور. آرتمیس قفل ایمنی چمدان را پیچاند تا خودش را راضی کند - بیست بار، چهار پنج تا - و احساس کرد ضربان قلبش آرام گرفت.

فردا که این کارو تمام کردم، همه ی این عادت ها رو می ذارم کنار. آرتمیس روی ایوان کمی معطل کرد تا آدامسون و موتور برف رویش پشت پشته ی خمیده ای از برف ناپدید شدند، پشته ای که می توانست

آرتمیس قبل از این که قدم به داخل رستوران بگذارد قفل چمدان را بیست باری با دقت باز و بسته کرد.

بعد همان طور که از کنار آدامسون رد می شد، گفت: «بهتون اطمینان می دم، آقای آدامسون، که همه ی ما نوجوان ها مثل هم نیستیم. من یکی که تصمیم دارم رفتار کمی بهتری داشته باشم.»

داخل رستوران بیش از ده تایی میز بود که صندلی ها را روی شان برگردانده بودند، به جز یکی، که رویش رومیزی کنار پهن کرده بودند و جلوی هر پنج صندلی دورش، یک بطری آب یخچال طبیعی و بسته ای تنقلات گذاشته بودند.

آرتمیس فکر کرد، پنج. عدد خوبیه. از اعداد اوله. قابل پیش بینی. چهار پنج تا می شه بیست.

آرتمیس تازگی ها به این نتیجه رسیده بود که پنج عدد شانسش است. هر وقت ترکیبی از پنج بود اتفاقات خوبی می افتاد. البته، منطق درونش می دانست که این مسخره است، ولی این واقعیت را هم نمی توانست انکار کند که تمام مصیبت های زندگی اش در سال هایی به وقوع پیوسته بود که مضرربی از پنج نبودند: پدرش ناپدید و ناقص شده بود، دوست عزیزش فرمانده جولپوس روت که از افراد پلیس زیرزمین بود به دست آپال کوبویی، پیکسی بدنام کشته شده بود، و هر دو این ها در سال هایی اتفاق افتاده بودند که پنج نداشتند. قد خودش صد و شصت و پنج سانت

سروان هالی شورت از پلیس زیرزمین گفت: «که می‌خوای دنیارو نجات بدی؟ همون آرتمیس فاؤل همیشگی، منم با همون کنایه‌های همیشگی باید بگم که نجات دینا اصلاً و ابداً جزء خصوصیات اخلاقی تو یکی نیست.»

آرتمیس می‌دانست که باید لبخند بزند، اما نمی‌توانست، درعوض احساس گناه کرد، اما به‌نظر نمی‌آمد این احساس برازنده‌اش نباشد. روبه ستوری کرد که به‌سختی سعی می‌کرد تعادلش را روی صندلی‌ای که برای آدمیزادها طراحی شده بود، حفظ کند و گفت: «به‌یه تقویت‌کننده‌ی سپر پوششی جدید احتیاج داری، فُلی. لرزشتو از توی ایوان می‌تونستم ببینم. به خودت می‌گی متخصص فنی؟ این‌که داری استفاده می‌کنی مال چند سال پیشه؟»

فُلی با تیکی عصبی یکی از سُم‌هایش را زمین کوبید. به‌خاطر همین تیک عصبی‌اش بود که هیچ‌وقت در بازی ورق برنده نمی‌شد.

— منم از دیدنت خوشحالم، خاکی.

— چند سال پیش؟

— نمی‌دونم. شاید چهار سال.

— چهار. بفرما، می‌بینی؟ این دیگه چه‌جور عددیه؟

فُلی لب پایینی‌اش را بیرون داد.

— چه‌جور عددیه؟ حالا دیگه عددها نوع دارن، آرتمیس؟ این تقویت‌کننده

ستون فقرات مدفون‌شده‌ی یک نهنگ باشد. بعد، چند دقیقه‌ی دیگر هم صبر کرد تا صدای غرش موتور در حد سرفه‌ی یک سیگاری کهنه‌کار کاهش پیدا کند.

خیله خُب. حالا دیگه وقت کاره.

آرتمیس از پنج پله‌ی چوبی پایین رفت و به طبقه‌ی اصلی رستوران رسید (عالیه، خوش‌بُمنه)، با احتیاط از کنار چند ستون که با ماسک‌های بدلی استورا بورگ تزئین شده بودند. ماسک اصلی‌اش مال قرن ۱۷ و الان در موزه است. گذشت تا این‌که به میز چیده شده رسید. صندلی‌ها به‌طرف او بودند و برقی خفیف، مثل مه رقیقی از گرما، بالای میز می‌لرزید.

آرتمیس به زبان اجنه گفت: «صبح بخیر، دوستان.»

سعی کرد کلمات را با اعتماد به نفس، و تقریباً با خوشرویی ادا کند:

«امروز روزیه که ما دنیارو نجات می‌دیم.»

مه رقیق گرما انگار تکان خورد. جرقه‌های سفیدی در میان آن زده شد و صورتی‌هایی در اعماقش شناور شدند، مثل ارواحی که به خواب آدم می‌آیند. صورت‌ها کم‌کم شکل گرفتند و تنه و دست و پا درآوردند. موجودات کوچکی شبیه بچه‌ها، ولی نه دقیقاً عین آن‌ها، ظاهر شدند. این‌ها نماینده‌های قوم جن و پری بودند، و در میان‌شان، تنها دوستی هم که آرتمیس داشت دیده می‌شد.

واسه صد سال دیگه هم خوبه. شاید لازم بشه کمی تنظیمش کنم، ولی فقط همین.

هالی بلند شد و آرام سر میز رفت.

— شما دوتا می‌خواین دوباره شروع کنید به جر و بحث؟ بعد از این همه سال دیگه تکراری نشده؟ مثل دوتا حیوونید که همش می‌خوان قلمروشونو علامت‌گذاری کنن.

هالی انگشت لاغرش را روی ساعد آرتمیس گذاشت و ادامه داد: «دست از سرش بردار، آرتمیس. می‌دونی که ستورها چه قدر حساسن.» آرتمیس نمی‌توانست به چشم‌های هالی نگاه کند. توی چکمه‌ی پای چپش، بیست‌بار ضربه‌ی شستش را شمرد.

— خپله خب. موضوع رو عوض کنیم.

سومین جن توی اتاق گفت: «لطفاً عوض کنید. ما از روسیه برای همین این‌جا اومدیم، فاؤل. پس اگر ممکنه بحث رو عوض کنید و به موضوعی بپردازید که به خاطرش این‌جا اومدیم...»

کاملاً مشخص بود که فرمانده رین وین‌یایا از این‌که از مرکز پلیس عزیزش دور شده اصلاً خوشحال نیست. این چند سال اخیر فرماندهی پلیس زیرزمین به عهدی او گذاشته شده بود و کلی به خودش می‌بالید که نبض امور تک‌تک مأموریت‌های در حال اجرا را در دست دارد.

— چندتا عملیات هست که باید بهشون رسیدگی کنم، آرتمیس.

پیکسی‌ها شورش کردن، می‌خوان آپال کوبویی از زندان آزاد بشه، اپیدمی وزغ‌های بددهن هم دوباره عود کرده. خواهش می‌کنم لطف کن و کارو شروع کن.

آرتمیس سرش را به علامت تأیید تکان داد. وین‌یایا داشت بدقلقی می‌کرد و البته این کاملاً قابل قبول بود، مگر این‌که بلوف می‌زد و یکی از هواداران پنهانی آرتمیس بود، یا شاید هم، واقعاً می‌خواست بدقلقی کند.

آرتمیس فکر کرد، چه فکرهای احمقانه‌ای!

فرمانده وین‌یایا با این‌که به‌سختی قدش به یک متر می‌رسید، شخصیت با ابهتی داشت و از آن تیپ‌هایی بود که آرتمیس هیچ‌وقت نمی‌توانست دست‌کم بگیردش. گرچه فرمانده، که با معیارهای جن و پری‌ها چهارصد سال سن داشت و هنوز به میانسالی نرسیده بود، در کل ظاهری مناسب و جذاب داشت. لاغر و کشیده بود، با مردمک‌هایی شبیه گربه‌سانان که به‌ندرت بین الف‌ها یافت می‌شد. اما حتی این اتفاق کمیاب هم برجسته‌ترین نکته‌ی شخصیت ظاهری‌اش نبود. رین وین‌یایا کاکلی نقره‌ای داشت که انگار هر نوری را به خودش جذب می‌کرد و مثل موج روی شانه‌هایش پخش می‌کرد.

آرتمیس گلوش را صاف کرد و حواسش را از اعداد به پروژه‌شان داد، یا آن‌طور که خودش دوست داشت فکر کند، به پروژه. چون، وقتی خوب در موردش تحقیق کرده بود، بالاخره به این نتیجه رسیده بود که

— خیالش راحت‌تر است که یکی دیگه مراقب رئیسشه؟ مطمئنی داریم راجع به باتلر حرف می‌زنیم؟

— معلومه. به هر حال، همون بهتر که این‌جا نیست. هر وقت نقشه‌هام بد از آب دراومده، اونم بوده. خیلی مهم و ضروریه که این ملاقات درست پیش بره و مشکلی پیش نیاد.

فک هالی از تعجب یک‌دفعه پایین افتاد. واقعاً صحنه‌ی خنده‌داری شد. اگر درست منظور آرتمیس را فهمیده باشد، داشت باتلر را به خاطر شکستِ نقشه‌های اخیرش سرزنش می‌کرد. باتلر؟ حامی همیشه وفادارش؟

— فکر خوبیه. پس بریم دیگه. چهارتایی باید دست به کار بشیم.

این هم نتیجه‌ی کار فلی که بدون فکر کردن به عواقبش، این عدد وحشتناک را به زبان آورد.

چهار. یه عدد خیلی بد. بدترین عدد. چینی‌ها از چهار متفرون چون شبیه کلمه‌ی مرگ‌شونه.

تازه، بدتر از گفتن عدد چهار، این بود که فقط چهار نفر توی اتاق بودند. فرمانده ترابِل کِلپ ظاهراً نتوانسته بود بیايد. با این‌که هر دو از قدیم از هم‌دیگر خوش‌شان نمی‌آمد، اما در حال حاضر آرتمیس آرزو می‌کرد که کاش فعلاً فرمانده این‌جا بود.

— فرمانده کِلپ کجاست، هالی؟ فکر کردم قراره امروز بیايد. به حمایتش احتیاج داریم.

این تنها نقشه‌ای است که واقعاً اهمیت دارد.

هالی آرام یا مشت به شانه‌اش زد.

— چرا این قدر رنگ‌پریده‌ای؟ حتی بیش‌تر از قبل. حالت خوبه، آقای تولدت مبارک؟

آرتمیس بالاخره موفق شد به چشم‌هایش نگاه کند - یکی میشی و یکی آبی - که زیر پیشانی پهن و چتری یک‌وری و خرمايي رنگش بودند. هالی که همیشه موهای کوتاهی داشت، این بار گذاشته بود موهای بلند شوند.

آرتمیس زیرلب گفت: «امروز پانزده سالم می‌شه. سه تا پنج تا. اینم خوبه.»

هالی چشم‌هایش را به هم زد.

آرتمیس فاؤل و زیرلبي حرف زدن؟ و بدون هیچ اشاره‌ای به مدل جدید مو؟ معمولاً آرتمیس به تغییرات ظاهری سریع اشاره می‌کرد.

— خوب... آره... آره، معلومه که خوبه. باتلر کجاست؟ اطراف رو می‌گرده؟

— نه، نه، فرستادمش رفت. جولیت بهش احتیاج داشت.

— مشکل جدی‌ای که نیست؟

— جدی که نه، ولی ضروری بود. مشکلات خانوادگی. خیالش راحت‌تر که تو مواظبمی.

هالی لب‌هایش را جمع کرد، انگار که چیز ترشی خورده باشد.

گردنش پرید و با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به پشت سری چوبی صندلی زد. بعد آب دهانش را قورت داد و سرش را آن‌چنان با حالت عصبی تکان داد که فکرش مثل قناری‌ای که در دهان گربه‌ای باشد و قبل از این‌که قورتش بدهند فرار کند، از سرش پرید.

— خيله خوب، چهارده تا هم باید کافی باشه. هالی، خواهش می‌کنم بشین تا پروژه‌رو برات توضیح بدم.

هالی آرام عقب رفت و در صورت آرتمیس به دنبال غروری گشت که معمولاً در خطوط لبخندش جا خوش کرده بود، اما خبری از آن نبود. هالی فکر کرد، این پروژه هرچی که هست، بزرگه.

آرتمیس چمدانش را روی میز گذاشت، قفل‌هایش را باز کرد و درش را بالا داد تا صفحه‌ی نمایشی که درونش بود پیدا شود. یک لحظه احساس لذتی که از دیدن هر وسیله‌ای به او دست می‌داد در صورتش ظاهر شد، حتی توانست لبخند نیش‌دار کم‌رنگی به فُلی بزند. لبخند گوشه‌های لبش را کم‌تر از یک سانت کشید.

— بیا نگاه کن. از این جعبه‌ی کوچولو خوشت می‌آد.

فُلی زد زیر خنده.

— وای، چه بختی دارم من! این... این واقعاً... واقعاً به لپ‌تاپه؟ تو با این هوشتم همه‌ی مارو خجالت‌زده کردی، آرتمی. طعنه‌ی ستور صدای غرغر همه را درآورد.

هالی سر میز ایستاد، در لباس سرهمی آبی‌اش شق و رَق و محکم بود و تصویر خوشه‌ی بلوط روی سینه‌اش می‌درخشید.

— تراپل... فرمانده کلپ به اندازه‌ی کافی تو مرکز پلیس کار داشت که بخواد باهاشون دست و پنجه نرم کنه، ولی نگران نباش. به جوخه‌ی کامل پلیس زیرزمین توی یه شاتل با سپر پوششی روشن داره بالای سرمون پرواز می‌کنه. حتی یه روباه برفی هم نمی‌تونه بدون این‌که دُمش بسوزه و سیاه بشه وارد این جا بشه.

آرتمیس کت مخصوص برف و دستکش‌هایش را درآورد.

— متشکرم، سروان. دقت‌تون دلگرم کرد. فقط از جهت کنجکاوی می‌پرسم، تو یک جوخه‌ی کامل پلیس زیرزمین، چند نفر جن هست؟ به‌طور دقیق!

هالی یک ابرویش را بالا داد و گفت: «چهارده تا.»

— چهارده. آهان. این اصلاً...

و بعد یک‌دفعه چیزی به یاد آرتمیس آمد: «و فکر کنم، به اضافه‌ی یک خلبان؟»

— چهارده تا به همراه خلبان. برای گرفتن هر جوخه‌ی آدمیزادی که

بخوای بهش حمله کنی کافین.»

یک‌آن به‌نظر رسید که آرتمیس فاؤل می‌خواهد برگردد و از جلسه‌ای که خودش درخواستش را داده بود پا به فرار بگذارد. یکی از ناندون‌های

آرتمیس دکمه‌ی دیگری را روی چمدان فشار داد و گوشه‌های فلزی‌ای که به سقف چسبیده بودند از هم باز و تبدیل به پروژکتور شدند. بعد، چهار اشعه‌ی دیجیتالی از آنها خارج شدند که وسط اتاق به هم پیوستند تا مُدل چرخانی از سیاره‌ی زمین را به وجود بیاورند. صفحه‌ی نمایش هم آرم شرکت صنایع فاؤل را نشان داد که در وسط قراردادش و اطرافش هم چند فایل بود.

فُلی خوشحال از این‌که هنوز تحت تأثیر قرار نگرفته، گفت: «خُب که چی؟ این یه چمدان هولوگرافیکه. ما سال‌هاست که از این‌ها داریم.» آرتمیس گفت: «این چمدان، هولوگرافیک نیست. چمدانِ کاملاً واقعیه. اما تصویرهایی که می‌بینید هولوگرافیکن. سیستم پلیس زیرزمین رو کلی ارتقا دادم و چمدونو با چند ماهواره سینک کردم. رایانه‌هایی که روش سوار شده می‌تونه از اشیا تصاویر هم‌زمان بسازه، اونم نه فقط داخل محدوده‌ی حس‌گرها.»

سنتور با مِن و مِن گفت: «خودم هم یکی از اینا تو خونه دارم. واسه سرگرمی بچه‌هام.»

آرتمیس ادامه داد: «اطلاعات این سیستم دو سویه و هوشمنده، بنابراین می‌تونم با دست تصاویرو تغییر بدم یا حتی ایجاد کنم، البته تا وقتی که این دستکش‌های مجازی دستم باشن.»

فُلی اخم کرد: «خیله خب، خاکی. این خوبه.» اما نتوانست جلوی

فُلی گفت: «مگه چی گفتم؟ این فقط یه لپ‌تاپه. حتی آدمیزادها هم توقع ندارن کسی از دیدن یه لپ‌تاپ ذوق‌زده بشه.»
هالی گفت: «اگه من آرتمیسو می‌شناسم، می‌دونم که می‌خواد ذوق‌زده‌ات بکنه، درست نمی‌گم؟»

آرتمیس شستش را روی نمایشگری که روی چمدان بود فشار داد و گفت: «حالا خودتون قضاوت می‌کنین.»

نمایشگر به همراه انگشتی که رویش بود برق کوچکی زد، بعد نور سبزی از آن پخش شد و همان‌طور ماند تا روشن شود. یک ثانیه‌ای اتفاقی نیفتاد، یا شاید هم دو ثانیه، بعد موتوری که توی چمدان بود وول خورد، انگار که گریه‌ی کوچک سیر و خوشحالی داخل شکم چمدان کش و قوس بیاید.

فُلی گفت: «موتوره. هنر کردی.»

گوشه‌های فلزی محافظ درپوش ناگهان از هم جدا شدند و با فشار نیروی محرکی بالا پریدند و مثل بادکش به سقف چسبیدند. هم‌زمان صفحه‌ی نمایش هم آن‌قدر بزرگ شد تا جایی که تبدیل شد به یک صفحه‌ی نمایش یک متر مربعی با دو میله‌ی بلندگو در دو طرفش.

فُلی گفت: «پس یه صفحه‌ی نمایش بزرگه. اینا همش خودنمایی‌یه. حالا تنها چیزی که لازم داریم چندتا عینک مجازیه.»

خودش را بگیرد و پی‌نوشت اضافه نکند که: «برای به آدمیزاد»
مردمک‌های وین‌یایا از نور پروژکتورها جمع شد.

— اینا همه خیلی جالبین، فاول، ولی ما هنوز علت این ملاقات‌رو نمی‌دونیم.

آرتمیس نومی هولوگرام رفت و دست‌هایش را داخل دو دستکش مجازی کرد که بالای نقشه‌ی استرالیا معلق بودند. دستکش‌ها کمی شفاف بودند و جای انگشت‌های لوله‌مانند کلفتی داشتند با آستری از پلی‌استرین ساده. بار دیگر حس گرچمدان با حالتی متفکرانه تکانی خورد تا تصمیم بگیرد دست‌های آرتمیس را بپذیرد یا نه. از دستکش‌ها صدای بیب آرامی آمد بعد جمع شدند و پوست دومی دور انگشت‌های آرتمیس ایجاد کردند و هم‌زمان هر بند انگشت را یکی‌یکی با علامت‌گذاری دیجیتالی مشخص کردند.

آرتمیس بی‌توجه به تمایل درونی‌اش به باز کردن پوشه‌ی یادداشت‌ها و شمارش کلمه‌ها، سخنرانی‌اش را شروع کرد. تمام این سخنرانی را از حفظ بود:

«سیاره‌ی زمین، خونه‌ی ماست. به ما غذا می‌ده، و حافظ ماست. جاذبه‌اش جلوی پروازمون به داخل فضا و یخ‌زدن‌مون‌رو می‌گیره. بعد هم مانع ذوب شدن و برشته شدن‌مون به‌وسیله‌ی خورشید، گرچه این قسمتش دیگه مهم نیست چون احتمالاً مدت‌ها قبل از این‌که به خورشید

برسیم خفه شدیم.»

آرتمیس مکث کرد و منتظر خنده‌ی بقیه شد و تعجب کرد که چیزی نشنید.

— به لطیفه‌ی کوچیک بود. توی به کتاب راهنمای سخنرانی خوندم که لطیفه باعث می‌شه یخ جلسه آب بشه. مثل این‌که خود این لطیفه هم به یخ‌شکن می‌خواد، چون روشو چند لایه یخ پوشونده.

وین‌یایا گفت: «اینم لطیفه بود؟ واسه بهتر از اینم افسرها مو محاکمه‌ی نظامی کردم.»

فلی هم گفت: «اگه میوه‌ی گندیده داشتم، پرت می‌کردم طرفت. چرا تو به کارت نمی‌رسی و لطیفه گفتن‌رو نمی‌ذاری برای اونایی که تجربه‌شو دارن؟»

آرتمیس اخم کرد، ناراحت شده بود که بدون فکر حرف زده و حالا مطمئن نبود چندتا کلمه در سخنرانی‌اش گفته است. اگر مثلاً با مضربی از چهار تمام می‌کرد و دیگر مضربی از پنج نبود، خیلی بد می‌شد. بهتر نبود دوباره از اول شروع کند؟ ولی این تقلب بود و خدای اعداد می‌فهمید و خیلی راحت هر دو سخنرانی را با هم جمع می‌کرد و حال و روزش بهتر نمی‌شد.

خیلی پیچیده‌ست. نگه داشتن حسابش سخته، حتی برای من. اما احتمالاً ادامه می‌داد، چون پروژه باید همین حالا ارائه می‌شد، همین

که می‌گه جلوی گرم‌شدن زمینو نگیرین. آدمیزادها با دست خودشون، خودشونو نابود می‌کنن، بعد ما می‌تونیم سیاره‌رو دوباره پس بگیریم. آرتمیس برای این جواب آماده بود.

— استدلال واضحی‌ه، فرمانده، ولی فقط آدمیزادها نیستن که نابود می‌شن، مگه نه؟

آرتمیس چند فایل ویدئویی دیگر را باز کرد و جن‌ها صحنه‌هایی را دیدند از خرس‌های قطبی بسیار لاغر که روی تکه‌های یخ شناور گیر افتاده بودند، گوزنی در میشیگان به علت افزایش جمعیت یک گله، زنده‌زنده خورده می‌شد و صخره‌های مرجانی سفید زیرآب، خالی از هرگونه حیات بودند.

— بله، تمام موجودات زنده‌ی روی زمین و زیرزمین این سیاره.

فولی از صحنه‌هایی که دید واقعاً ناراحت شد.

— فکر می‌کنی ما به این فکر نکرده بودیم، خاکی؟ فکر نکردی که این مشکل خاص، تو ذهن تک‌تک دانشمندای هون و آتلانتیس هم بوده؟ صادقانه بگم، من اصلاً احساس می‌کنم این سخنرانی برای اینه که خودتو به رُخ بکشی. آرتمیس شانه‌هایش را بالا داد.

— احساس تو اصلاً مهم نیست. احساس منم مهم نیست. زمین‌رو باید نجات داد.

هالی صاف نشست.

امروز. به این ترتیب محصول می‌توانست فوری وارد چرخه‌ی تولید شود. بنابراین آرتمیس جلوی تردیدی را که به قلبش چنگ انداخته بود گرفت و با شور و شوق سخنرانی‌اش را ادامه داد و حتی یک لحظه هم برای نفس گرفتن مکث نکرد مبادا شهامتش را از دست بدهد.

— انسان بزرگ‌ترین تهدید زمینه. ما سوخت‌های فسیلی این سیاره‌رو از داخلش بیرون کشیدیم و بعد همون سوخت‌هارو با بالا بردن دمای زمین بر علیه‌اش به کار بردیم.

آرتمیس با انگشت‌مجازی‌اش به صفحه‌ی بزرگ شده اشاره کرد و فایل‌های ویدئویی را که هرکدام به یک نکته اشاره می‌کردند، یکی پس از دیگری باز کرد.

— یخچال‌های طبیعی دنیا هر ساله چیزی حدود دو متر از پوشش یخ شونو از دست می‌دن، این یعنی نیم میلیون مایل مربع از اقیانوس منجمد شمالی، اون‌هم تنها در سی سال گذشته.

پشت سر آرتمیس، فایل‌های ویدئویی بعضی از عواقب ناشی از گرم شدن زمین را نشان دادند. آرتمیس گفت: «دنیا رو باید نجات داد. و من تازه فهمیدم که بالاخره این منم که باید نجاتش بدم. برای همین هم هست که من یه نابغهام. این علت وجودی منه.»

وین‌یایا با انگشت اشاره‌اش روی میز زد.

— توی هون یه لابی هست - یه گروه فشار - خیلی هم طرفدار داره،

— نگو که جوابو پیدا کردی.

— فکر کنم کردم.

فُلّی به نفس نفس افتاد: «واقعاً؟ بذار حدس بزنم: مثلاً بسته‌بندی کوه‌های یخی. یا شاید هم فرستادن عدسی‌های انکسار نور توی اتمسفر. سفارش ابرهای جدید چه‌طوره؟ خیلی دارم پرجرات حرف می‌زنم؟»
آرتمیس گفت: «با وضعیت موجود، حرارت همه‌مون داره می‌ره بالا. مشکل همینه.»

آرتمیس هولوگرام زمین را با یک دستش برداشت و مثل توپ بسکتبال دور انگشتش چرخاند.

— تموم اون راهکارها می‌تونن عملی بشن، البته با کمی تعدیل و اصلاح. ولی مستلزم حمایت جمعیه و همون‌طور که همه می‌دونیم، دولت‌های آدمیزادها در سهم شدن اسباب‌بازی‌هاشون زیاد خوب نیستن. شاید، پنجاه سال دیگه اوضاع فرق کنه، ولی تا اون‌موقع دیگه خیلی دیره. فرمانده وین یایا همیشه به خودش می‌بالید که توانایی تشخیص شرایط خاص را دارد، و غریزه‌اش مثل امواج اقیانوس آرام توی گوش‌هایش با صدای بلند آواز می‌خواند. این لحظه‌ای تاریخی بود و به‌نظر می‌رسید که آوازش هم خیلی هیجان‌انگیز بود.

وین یایا با لحن فرمانده‌ای مقتدر، آرام گفت: «ادامه بده، آدمیزاد. بهمون

بگو.»

آرتمیس با دستکش‌های مجازی مناطق یخچالی زمین را مشخص کرد و به صورت یک توده یخ مربع منظم، کنار هم چید.

— پوشوندن یخچال‌ها فکر فوق‌العاده‌ایه، ولی حتی اگه توپوگرافی منطقه به این سادگی بود. به شکل یک مربع مسطح. چندین ارتش نیرو و نیم‌قرن زمان می‌برد تا این کار انجام بشه.

فُلّی گفت: «ا، که این‌طورا هیزم‌شکن‌های آدمیزادها که خیلی تندتر از این می‌تونن ترتیب جنگل‌های استوایی رو بدن.»

— کسانی که قانون‌رو نادیده می‌گیرن همیشه سریع‌تر جلو می‌رن تا کسانی که از راه قانونی عمل می‌کنن، یعنی همون روش من.

فُلّی پاهای جلویش را روی هم انداخت، این کار برای ستوری که روی صندلی نشسته کار چندان ساده‌ای نیست.

— خب، بگو. سراپا گوشم.

آرتمیس گفت: «می‌گم. و ممنون می‌شم اگه تا وقتی تموم نکردم جلوی اظهار نظرهای همیشگی‌تون‌رو که نشون‌دهنده‌ی تنفر و عدم اعتمادتونه بگیرین. ابراز تعجب شما، هربار که ایده‌ای رو مطرح می‌کنم، واقعاً آزاردهنده‌ست و نمی‌ذاره درست حواسم به شمردن کلماتم باشه.»

فُلّی گفت: «خدای من! باورم نمی‌شه.»

رین وین یایا نگاه تهدیدآمیزی به ستور کرد.

— این بچه ترول‌بازی‌هارو بس کن دیگه، فُلّی. به خاطر این جلسه

آرتمیس فکر کرد، می‌دونه. ولی دقیقاً نمی‌توانست بگوید هالی چه می‌داند. می‌دونه که یه چیزی فرق کرده، که این عددهای زوج بر علیه من. دو دو تا می‌شه چهارتا که واسه نقشه‌هام بدشانسی می‌آره.

آرتمیس این جمله‌ی آخر را پیش خودش مرور کرد و یک‌آن جنون نهفته در آن برایش مسلم شد. احساس کرد ماری کلفت و چنبره زده از وحشت، در معده‌اش سنگینی می‌کند. از خودش پرسید، یعنی تو مور مغزی دارم؟ اگه داشته باشم علت تمام این وسواس‌ها و توهم‌ها و این پارانوئیا معلوم می‌شه. یا شاید هم فقط یه اختلال روانی ساده‌ی وسواس فکریه؟ مسخره است، آرتمیس فاؤل بزرگ بالاخره بایه بیماری معمولی از پا دراومد.

آرتمیس کمی دیگه صبر کرد تا یکی از کلک‌های قدیمی هیپنوتیزم‌کننده‌ها را امتحان کند، خودتو یه جای خوب تصور کن. یه جا که در امان و خوشحال بودی.

در امان و خوشحال؟ مدت‌ها از آن زمان گذشته است.

آرتمیس گذاشت ذهنش پرواز کند و خودش را دید که روی صندلی عسلی کوچکی در کارگاه پدربزرگش نشسته است. پدربزرگش به‌نظر آب زیرکانه‌تر از آن چیزی می‌آمد که آرتمیس به‌خاطر داشت و به نوه‌ی پنج‌ساله‌اش چشمکی زد و گفت: «می‌دونی این صندلی که روش نشستی چندتا پایه دازه آرتی؟ سه‌تا. فقط سه‌تا و این اصلاً عدد خوبی برای تو

راه زیادی اومدم؛ گوش‌هام هم دارن یخ می‌زنن.

هالی با نیش باز گفت: «می‌خواین بایه ضربه‌ی نوک انگشت به عصبش ساکتش کنم؟ تو دانشکده واحد از حرکت انداختن ستورهارو، مثل مال آدمیزادها، گذرندونم، گفتم شاید یه روز لازم بشه. هم‌هرو این جا با یه انگشت یا نوک به مداد می‌تونم ناک اوت کنم.»

فلی هشتاد درصد مطمئن بود که هالی دارد خالی می‌بندد، با وجود این گره‌های عصبی بالای گوش‌هایش را با دست‌هایش پوشاند.

— باشه، ساکت می‌شم.

— خوبه. ادامه بده، آرتمیس.

— متشکرم، ولی نوک مدادتو آماده نگه‌دار، سروان شورت. یه احساسی بهم می‌گه هنوز یه کم بی‌اعتمادی هست.

هالی دستش را روی جیبش کشید و چشمکی زد.

— نوکش گرافیت سخته، بهترین نوع برای فرو رفتن سریع تو بدن.

هالی داشت شوخی می‌کرد ولی حواسش به چیزهایی که می‌گفت نبود. آرتمیس احساس کرد این حرف‌ها فقط سرپوشی است برای اضطرابی که به هر علتی داشت. آرتمیس دو طرف پیشانی‌اش را با انگشت اشاره و شستش مالید، این ژست را فقط برای این گرفت که نگاه دزدکی و کوتاهی به دوستش بیندازد. پیشانی هالی هم چین خورده بود و چشم‌هایش از نگرانی تنگ شده بودند.

تعاادل نداشت - بدجوری تلوتلو خورد.

— به نظر خوب نمی‌آی، خاکی. به نظر می‌آد که...

— ستور لب پایش را داخل دهانش مکید و دنبال کلمه‌ی مناسب گشت: «داغونی. آره، آرتمیس، انگار داغونی.»

که بهترین کلمه‌ای بود که احتمالاً می‌توانست بگوید.

آرتمیس خودش را راست کرد: «به نظر من، فُلی، احتمالاً تو نمی‌تونی قیافه‌های آدمیزاده‌ارو خوب بخونی. شاید چون صورت‌های ما از شما خیلی کوچک‌تره. من به هیچ‌وجه داغون نیستم. فقط دارم تک‌تک کلماتم رو می‌شمرم.»

هالی با لحن مهربانی گفت: «می‌شه لطفاً یک کم سریع‌تر بشمری. وضعیت‌مون این‌جا زیاد امن نیست.»

آرتمیس چشم‌هایش را بست و خودش را جمع و جور کرد.

وین‌یایا با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت.

— دست به دست کردن دیگه کافیه، آدمیزاد. کم‌کم دارم شک می‌کنم که مارو درگیر یکی از اون نقشه‌های ناجورت کرده باشی.

— نه. این یه درخواست کاملاً صادقانه‌ست. خواهش می‌کنم، به حرف‌هام گوش بدین.

— دارم سعی خودمو می‌کنم. می‌خوام که بکنم. راه زیادی رو دقیقاً به خاطر همین مسئله اومدم، ولی تنها کاری که تو می‌کنی اینه که با اون

نیست. به هیچ عنوان. سه همون قدر بده که چهار، و ما همه می‌دونیم تلفظ چهار در چینی مثل چیه، مگه‌نه؟»

آرتمیس به خودش لرزید. این بیماری حتی خاطراتش را هم مخدوش کرده بود. انگشت اشاره و شست دست چپش را آن‌قدر به هم فشار داد که سر انگشت‌هایش سفید شدند. واکنشی که به خودش یاد داده بود تا وقتی ترس اعداد خیلی شدت گرفت خودش را با آن آرام کند، ولی این اواخر تأثیرش کم‌تر و کم‌تر شده بود و در این مورد خاص هم اصلاً تأثیری نداشت. آرتمیس با درماندگی تمام فکر کرد، دارم آرامش مو از دست می‌دم. این بیماری دازه بی‌روز می‌شه.

فُلی گلویش را صاف کرد و حباب افکار آرتمیس را ترکاند: «کجایی خاکی؟ اشخاص مهم منتظرن، لطفاً ادامه بدین.»

و هالی گفت: «حالت خوبه، آرتمیس؟ می‌خوای یه استراحت کوتاه بکنی؟»

آرتمیس نزدیک بود بخندد. وسط یه سخنرانی استراحت کنه؟ اگه این کارو بکنه، لابد بعد هم باید بره و کنار یکی بایسته که تی شرت من با این دیورنه‌ام رو پوشیده.

— نه. خوبم. پروژه‌ی بزرگیه. بزرگ‌ترین پروژه‌ای که تا حالا داشتم. می‌خوام مطمئن بشم که سخنرانیم بی‌نقصه.

فُلی آن‌قدر به جلو خم شد که صدلی‌اش - که از قبل هم چندان

چمدونت پُز بدی.

آرتمیس دست‌هایش را تا شانته‌هایش بالا آورد، حرکتی که دستکش‌های مجازی را فعال کرد و روی یخچال‌ها زد.

— کاری که ما باید بکنیم اینه که منطقه‌ی مهمی از یخچال‌های دنیارو با لایه‌ای منعکس‌کننده بیوشونیم تا سرعت آب‌شدن‌شو کند کنیم. این لایه در اطراف لبه‌ها باید ضخیم‌تر باشه چون تو این قسمت‌ها یخ سریع‌تر آب می‌شه. اگه می‌تونستیم روی گودال‌های بزرگ‌رو هم بیوشونیم خوب می‌شد.

فُلی بار دیگر قولش را برای ساکت بودن زیر پا گذاشت.

— توی به دنیای بی‌نقص خیلی چیزها خوبه. فکر نمی‌کنی مُردمت اگه به موجود کوچولو به‌دفعه از زیرزمین با سفینه‌ای فضایی بهره‌بیرون و غار پاپانوئل‌شونو با آلومینیومی منعکس‌کننده بیوشونه، به ذره‌ی کوچولو دلخور می‌شن؟

— آره، اونا... ما... می‌شیم. برای همین هم هست که این عملیات باید کاملاً مخفیانه انجام بشه.

— یخچال‌های طبیعی دنیا رو مخفیانه بیوشونیم؟ همین؟ خُب زودتر می‌گفتی.

— خب منم که گفتم. مثل این‌که با هم توافق کردیم که ساکت بمونی. این رجزخونی‌های مدام تو واقعاً آزاردهنده‌ان.

هالی چشمکی به فُلی زد و مدادی را بین انگشت‌هایش چرخاند. آرتمیس ادامه داد: «مشکل پوشوندن کوه‌های یخی همیشه اینه که چه‌طور پوشش منعکس‌کننده‌رو پهن کنیم. به‌نظر می‌رسه که تنها راه برای این کار اینه که اونو مثل قالی لوله‌شده پهن کنیم، حالا یا با دست یا با به‌جور برف‌روب‌های طراحی شده.»

فُلی گفت: «که اون‌وقت دیگه نمی‌شه بهش گفت عملیات مخفیانه.»
— دقیقاً. ولی اگه به راه دیگه هم برای پهن کردن پوشش منعکس‌کننده باشه، چی؟ به راه ظاهراً طبیعی.

— راه طبیعی؟

— آره، فُلی. طبیعت همیشه الگوی ما بوده، همیشه هم باید باشه. همان‌طور که آرتمیس به افشاگری بزرگش نزدیک‌تر می‌شد، حرارت اتاق هم بالاتر می‌رفت.

— دانشمندای آدمیزاد دارن سعی می‌کنن ورقه‌های آلومینیومی منعکس‌کننده‌شونو اون‌قدر نازک بسازن که هم بشه باهاش کار کرد، هم اون‌قدر محکم باشه که نیروهای طبیعی‌رو تحمل کنه.
— احمقانه‌ست.

— اشتباه می‌کنی، ستور. قطعاً، احمقانه نیست. توی فایل‌های خودت هم...

— من خیلی گذرا به ایده‌ی آلومینیوم پرداختم. بینم تو چه‌طوری

فایل‌های منو دیدی؟

این درواقع سؤال نبود. فُلی از مدت‌ها پیش این واقعیت را پذیرفته بود که آرتمیس فاؤل دست‌کم به اندازه‌ی خودش استعداد هک کردن دارد.

— فکر اصلی درسته. ساختن یه پُلیمَر منعکس‌کننده.

فُلی گوشه‌ی سُمش را جوید.

— طبیعت. از طبیعت بگو.

آرتمیس یک سرخ کوچک داد: «طبیعی‌ترین چیزی که این جاست

چیّه؟»

هالی گفت: «یخ. یخ. و...»

فُلی تقریباً با احترام، یواش گفت: «برف. البته. دارویت، چرا خودم...»

برف، مگه نه؟»

آرتمیس دست‌هایش را با دستکش‌های مجازی‌اش بلند کرد و تکان داد و برف هولوگرافیک روی سرشان ریخت.

همان‌طور که دور سرش برف و بوران می‌پیچید، گفت: «برف.

هیچ‌کس از دیدن برف تعجب نمی‌کنه.»

فُلی بلند شد ایستاد و دستور داد: «بزرگش کن. بزرگ و بیش‌تر.»

آرتمیس به یکی از تصویرهای سه‌بعدی دانه‌ی برف زد و در هوا منجمدش کرد. با چند ضربه‌ی دیگر نوک انگشت، برف مصنوعی را

آن‌قدر بزرگ کرد که نامنظم‌بودنش مشخص شد. به‌طور منظمی نامنظم بود؛ یک کره‌ی بی‌نقص.

فُلی یک‌بار هم که شده فراموش کرد پنهان کند چه‌قدر تحت تأثیر قرار گرفته است: «یه نانو ویفره. تراشه‌های کوچیکی که تو ساختن رایانه به کار می‌ره. به خدا این یه نانو ویفره. هوشمندیه؟»

آرتمیس گفت: «بی‌نهایت. اون‌قدر باهوش هست که وقتی با سطح یخ برخورد کنه بفهمه کدوم طرف بالاست و خودشو طوری قرار بده که از یخ جدا بمونه و نور خورشیدرو منعکس کنه.»

— پس ما یه حوزه‌ی ابری‌رو بارور می‌کنیم.

— دقیقاً، تا بالاترین ظرفیت.

فُلی وارد هوای سه‌بعدی شد.

— بعد وقتی ترکیب، همه‌جارو می‌پوشونه.

— البته کم‌کم همه‌جارو می‌پوشونه، درسته، ولی با این همه مؤثره.

— خاکی، من بهت ادای احترام می‌کنم.

آرتمیس لبخند زد و یک لحظه خود قدیمی‌اش شد.

— خب، دیگه وقتش رسیده بود.

وین‌یایا جشن عشق علم‌ها را قطع کرد: «بذار ببینیم درست فهمیدم؟»

تو این ویفرهارو پرتاب می‌کنی داخل ابرها، بعد اونا با برف می‌آن پایین؟»

— دقیقاً، در شرایط بحرانی هم می‌تونیم اون‌هارو مستقیم روی یخ‌ها

پاشیم، ولی من فکر می‌کنم به‌خاطر امنیت، بهترین کار اینه که بذر پاش‌ها با سپر پوششی بالای ابرها پرواز کنن و پنخشش کنن.

— و تو می‌توننی این کارو بکنی؟

— ما می‌تونیم این کارو بکنیم. شورا باید اجازه‌ی استفاده از یه ناوگان کامل شاتل تغییر کاربری داده شده‌رو بهمون بده، به اضافه‌ی یه ایستگاه کنترل.

هالی متوجه چیزی شد.

— این ویفرها زیاد شبیه دونه‌های برف نیستن. دیر یا زود یه آدمیزاد با یه میکروسکوپ متوجه تفاوت‌شون می‌شه.

— نکته‌ی خوبی، هالی. من نباید هیچ‌وقت هوش تورو با بقیه‌ی پلیس‌های زیرزمین به یه چشم بینم.

— فکر کن همین‌طوره، متشکرم.

— وقتی ویفرهارو پیدا کردن، که اجتناب‌ناپذیره، من یه کمپین اینترنتی راه می‌ندازم و هم‌هرو قانع می‌کنم که اینا محصولات جنبی یه کارخونه‌ی شیمیایی توی روسیه‌ست. و بعد می‌گم که برای اولین بار مواد زائدمون واقعاً داره به طبیعت کمک می‌کنه و داوطلبانه طرحی پیشنهاد می‌کنم که این پوشش‌رو گسترش بده.

وین‌پایا گفت: «آلودگی محیط زیست هم داره؟»

— اصلاً. ویفرها کاملاً قابل تجزیه هستن.

فُلی هیجان‌زده بود. وسط تصویر سه‌بعدی رفت و ویفر بزرگ‌شده را با چشم نیمه‌بسته نگاه کرد.

— به‌نظر که خیلی خوب می‌آد. ولی واقعاً هست؟ نمی‌توننی انتظار داشته باشی که قوم ما حاضر بشه برای پروژه‌ای که امتحان‌شو پس نداده بودجه‌ای به این زیادی تصویب کنه. از کجا معلوم، شاید یکی از کلک‌هات باشه، آرتمیس.

آرتمیس فایللی را روی صفحه‌ی نمایش باز کرد.

— اینا گزارش‌های مالی منن. می‌دونم دقیق هستن، فُلی. چون توی سرور تو پیدا شون کردم.

فُلی حتی نگاه هم نکرد.

— به نظر می‌آد درستن.

— دارم خودمو آماده می‌کنم تا هرچی دارم روی این پروژه سرمایه‌گذاری کنم. این پروژه پنج شاتل‌رو چند سالی تو هوا نگه می‌داره، ولی در انتها، وقتی ویفرها به مرحله‌ی تولید انبوه برسن، سود هم داره. سرمایه‌ام همون موقع جبران می‌شه، احتمالاً سود نسبتاً خوبی هم بهم برمی‌گردونه. دل فُلی پیچ خورد. آرتمیس فاؤل پول خودشو روی یه پروژه می‌داره. باور نکردینه.

— البته زیاد هم توقع ندارم که قوم شما برای چیزهایی که من می‌گم اعتباری قائل باشه. هرچی باشه، من...

آرتمیس گلویش را صاف کرد: «تو گذشته زیاد مایل به همکاری در مورد دادن اطلاعات نبودم.»

وین‌یایا خنده‌ی خشکی کرد: «زیاد مایل به همکاری نبودی؟ فکر کنم داری به‌عنوان یه گروگانگیر و کسی که اخاذی کرده یه کمی در مورد خودت با لطافت برخورد می‌کنی، آرتمیس. حالا من با بازار گرمی‌هات کنار می‌آم، ولی اینو بدون کسانی که توی شورا هستن، زیاد دل خوشی ازت ندارن.»

— انتقاد و شک خودتونو نسبت به خودم می‌پذیرم و برای همین هم هست که ترتیب این نمایش‌رو دادم.

فلی بااشتیاق گفت: «عالیه. البته که واسه یه نمایشه. وگرنه واسه چی باید مارو آورده باشی این جا؟»

— معلومه. مثلاً چه کار دیگه‌ای؟

وین‌یایا مودبانه گفت: «مثلاً اخاذی و گروگان‌گیری؟»

هالی بالحنی که معمولاً برای افسران مافوقش استفاده نمی‌کرد، گفت: «اون مال مدت‌ها پیشه. منظورم اینه که... اون مال مدت‌ها پیشه... فرمانده.»

آرتمیس در این مدت دوست خوبی برای قوم ما بوده.»

هالی داشت به خطری فکر می‌کرد که در شورش گابلین‌ها از بیخ گوشش گذشت و اقدامات آرتمیس فاؤل که باعث نجات جان او و خیلی‌های دیگر شد.

وین‌یایا هم ظاهراً شورش گابلین‌ها را به خاطر آورد.
— باشه. فعلاً فرض می‌کنیم هرچی می‌گی درسته، فاؤل. بیست دقیقه وقت داری که متقاعدمون کنی.

آرتمیس پنج‌بار دستش را روی جیب بغلش کشید تا از تلفنش مطمئن شود.

— بیش‌تر از ده تا طول نمی‌کشه.

هالی شورت برای مذاکره با گروگان‌گیرها تعلیمات ویژه دیده بود، برای همین با وجود اهمیت موضوع بحث‌شان، توانست سریع توجه‌اش را از نانو و یفرها به حرکات آرتمیس فاؤل جلب کند. البته در طول سخنرانی هرازگاهی چیزهایی می‌پراند، اما تنها کاری که مانده بود بکند این بود که صورت آرتمیس را بین دست‌هایش بگیرد و بپرسد جریان چیست.

ولی فکر کرد، برای این که دستم به صورتش برسه باید روی صندلی بایستم. دوستم دیگه یه مردبزرگه. یه آدمیزاد کامل و بالغ. شاید هم داره با غریزه‌ی خونخواریش مبارزه می‌کنه و این کشمکش، داره دیوانه‌اش می‌کنه.

هالی، آرتمیس را از نزدیک به دقت نگاه کرد. رنگش پریده بود، خیلی بیش‌تر از مواقع عادی، شکل یک حیوان شب‌بازی شده بود، مثلاً گرگ برفی. استخوان‌های تیز گونه‌ها و استخوان‌بندی سه گوش صورتش هم

این حالت را تشدید می‌کرد. شاید هم به‌خاطر سرما بود، ولی هالی احساس کرد که بعضی از تارهای مویش در قسمت شقیقه‌ها خاکستری شده‌اند.

انگار پیر شده. حق با فُلی بود: فیافه‌اش شبیه داغون‌هاست.

بعد هم که این قضیه‌ی عددها و چندبار لمس کردن چیزها، انگشت‌های آرتمیس یک لحظه هم بی‌حرکت نبودند. اول به‌نظر هالی آمد که همین‌طوری اتفاقی است، اما با کمی حدس و گمان آن‌ها را شمرد و خیلی زود ترتیب‌شان دستش آمد.

پنج یا مضربی از پنج.

هالی فکر کرد، دارویت. عقده‌ی آتلاتیس.

با جست‌وجوی سریعی در ویکا پدیا این خلاصه‌ی کوتاه را به‌دست آورد:

عقده‌ی آتلاتیس: یک بیماری روانی رایج در میان تبهکارانی که احساس گناه می‌کنند. این بیماری اولین‌بار توسط دکتر ای. دایپس از کلینیک مغزشناسی آتلاتیس تشخیص داده شد. علائم دیگر بیماری شامل رفتارهای وسواس‌گونه، پارانوئیا یا بدگمانی، توهم و در موارد پیشرفته اختلال چندشخصیتی است. دکتر ای. دایپس را به‌خاطر آهنگ پرفروشش به تو شک دارم هم می‌شناسند.

هالی فکر کرد این قسمت آخر احتمالاً جزء شوخی‌های ویکاست.

فُلی هم در مورد آرتمیس به همین نتیجه رسیده بود و خیلی خلاصه نظرش را با پیامکی برای کلاخود هالی فرستاد که جلوی رویش پشت میز نشسته بود.

هالی ضربه‌ی کوچکی به نقاب کلاخودش زد تا کلمات را معکوس کند و بعد پیامک را خواند.

پسرمون وسواسیه. آتلاتیس؟

هالی خیلی آهسته، طوری که جلب توجه نکند، روی صفحه کلید کلاخودش که به زبان اجنه بود، زد: «شاید، پنج؟»

آره، پنج، علائم کلاسیک.

و چند ثانیه بعد.

نمایش! عالی، ♥ نمایشم.

هالی مجبور بود فیافه‌ی عادی به خودش بگیرد تا مبدا آرتمیس اتفاقی چیزی را نشمرد و فرصتی پیدا کند و نگاهی به او بیندازد. فُلی هم که هیچ‌وقت نمی‌توانست مدتی خیلی طولانی روی چیزی تمرکز کند، مگر این‌که یکی از پروژهای مورد علاقه‌اش باشد.

لابد از علائم نبوغ است دیگر.

انگار عوامل طبیعی ایسلند هم به‌خاطر جلسه‌ی آرتمیس نفس‌شان را حبس کرده بودند. هوای گرفته، با تکه‌های پراکنده‌ای از مه رقیق مثل پارچه‌های حریر آویزان روی بند لباس، تکه‌تکه شده بود. جن‌ها

فلی چشم‌هایش را به هم زد و گفت: «نایلوئه. بله، نایلوئه. بینم، داری پیرای گیلبرت و سولیوان رو اجرا می‌کنی؟» بعد سرش را بالا گرفت و آواز خواند: «من یک مستورم، بله، من یک مستور هستم. تو که این طوری حرف نمی‌زدی، آرتمیس.»

هالی گفت: «فلی داره آواز می‌خونه، اجازه داره؟»

وین‌یایا انگشت‌هایش را به هم فشار داد و صدای‌شان را درآورد: «بچه‌ها، ساکت. جلوی میل شدید آشوب‌طلبانه‌ی ذاتی‌تونو بگیرین. من می‌خوام کار این نانو و فیرهارو بینم، البته تا بیخ نزدم و مجبور نشدم با یه شاتل تا نزدیک هسته‌ی گرم سیاره‌مون برم.»

آرتمیس تعظیم کوتاهی کرد: «متشکرم، فرمانده. چه لطفی کردین.»

هالی فکر کرد، دوباره پنج‌تا افزایش علامت.

آرتمیس فاؤل طوری دستش را به طرف هالی شورت چرخاند که انگار می‌خواست به تماشاگران تئاتر معرفی‌اش کند.

— سروان، لطف کنید و پوشش‌رو بردارین. شما استعداد زیادی در تکه‌تکه کردن چیزها دارین.

هالی از این‌که کاری کند کمی ترسید. ترجیح می‌داد صحبتی جدی با آرتمیس داشته باشد، ولی خب دست‌کم، دست و پنجه نرم کردن با یک جعبه احتیاج به اطلاعات علمی نداشت.

هالی گفت: «خوشحال می‌شم.» و چنان حالت حمله به نایلون گرفت

وقتی دنبال آرتمیس خارج شدند و پشت رستوران رفتند احساس کردند سیم‌پیچ‌های حرارتی لباس فرم‌شان کمی مرتعش شد.

پشت رستورانِ آدام آدامسون، بهتر از جلویش نبود. تلاش شده بود تا اسکوای بزرگ فضای مهمان‌نوازه‌ای داشته باشد، اما این فضا تا پشت ساختمان ادامه پیدا نکرده بود. یک نقاشی دیواری، که انگار آدامسون خودش با دم رویاه شمالی زنده‌ای کشیده بود، به ورودی آشپزخانه که می‌رسید یک‌دفعه با تصویر نیمه‌کاره‌ای از یک نهنگ گوژپشت بدبخت قطع می‌شد. در چند جا تکه‌های کنده‌شده‌ی گچ دیوار روی زمین ریخته و با پای مردم توی گِل و برف پخش شده بودند.

آرتمیس گروه کوچکش را به طرف نایلون بزرگی برد که روی شیء مکعب شکلی پهن کرده بودند.

فلی پوزخند زد و گفت: «بذار حدس بزنم. در ظاهر شبیه یه گل‌خونه‌ی معمولیه که روش نایلون کشیده باشن، ولی درواقع تصویر مجازی پروژکتورهای پشت ساختمونه که شبیه نایلون به نظر می‌آد؟»

آرتمیس قبل از این‌که جواب بدهد دو قدم دیگر جلو رفت، بعد با سر به بقیه اشاره کرد تا سر جای‌شان بایستند. یک قطره عرق از روی کمرش لغزید و پایین رفت، عرقی که از ترسِ باختن در نبرد با این وسواس لعنتی به وجود آمده بود.

— نه، فلی. این شبیه نایلوئه، چون واقعاً نایلوئه. بله، نایلوئه.

که انگار به مادر بزرگش توهین کرده باشد. یک دفعه چاقوی پنجه‌بوکسی مثل یک ردیف انگشتی، لای انگشت‌های دست راستش آمد و با سه حرکت حساب شده، تکه‌های نایلون روی زمین پخش شدند.

آرتمیس گفت: «اگر میل داشته باشید می‌تونید همین کارو با جعبه هم بکنید، سروان شورت.» و در دلش آرزو کرد که کاش می‌توانست یک کلمه‌ی دیگر هم به جمله‌اش اضافه کند تا مضربی از پنج شود. ناگهان، هالی پرید روی جعبه و با ضربه‌ی پا چند قسمتش کرد.

فلی نفسش را تو داد و گفت: «وای. خیلی تکنیک خشنی بود، حتی برای تو.»

هالی آنقدر نرم روی زمین فرود آمد که تقریباً جای پایش روی برف‌ها نیفتاد.

— نچ. بیش‌تر علم بود. کاس تاپا یعنی پای چابک. به ورزش رزمی باستانی‌ه براساس حرکات حیوانات شکارچی.

فلی یک‌دفعه به هوای گرفته‌ی وسیع و خاکستری اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید! چه دلش پُره!»

آرتمیس از این شوخی خوشحال شد چون حواسش را از این دنیای منطقی دور می‌کرد. مدتی که جن‌ها از این عادت همیشگی تغییر دادن موضوع لذت می‌بردند، آرتمیس هم استراحتی به خودش داد و لحظه‌ای ستون فقراتش را خم کرد و شانه‌هایش را انداخت، ولی مثل این‌که یک

نفر متوجه شد.

— آرتمیس؟

هالی بود.

— بله، سروان شورت.

— سروان؟ مگه غریبه‌ام، آرتمیس؟

آرتمیس توی دستش سرفه کرد. هالی داشت زیادی کنج‌کاوی می‌کرد. باید حواسش را پرت کند. تنها کاری که می‌توانست بکند بلند گفتن عددش بود.

— غریبه؟ نه، ما بیش‌تر از پنج‌ساله که هم‌دیگه‌رو می‌شناسیم.

هالی چند قدمی به‌طرف آرتمیس رفت. از پشت نقاب نارنجی کلاه‌خودش پیدا بود که چشم‌هایش از نگرانی گشاد شده‌اند.

— آرتی، این جریان پنج‌تا، خیلی داره نگرانم می‌کنه. تو خودت نیستی.

آرتمیس از کنار هالی دور شد و به‌طرف چیز صندوق‌مانندی رفت که وسط شکسته‌های جعبه قرار داشت. برای این‌که جلوی هر بحثی را دو مورد سلامت روانی‌اش گرفته باشد، با لحن تندی گفت: «پس کی هستیم؟» و دستش را در مه رقیق جلوی صورتش تکان داد طوری‌که انگار عمداً جلوی دیدش را گرفته است، بعد تلفن همراهش را به‌طرف صندوق گرفت و قفل‌های کامپیوتری‌اش را باز کرد. صندوق از لحاظ

ظاهر و همین‌طور صدا، شبیه یک یخچال خانگی معمولی بود؛ چاق، براق و با صدایی مثل وزوز.

فُلی زیر لب گفت: «همینو تو ایسلند کم داشتن، یه یخچال.»
آرتمیس در یخچال را باز کرد و گفت: «آهان، ولی یه یخچال خیلی خاص. یخچالی که می‌تونه یخچال‌های طبیعی رو نجات بده.»
ستور قیافه‌ی آدم‌های ساده را به خودش گرفت و گفت: «بستنی یخی هم می‌سازه؟»

و در دل آرزو کرد که کاش دوست قدیمی‌اش مالچ دیگامز هم آنجا بود تا به اصطلاح "با هم بزین قدش"، یک حرکت بی‌معنی و قدیمی که مطمئناً آرتمیس را دیوانه می‌کرد، البته اگر خودش از قبل دیوانه نبود.
وین‌یایا با لحنی جدی گفت: «گفتی می‌خواهی یه چیزی نشون بدی، پس نشون بده.»

آرتمیس نگاه تند و تیزی به فُلی کرد و گفت: «با افتخار، فرمانده. ملاحظه کنید.»

داخل صندوق یک چیز عجیب و غریب مکعب شکل کروی بود، چیزی بین یک ماشین لباس‌شویی مدل جدید و یک توپ نظامی چاق و چله. البته به جز سیم‌های درهم و برهم و تراشه‌هایی که زیر کاسه‌اش کار گذاشته بودند.

آرتمیس با سیگنال مادون قرمزی که حس‌گر روی تلفنش داشت

وسیله را به کار انداخت و گفت: «قبول دارم، تکه‌های یخش قشنگ نیستن، ولی فکر کردم بهتره تولیدرو شروع کنیم تا این‌که پروژه‌رو به ماه فقط به‌خاطر این‌که دور یخ‌ها مرتب باشه به تعویق بندازیم.»

همه دور دستگاه حلقه زدند و آرتمیس مدام به این فکر بود که اگر ماهواره‌ای از بالا گروه را زیر نظر داشته باشد شبیه چندتا بچه‌اند که دارند بازی می‌کنند.

رنگ صورت وین‌یایا پریده بود و دندان‌هایش به هم می‌خوردند، با این‌که درجه حرارت فقط کمی زیر صفر بود. برای آدمیزادها هوا سرد بود، ولی برای جن‌ها خیلی آزاردهنده‌تر.

— بجنب دیگه، آدمیزاد، این یخ‌ساز تو روشن کن. بذار دورفه فرو بره تو زمین گلیش.

یک اصطلاح اجنه‌ای که برای آرتمیس آشنا نبود، ولی می‌توانست معنی‌اش را حدس بزند. آرتمیس به تلفنش نگاه کرد.

— حتماً، فرمانده. مطمئن باشید که اولین بسته‌ی نانویفرهارو خدمت‌تون ارائه می‌دم، فقط به‌محض این‌که این جسم ناشناسی که توی هواست از بالای سرمون رد بشه.

هالی اطلاعاتی را که روی نقاب کلاه‌خودش بود به‌دقت بررسی کرد.
— چیزی توی آسمون نیست، خاکی. فقط یه شاتل با سپر پوششی روشنه که مراقب تونه تا مبادا بخوای کلکی بزنی.

آرتمیس نتوانست جلوی خودش را بگیرد و اعتراض نکند.

— احتیاجی به این زبان بازی‌ها نیست. با اطمینان بهتون می‌گم سروان، که یه کشتی فضایی داره در جو پایین می‌آد. حس گره‌ای من به روشنی دارن نشونش می‌دن.

هالی فک پایینش را جلو داد.

— خُب، حس گره‌ای من چیزی رو نشون نمی‌دن.

— مسخره است، چون حس گره‌ای من همون حس گره‌ای شما هستن.

فُلی یک شمش را محکم روی زمین زد و یخ را شکافت.

— می‌دونستم. حرمت هیچی رو نگه نمی‌داری، نه؟

آرتمیس شانه‌هایش را بالا انداخت: «خواهش می‌کنم، لازم نیست وانمود کنیم که نصف وقت مونو به جاسوسی هم‌دیگه نمی‌گذرونیم.

من فایل‌های تورو می‌خونم، تو هم فایل‌هایی از منو که بهت اجازه می‌دم بدزدی شون. یه چیزی توی آسمونه که به نظر می‌رسه مستقیم داره به طرف ما می‌آد، شاید اگر تو هم از اون فیلترهایی استفاده می‌کردی که

من می‌کنم، می‌تونستی تشخیصش بدی.»

چیزی به فکر هالی رسید: «شاتل آپال کوبویی یادته؟ همونی که همش از کانه‌های غیرقابل دید ساخته شده بود؟ رایانه‌های عزیز دردونه‌ی ما نتونستن ردشو بگیرن، ولی آرتمیس تونست.»

آرتمیس طوری هر دو ابرویش را بالا داد که انگار می‌خواست بگوید

حتی این افسر پلیس هم می‌فهمه.

— اون موقع من فقط خیلی ساده دنبال چیزهایی که توی هوا باید باشه گشتم و پیدا شون نکردم، مثل گازهای محیطی، ذرات معلق در هوا و چیزهایی مثل این. هر جا که یک خلاء ظاهری بود و هیچ‌کدوم از اون‌ها نبود، آپال بود. همین روش رو برای بررسی‌های عادی هم به کار می‌برم. تعجب می‌کنم که چه‌طور این کلک کوچولو رو بلد نیستی، جناب مشاور فُلی.»

فُلی گفت: «فقط دو ثانیه طول می‌کشه که صدا و تصویر روبه شاتل مون سینک کنم و تست محیطی بگیرم.»

وین یایا اخم کرد و عصبانیتش مثل امواج گرما، هوای اطرافش را مرتعش کرد: «پس بکن دیگه.»

فُلی حس گره‌ای دستکش‌هایش را فعال کرد و عینک یک چشمی زردی را روی یکی از چشم‌هایش گذاشت. بعد یک‌سری ادا و اطوارهای عجیب و غریب از خودش درآورد، مثل به‌هم زدن چشم‌هایش، چشمک‌زدن و حرکاتی که بازتابش فقط از طریق سیستم مجازی خودش قابل مشاهده بود. از دید بیننده‌ای عادی، مثل این بود که ستور همان‌طور که ارکستری خیالی را رهبری می‌کند، گرد فلفل تندى را هم استنشاق می‌کند. منظره‌ی جالبی نبود، برای همین هم بیش‌تر افراد ترجیح می‌دادند با همان سخت‌افزارهای سیم‌دار کار کنند.

— من که توی لندن باتلرو نجات دادم.
حالا تمام بدن آرتمیس داشت می‌لرزید.
— نجاتش دادی؟ یا بر علیه من کردیش؟
از کلماتی که می‌گفت چندشش می‌شد، ولی کلمات مثل سوسک‌هایی
که از دهان یک مومیایی بیرون می‌آیند، از میان لب‌هایش سرازیر می‌شدند.
— این که می‌گی مال وقتی که بالاخره همدست تو راضی کردی بر علیه
من بشه، مگه نه؟ چه قدر بهش دادی؟
هالی به اندازه‌ی یک نفس بلند مه‌آلود، سکوت کرد، بعد گفت: «چه قدر
بهش دادم؟ باتلر هیچ وقت به تو خیانت نمی‌کنه. هیچ وقت! چه طور می‌تونی
همچین فکری بکنی، آرتمیس؟»
آرتمیس طوری به انگشت‌هایش خیره شد که انگار امیدوار بود بالا
بیایند و خفه‌اش کنند.
— می‌دونم اینا همه زیر سر تونه، هالی شورت. تر هیچ وقت منو
به خاطر اون گروگان‌گیری نبخشیدی.
هالی که از حرف زدن در مورد این موضوع مسخره خسته شده بود،
گفت: «تو احتیاج به کمک داری، آرتمیس. فکر کنم مریضی. احتمالاً به
بیماریه که بهش می‌گن عقده‌ی آتلانتیس.»
آرتمیس عقب عقب تلوتلو رفت و به باسن فلی خورد. به بخاری
که از دهانش بیرون می‌آمد نگاه کرد و آرام گفت: «می‌دونم، این اواخر،

بیست ثانیه بعد از آن دو نایه، تقلاهای فلی یک دفعه متوقف شدند و
کف دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت.
همان‌طور که نفس نفس می‌زد، گفت: «خُب، اول این‌که، رایانه‌های
من عزیز در دونه‌ی هیچ‌کس نیستند. دوم، شاید به وسیله‌ی فضایی
ناشناخته‌ی بزرگ داره با سرعت زیاد به سمت ما می‌آد.»
هالی فوری اسلحه‌اش را کشید، انگار می‌تواند کشتی فضایی را که
دارد روی‌شان سقوط می‌کند، با اسلحه بزند.
آرتمیس مثل مادرها با دست‌های باز دویید طرف یخ‌سازش، ولی وقتی
یک دفعه قلبش از سوءظن داغ شد، وسط راه ایستاد.
— این سفینه‌ی تونه، فلی. اعتراف کن.
فلی گفت: «سفینه‌ی من نیست. من اصلاً سفینه ندارم. با چهار چرخه
می‌رم سرکار.»
آرتمیس با پارانوایش جنگید؛ آن قدر که دست‌هایش شروع کردند
به لرزیدن، اما انگار توضیح دیگری برای پیدا شدن سر و کله‌ی یک
سفینه‌ی عجیب، آن‌هم درست در همین لحظه‌ی حساس، وجود نداشت.
— تو هم می‌خوای اختراع مو بدزدی، هالی شورت. درست مثل توی
لندن که توی معامله‌ی مکعب بین فضولی کردی.
هالی چشم‌هایش را به طرف آسمان گرفت و با دوست آدمیزادش
حرف زد.

هیچی واضح نیست. به چیزهایی می‌بینم، به همه شک دارم. پنج. این پنج لعنتی همه‌جا هست.»

فُلی دستش را روی موهای به‌هم‌ریخته‌ی آرتمیس کشید و گفت: «نگران نباش، اذیت نمی‌کنیم.»

— نمی‌دونم. نمی‌کنید؟ چرا نباید بکنید؟ مهم‌ترین کارِ کره‌ی زمین به عهده‌ی منه، خیلی مهم‌تر از مالِ شما.

هالی داشت با سواره‌نظام تماس برقرار می‌کرد.

توی بی‌سیمش با استفاده از خلاصه‌گویی‌های سربازی که گیج‌کننده بود، گفت: «ش.ن. در جو. فرود تا ارتفاع هفت برای تخلیه. پایگاه.»

یک شاتل اجنه در هفت متری بالای سرشان یک‌دفعه مرنی شد. ظاهر شدنش تکه به تکه از سر تا به انتها بود و قبل از این‌که بدنه به‌طور کامل شکل بگیرد و قوام پیدا کند سربازها برای لحظه‌ی کوتاهی داخل شاتل دیده شدند. این منظره آرتمیس را بیش‌تر به‌هم ریخت.

— این طوری می‌خواین منر بیرین؟ به‌قدری بترسونیدم که خودم داوطلبانه سوار شم، بعد مکعب یخ‌مو بدزدین؟

فُلی همین طوری گفت: «تو چرا همیشه هرچی درست می‌کنی مکعبه؟ مگه کره‌ی به این قشنگی چشه؟»

آرتمیس انگشت اشاره‌اش را به‌طرف سنتور گرفت: «و تو، سنتور! همیشه توی سیستم منی. توی سرم هم می‌خوای باشی؟»

وین‌یایا تقریباً سرما را فراموش کرد. کُت سنگینش را با شانه بالا انداخت تا راحت‌تر حرکت کند.

— سروان شورت! این آدمیزاد دیوونه دوست توئه. تا از این جا بریم کنترلش کن.

حرف نابه‌جایی بود.

— کنترلش کنه؟ تمام این مدت داشتی همین کارو می‌کردی، سروان شورت؟

آرتمیس حالا طوری می‌لرزید که انگار سیم برق به دست و پایش وصل کرده بودند. هالی سریع گفت: «آرتمیس، دوست داری یه کم بخوابی؟ فقط سرتو بذار یه جای گرم و بخوابی؟»

این پیشنهاد گوشه‌ای از ذهن آرتمیس را مشغول کرد.

— آره. خواب. می‌تونم این کارو برام بکنی، هالی؟ هالی آرام جلو رفت.

— البته که می‌تونم. فقط یه هیپنوتیزم کوچولو می‌خواد. وقتی بیدار شدی یه آدم جدیدی.

چشم‌های آرتمیس کم‌کم سنگین شدند.

— یه آدم جدید. ولی پروژه چی می‌شه؟

هالی فکر کرد، طبیعی باش. آروم حرکت کن.

کوچک‌ترین ذره‌ی جادو را وارد صدایش کرد؛ برای آرتمیس تک‌تک

حروفش صدای جیرینگ‌جیرینگ زنگی کریستالی را می‌داد.
 آرتمیس برای این که شدت صدایش کلمات را نشکند، خیلی آرام
 گفت: «خراب. بخوابم، شاید خواب‌های خوب دیدم.»
 فُلی گفت: «تئاتر بازی می‌کنین؟ وقت این کارهارو داریم؟»
 هالی با نگاه تندی ساکتش کرد، بعد یک قدم دیگر به آرتمیس
 نزدیک‌تر شد.

— فقط یکی دو ساعت. می‌تونیم از این جا بیریمت، از هر چیزی که
 داره به سمت مون می‌آد دورت می‌کنیم.
 پسرک پریشان تکرار کرد: «از این جا بریم.»
 — می‌تونیم بعد در مورد پروژه صحبت کنیم.
 خلبان، شاتل را برای پایین آمدن صاف کرد و با نگهدارنده‌ی عقیش
 شیار کم‌عمقی در زمین ایجاد کرد. با شنیدن صدای ناموزون خردشدن
 ورقه‌ی یخی که به کلفتی ته استکان بود، مردمک چشم‌های آرتمیس
 گشاد شد.

آرتمیس با صدایی که یک‌دفعه تیز شد، داد زد: «نه. جادو نه. یک دو
 سه چهار پنج. همون جایی که هستی بایست.»
 دومین سفینه‌ی فضایی هم خودش را وارد صحنه کرد و ناگهان
 طوری از بالای آسمان پایین آمد که انگار از بُعد دیگری وارد شده.
 این یکی بزرگ و شیک بود و مثل بستنی روی بستنی قیفی پیچ خورده

بود. سفینه، حایل‌های نگه‌دارنده‌اش را باز کرد ولی یک‌دفعه یکی از
 موتورهای معیوبش از جا کنده شد و همان‌طور که چرخ می‌خورد، میان
 ابرهای خاکستری ضخیم پرتاب شد. صدایی که شنیده شد برای سفینه‌ای
 به آن بزرگی خیلی کم بود.

آرتمیس از دیدن این صحنه شوکه شد.
 اولین چیزی که به فکرش رسید این بود: موجودات بیگانه؟ و بعد:
 صبر کن، موجودات بیگانه نه. اینو قبلاً هم دیدم. دست کم به صورت طرح.
 فُلی هم همین فکر را کرد: «می‌دونی، به نظرم آشنا می‌آد.»
 قسمت‌های مختلف سفینه‌ی غول‌پیکر، وقتی کم‌کم از ورود عجیش
 به جو، یا در واقع بازگشتش به جو، گذشت و شروع کردند به سرد شدن،
 جرقه‌ای زدند و نامرئی شدند.

آرتمیس با لحن متهم‌کننده‌ای به فُلی گفت: «این یکی از چیزهاییه که
 مال برنامه‌ی فضایی تونه.»
 فُلی با کمی احساس گناه در صدایش - دلیل دیگری که باعث می‌شد
 در بازی ورق ببازد - گفت: «امکانش هست. ولی با این تکون‌های
 نامنظمش و این کارها، نمی‌شه گفت.»
 شاتل پلیس زیرزمین بالاخره روی زمین نشست و دری در قسمت
 عقیش باز شد.
 وین‌ایا دستور داد: «همه سوار شن. بریم. باید بین خودمون و اون

سفینه فاصله بندازیم.»

فُلی چهار یا پنج قدم جلوتر بود.

— نه، نه، یکی از مالِ خودمونه. نباید این جا باشه. ولی خب، باز هم می‌تونیم کنترلش کنیم.

هالی غرغر کرد: «حتماً. تا همین حالا هم کارت عالی بود.»

این از آن حوف‌هایی بود که سنتور به‌سختی می‌توانست تحمل کند. بالاخره طاقتش طاق شد. به شکلی با شکوه روی پاهای عقبش بلند شد، بعد سُم‌های جلوش را محکم روی یخ نازک کوبید و فریاد زد: «کافیه! یه کاوشگر از اعماق فضا داره با سرعت می‌آد به طرف ما. حتی اگه ژنراتور هسته‌اش منفجر نشه، تنها موج انفجارش کافیه که همه‌چیزو تا شعاع پونزده مایلی نابود کنه، پس اگه این شاتل شما ننونه همین حالا به یه بعد دیگه بره، که نمی‌ره، سوار شدنش همون‌قدر مؤثره که تو بخوای به یه کنگره‌ی علمی بری.»

هالی شانه‌هایش را بالا انداخت.

— باشه. چی پیشنهاد می‌کنی؟

— پیشنهاد می‌کنم تو خفه‌شی و بذاری خودم مشکل مو حل کنم.

وقتی می‌گویند کاوشگر، معمولاً آدم فکر می‌کند که یک سفینه‌ی کوچک و جمع و جور است، با چندتا لوله برای نمونه‌برداری و شاید هم یک ردیف آینه‌های خورشیدی که پشتش نصب شده، ولی این چیز،

درست در قطب مخالف این تصور بود. وقتی حوکت می‌کرد، عظیم و رعب‌انگیز بود و هوا را به لرزه می‌انداخت، وقتی می‌خواست سرعت بگیرد ناگهان می‌پرید و موتورهایی را که پشتش بسته شده بود مثل برده‌هایی اسیر به‌دنبالش می‌کشید. فُلی چشم‌هایش را به‌هم زد تا عینک یک چشمی‌اش را فعال کند و زیرلب گفت: «اینو، وقتی طراحی کردم، خیلی مهربون‌تر بود.»

به سربازها دستور داده بودند که موقعیت‌شان را حفظ کنند، برای همین وقتی سفینه‌ی غول‌پیکر به آن‌ها نزدیک شد فقط می‌توانستند تماشا کنند یا آن‌قدر بلند داد بزنند تا بدنه‌ی ضد صدای شاتل‌شان خراش بردارد. اصطکاک جو با انگشتان تیزش به کاوشگر حمله برد و چند تکه‌ی بزرگ هشت ضلعی فلز را از بدنه‌اش کند. در تمام این مدت، فُلی داشت سعی می‌کرد کنترلش را به دست گیرد.

— کاری که دارم می‌کنم اینه که از طریق آنتن شاتل وارد رایانه‌ی کاوشگر بشم و بینم می‌تونم ایرادشو پیدا کنم، بعد شاید بتونم طوری برنامه‌ریزی کنم که یه پرواز قشنگ و خوب تا ارتفاع سی متری داشته باشه. یه کمی سپر پوششی بیش‌تر هم داشته باشه بد نیست.

وین‌یایا از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت: «کم‌تر توضیح بده و بیش‌تر کار کن.»

فُلی همان‌طور که داشت کار می‌کرد متلکش را هم انداخت: «دست

خدا، این یه کاوشگر علمیه. اون صاعقه‌ی پلاسما هم فقط به یخ خردکنه، نه بیش‌تر.

آرتمیس دیگه نتوانست جلوی رعشه‌اش را بگیرد و تمام بدن لاغریش به لرزه افتاد.

همان‌طور که دندان‌هایش به هم می‌خوردند، گفت: «چهارتا موتور. ج... ج... چهارتا یعنی مرگ.»

وین‌یا یا سراسر راهش به‌طرف پل متحرک شاتل، ایستاد و برگشت. دسته‌ای از موهای نقره‌ایش از زیر کلاهخودش بیرون ریختند.

— مرگ؟ این داره راجع به چی حرف می‌زنه؟

قبل از این‌که هالی بتواند جوابی بدهد، اشعه‌ی یلاسمای نارنجی لحظه‌ای بی‌هدف تابید، بعد مستقیم موتور شاتل را نشانه رفت.

فُلی مثل معلمی که با شاگرد فضولی حرف بزند، گفت: «نه، نه، نه. این کار اصلاً خوب نیست.»

همه وحشت‌زده شاتل را تماشا کردند که در گرمایی سوزاننده فرو رفت و پوسته‌ی فلزی‌اش چنان نازک و شفاف شد که یک‌آن‌ناوی‌های درونش که به خود می‌پیچیدند پیدا شدند.

هالی دو لا شد و به‌طرف وین‌یا یا پرید که داشت دنبال راهی می‌گشت تا از بین شعله‌های آتش رد شود و خودش را به افرادی که توی شاتل بودند برساند.

بردار فرمانده، من که می‌دونم شما نظامی‌ها با این موقعیت‌های تنش‌زا حال می‌کنین.»

در تمام مدتی که این بحث‌ها رد و بدل می‌شدند، آرتمیس مثل مجسمه بی‌حرکت ایستاده بود. می‌دانست اگر به رعشه‌هایش اجازه‌ی بروز بدهد، شاید برای همیشه او را در تسخیر خود درآورند و آن‌وقت دیگه کارش تمام است.

آرتمیس گیج شده بود، چه اتفاقی افتاده؟ یعنی دیگه من آرتمیس فاؤل نیستم؟

بعد متوجه چیزی شد.

اون سفینه چهارتا موتور داره. چهارتا.

این یعنی مرگ.

انگار برای تأیید این فکر، یا درواقع به‌خاطر این فکر، صاعقه‌ای نارنجی درست از نوک سفینه‌ی در حال سقوط بیرون زد. صاعقه چنان حالت خطرناکی داشت که واقعاً حس مرگ را تداعی می‌کرد.

هالی با انگشت، مثل اسلحه به سفینه شلیک کرد و گفت: «صاعقه‌ی نارنجی. فُلی، تو علت همه‌چیزو توضیح می‌دی، علت اینم بگو.»

فُلی داشت آن‌قدر سریع روی کیبوردش تایپ می‌کرد که انگشت‌هایش قابل تشخیص نبودند.

— نگران نباش، هوش پست‌تره. این سفینه غیرمسلحه. محض رضای

— فرمانده!

هالی شورت سریع بود، درواقع توانست دستکش وین‌یایا را هم چنگ بزند و بگیرد، ولی یکی از موتورهای شاتل منفجر شد و هالی را مثل فشفه‌ای چرخان از میان هوای فوق گرم، روی سقف اسکولای بزرگ پرت کرد. هالی مثل پروانه‌هایی که برای کلکسیون خشک می‌کنند و با سوزن روی تابلو می‌زنند، به آردوازه‌های سقف خورد و مثل احمق‌ها به دستکشی که توی دستش بود نگاه کرد. نرم‌افزار تشخیص هویت نقاب کلاهمخودش صورت فرمانده وین‌یایا را ردیابی کرد و پیکان هشداردهنده‌ای آرام شروع کرد به روشن و خاموش شدن.

متنی روی صفحه‌ی نقابش آمد که می‌گفت، آسیب جدی و کشنده به سیستم مرکزی اعصاب. هالی می‌دانست که رایانه داشت همین را در گوش‌هایش هم می‌گفت، ولی نمی‌توانست آن را بشنود. لطفاً منطقه را مسدود کنید و با اورژانس تماس بگیرید.

آسیب جدی و کشنده؟ امکان نداشت دوباره اتفاق بیفتد. به اندازه‌ی یک نانو ثانیه، هالی یاد مرگ فرماندهی سابقش جولوس روت افتاد.

واقعیت با موجی از گرمایی سوزاننده برگشت و یخ را به بخار تبدیل کرد و حس‌گرهای گرمایی لباسش را ترکاند.

هالی انگشت‌هایش را در برفابه‌های سقف فرو کرد و بدنش را بالاتر کشید. اتفاق‌های دورش مثل فیلمی صامت در حال وقوع بودند، چون

فیلترهای صدای کلاهمخودش در همان نانو ثانیه‌ی بین تابش نور و صدای انفجار به شدت منبسط و پاره شده بودند.

همه‌ی افراد شاتل از دست رفته بودند... کاملاً مشخص بود.

نگو از دست رفتن، بگو مُردن، چون این اتفاقیه که برایشون افتاده.

هالی برای این‌که روی حرفش تأکید کند، مشتش را به سقف کوبید و گفت: «تمرکز کن!»

بعدها کلی وقت برای غصه خوردن داشت؛ فعلاً این بحران هنوز تمام نشده بود.

کی نمرده؟

خودش نمرده بود. خونریزی داشت اما نمرده بود. دود داشت از کف چکمه‌هایش بلند می‌شد.

وین‌یایا، وای خدایان.

فعلاً وین‌یایا رو فراموش کن.

در میان تلی از برف، زیر لبه‌ی بام، هالی چهار پای فلی را دید که سر و ته بودند.

خنده‌داره؟ حالا وقت خندیدن؟

ولی آرتمیس کجا بود؟ ناگهان صدای ضربان قلبش گوش‌هایش را کر کردند و خوشش مثل موج نعره کشید.

آرتمیس.

اینا واقعیت ندارند. سفینه، اون سربازها، هیچ کدوم. تازه حالا فهمیدم. اینا همش... همش توهم من بوده، می بینی که.»
 هالی داد زد: «از اون جا دور شو، آرتمیس.»
 هالی احساس کرد صدایش مال خودش نیست، انگار مغزش داشت سیگنالها را به دهان کس دیگری می فرستاد.
 — اون سفینه واقعیه. لهت می کنه.

آرتمیس با محبت لبخند زد: «نه، نمی کنه، حالا می بینی. این سفینه فقط یه توهمه. این رؤیای تو از یه خاطره ی قدیمی قلی برای خودم ساختم، از یکی از طرح هاش که یواشکی یه نگاهی بهش انداخته بودم. من باید اختلال مشاعر رو بپذیرم. اگه بتونم به خودم ثابت کنم اینا همه فقط توی سرمه، می تونم همون جا هم نگاهش دارم.»

هالی روی سقف خزید و وزوزی را توی بدنش احساس کرد، چون جادو داشت روی اعضای بدنش کار می کرد. توانش داشت برمی گشت، البته خیلی آهسته، و هنوز احساس می کرد پاهایش مثل دوتا لوله ی سربی هستند.

— به حرفم گوش بده، آرتمیس. بهم اعتماد کن.
 آرتمیس نعره زد: «نه. به هیچ کدوم از شما اعتماد ندارم. نه باتلر، نه حتی مادر خودم.»
 آرتمیس شانه هایش را جلو داد: «اصلاً نمی دونم چی رو باور کنم، یا به

خم شدن هالی خیلی سخت تر از چیزی بود که انتظارش را داشت، و تا آمد زانوهایش را جایی بگذارد که آرنج هایش بلند شده بودند، دوباره به همان جایی برگشت که شروع کرده بود.
 آرتمیس. تو کجایی؟

بعد از گوشه ی چشم دوستش را دید که داشت روی برف می دوید. ظاهراً آرتمیس صدمه ای ندیده بود، البته به جز مشکل مختصری که در پای چپش بود. داشت به کندی حرکت می کرد، اما مصمم بود که از شاتل شعله ور دور شود. از شاتلی که حالا فلز مجاله و سیاه و درب و داغانی بیش نبود و از آن جا که کانه هایش به نقطه ی ذوب رسیده بودند، جیوه داشت از همه جایش چکه می کرد.

کجا داری می ری؟
 آرتمیس فرار نمی کرد، کاملاً مشخص بود. اتفاقاً داشت مستقیم به طرف کاوشگر فضایی در حال سقوط می رفت.
 هالی سعی کرد داد بزند و هشدار بدهد. دهانش را باز کرد ولی تنها توانست دود سرفه کند و طعم دود را حس کرد.
 بعد از چندبار تلاش بالاخره موفق شد.
 — آرتمیس.

آرتمیس سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. بالحن شوخی در صدایش داد زد: «می دونم. ظاهراً آسمون داره می افته، ولی نمی افته. هیچ کدوم از

خیلی واقعیه. تخیلیم باید خیلی قوی تر از اونی باشه که فکرشو می کردم.»
 دو خفه کننده‌ی آگروز سفینه پشت سر هم ترکیدند و صدای غرش
 موتور، گنبد خاکستری را پر کرد.

آرتمیس با این که کلمات خودش را نمی شنید، انگشتش را قاطعانه
 به طرف سفینه گرفت و داد زد: «تو واقعی نیستی!»

سفینه حالا آن قدر پایین بود که آرتمیس می توانست پیامی را که به
 چند زبان و خط تصویری روی دماغه‌ی سفینه نوشته شده بود بخواند.
 آرتمیس زیر لب آن را خواند: «من با صلح آمده‌ام.» و بعد فکر کرد
 چهار کلمه مرگ.

هالی هم داشت فکر می کرد و تصویرهای این فاجعه‌ی مرگبار،
 مثل نورهای واگن‌های در حال گذر یک قطار، جلوی چشمش حرکت
 می کردند. ولی یک فکر در این هرج و مرج، بدون حرکت با سماجت
 ایستاده بود. از بالای این سقف دستم بهش نمی رسه. آرتمیس داره
 می میره، و من هیچ کاری نمی تونم بکنم جز این که تماشا کنم.

و بعد یک فکر وحشتناک.

باتلر منو می کشه.

کی اعتماد کنم. ولی اینو می دونم که امکان نداره درست در همین لحظه‌ی
 حساس یه کاوشگر فضایی بخواد سقوط کنه. احتمالش فوق العاده کمه.
 ذهن من داره منو فویب می ده و من باید بهش نشون بدم که رئیس کیه.»
 هالی فقط نیمی از حرف‌های آرتمیس را شنید، ولی همین هم کافی
 بود که متوجه شود آرتمیس دارد ذهن خودش را با صیغه‌ی سوم شخص
 خطاب قرار می دهد، و این یک علامت هشداردهنده بود، حالا فرقی
 نمی کرد که با تئوری‌های کدام دکتر مغز موافق باشید. سفینه‌ی فضایی
 هم چنان داشت به سقوطش ادامه می داد - حالا چه آرتمیس وجودش
 را قبول می کرد و چه نمی کرد - و به شدت با امواج ضربه‌ای برخورد
 می کرد. در جایگاه یک توهم این فشارها خیلی واقعی بودند، ورقه‌های
 بدنه‌اش به خاطر فشار ناشی از حرکت سریع در فضا به شدت کج و کوله
 می شدند و شیارهایی بلند و دنداندار مثل جای زخمی که از صاعقه
 ایجاد شود، بر روی دماغه‌ی کله قندی‌اش کنده می شد و سوراخ‌هایی
 مثل رگبار یک تفنگ چهارپاره روی بدنه‌اش به وجود می آمد. تکه‌ی
 نیم دایره‌ی بزرگی از یکی از سه بالش کنده شده بود، انگار که موجود
 فضایی غول پیکری سفینه‌ی در حال گذر را گاز گرفته باشد و تکه‌های
 رنگی عجیب و غریبی روی فلز چهارگوشی نقاشی شده بود که ورقه‌ی
 فلزی بدنه بود.

آرتمیس بالاخره مجبور شد اعتراف کند: «قبول دارم، به نظر می آد



شاهزاده یشم و خرس دیوانه

شب قبل در کان کون، مکزیک

مردی که پشت فیات ۵۰۰ کرایه‌ای نشسته بود، وقتی برای هزارمین بار پای پت و پهنش روی هر دو تا پدال گاز و ترمز رفت و سرعت ماشین افت کرد، بلند فحش داد.

مردک با خودش گفت، اگه می‌تونستم صندلی عقب بشینم تا زانو هام این طوری به چونه‌ام نخوره شاید روندن این مینیاتور به کم راحت‌تر بود. با این فکر ماشین را با تغییر مسیر سریعی، کنار تالاب زیبا و تماشایی کان کون هدایت کرد. زیر نور هزاران چراغ که در بالکن آپارتمان‌های لوکس سوسو می‌زدند، چنان بلایی سر فیات بیچاره آورد - مطمئناً تمام پس‌اندازش را صرف آن کرده بود - که بی‌برو برگرد او را فرد شماره‌ی یک فهرست سیاه هرتز می‌کرد.

مرد خُرخری کرد و گفت: «بهتر شد.» بعد صندلی راننده را پرت کرد کنار تالاب. مردک خودش را قانع کرد که، هرتز فقط باید خودشو

سرزنش کنه. وقتی با اصرار به ماشین اسباب‌بازی رو به آدمی با این هیکل می‌دن نتیجه‌اش همینه. انگار که بخوای به زور گلوله‌های کابیر پنجاهرو تو به پتانچه‌ی درینچر بکنی. مسخره.

دوباره خودش را چپاند توی ماشین و از صندلی عقب، ماشین را هدایت کرد و وارد جریان ماشین‌ها شد. با این‌که نزدیک نیمه‌شب بود، اما ماشین‌ها از واگن‌های قطار به‌هم جفت‌تر بودند.

مردک فرمان ماشین را چنان فشرد که انگار یک‌جورهایی تهدیدی برای خواهرش است و با خودش فکر کرد، دارم می‌آم، جولیت. تو راهم. راننده‌ی این فیاتی که این‌طور با بی‌فیدی مدلش را تغییر داده بودند، باتلر بود، محافظ شخصی آرتمیس فاؤل، هرچند که همیشه با این اسم شناخته نمی‌شد. در مدتی که با سربازی امرار معاش می‌کرد، برای این‌که پشت سر خانواده‌اش بدگویی و غیبت نکند، اسم‌های مستعار زیادی روی خودش گذاشته بود. یک گروه دزدان دریایی سومالیایی او را به اسم جنتلمن جورج می‌شناختند، مدتی هم در عربستان سعودی با اسم سروان استیل (یا سروان فولاد) کار می‌کرد (بعدها آرتمیس متهمش کرد که در این مورد کمی احساساتی برخورد کرده) و دو سالی هم یک قبیله‌ی پرویی به نام ایسکوناوا، این غول مرموز را که از ده‌شان در مقابل شرکت قطع درختان محافظت کرده بود، فقط به اسم ال فتاسما د ل سلوامی شناختند، یعنی روح جنگل. البته، از وقتی که محافظ شخصی

آرتمیس فاؤل شده بود دیگر وقتی برای پروژه‌های جنی نبود. باتلر با اصرار آرتمیس به مکزیک آمده بود، گرچه وقتی پیامکی را خواند که روی تلفن آخرین مدل رئیسش بود دیگر تقریباً اصرار نرزمی نداشت.

آرتمیس و باتلر اوایل صبح، وسط جلسه‌ی تمرین ورزش رزمی جدیدی بودند که تلفن زنگ زد؛ این ورزش را خودشان از ادغام چند ورزش رزمی ابداع کرده بودند. یک ورژن چند آوایی از موسیقی متن فیلم مأموریت موریکونه، رسیدن پیامک را خبر داد.

باتلر غر زده و گفته بود: «توی جودو تلفن نداریم، آرتمیس. خودت قوانینو می‌دونی.»

آرتمیس مشت دیگری به بالشتک زد، یک ضربه با مشت چپ که نه جانی داشت و نه دقیق بود، ولی دست‌کم حالا ضربه‌هایش به بالشتک می‌خورد. تا همین چند وقت پیش، مشت‌های آرتمیس آن‌قدر پرت و پلا بودند که اگر واقعاً دعوایی می‌شد، رهگذرها بیش‌تر از فرد حمله‌کننده در خطر بودند.

آرتمیس چندبار نفس‌نفس زد تا توانست این جمله را بگوید: «خودم قوانینو می‌دونم، باتلر. تلفن حتماً خاموشه. خودم پنج‌بار نگاهش کردم.» باتلر بالشتک را از دستش باز کرد، ظاهراً این بالشتک باید دست کسی را که آن را پوشیده از ضربه‌ها محافظت می‌کرد، ولی در این مورد خاص، بداندگشت‌های آرتمیس را از کف دست بیلبچه‌ای باتلر حفظ کرده بود.

— تلفن خاموشه، ولی باز هم زنگ می‌زنه؟
آرتمیس دستکشش را بین دو زانوش گذاشت و دستش را از توش بیرون کشید.

— روی تماس اضطراری تنظیم شده است. نخواندنش غیرمستولانه است.

باتلر گفت: «حرف زدنت به‌طور عجیبیه. چه قدر خشک حرف می‌زنی... داری کلمات تو می‌شمی؟»

آرتمیس پنهان‌کاری کرد و گفت: «اصلاً چنین چیزی امکان داره؟ درواقع... فقط دارم با دقت کلماتمو انتخاب می‌کنم.» بعد دوید طرف تلفنش، که یکی از طرح‌های خودش بود با یک برنامه‌ی اختصاصی و فن‌آوری آمیخته‌ی آدمیزادی و اجنه‌ای.

آرتمیس همان‌طور که به صفحه‌ی لمسی هفت سانتی‌متری نگاه می‌کرد، گفت: «پیامک از طرف جولیته.»

دلخوری باتلر یک‌دفعه بخار شد و به هوا رفت.

— جولیت به پیامک اضطراری فرستاده؟ چی می‌گه؟

آرتمیس بدون این‌که چیزی بگوید برای این‌که تلفن را به باتلر بدهد دستش را دراز کرد، دست کوچکش وقتی در مقابل دست بزرگ باتلر قرار گرفت، انگار یک‌دفعه آب رفت.
پیامک، کوتاه و فوری بود. فقط پنج کلمه.

توی دردم، داموویی. تنها بید.

انگشتان باتلر آنقدر تلفن را فشار دادند که جلدش ترک خورد. اسم کوچک تمام محافظان شخصی الماس آبی کاملاً محرمانه بود و جولیت برای این‌که نشان دهد توی چه مشکل بزرگی گیر کرده است، برای احضار به اسمش متوسل شده بود.

آرتمیس فوری گفت: «طبیعیه که منم باهات می‌آم. تلفنم می‌تونه تا چند سانتی‌متر مکعبی محل تماس، ردشو بگیره و می‌تونیم در کم‌تر از یک روز هر نقطه از دنیا که بخوای باشیم.»

قیافه‌ی باتلر کشمکشی را نشان می‌داد که در درونش بین مسئولیت برادر بزرگ‌بودن و حرفه‌اش در گرفته بود. بالاخره حرفه غالب شد.

— نه، آرتمیس. نمی‌تونم به خطر بندازمت.

— ولی...

— نه. من باید برم، ولی تو برمی‌گردی مدرسه. اگه جولیت تو دردمر باشه، باید سریع اقدام کنم. اگه بخوام مواظب تو هم باشم مسئولیتم دوبرابر می‌شه. جولیت می‌دونه که چه‌قدر در مورد کارم جدی‌ام، امکان نداشت از من بخواد تنها برم، مگه این‌که موقعیت واقعاً خطرناکی باشه.
آرتمیس سرفه‌ای کرد و گفت: «احتمالاً زیاد هم خطرناک نیست. شاید بیش‌تر به مشکل تا به خطر واقعی. ولی به‌هرحال تو باید هر چه سریع‌تر بری...»

آرتمیس تلفن را از دست باتلر گرفت و روی صفحه‌اش زد.

— مقصدت این جاست، کان کون مکزیک.

باتلر با سر تأیید کرد. کاملاً منطقی بود. جولیت در حال حاضر با یک گروه کشتی مکزیکی بود و داشت با اسم شاهزاده یشم برای خودش اسم و رسی دست و پا می‌کرد و دعا می‌کرد که در گروه نمایش جهانی کشتی آزاد پذیرفته شود.

باتلر گفت: «کان کون. تا حالا نرفتم. برای آدم‌هایی مثل من اون‌جا درخواستی نیست. زیادی امنه.»

آرتمیس گفت: «طبیعیه که جت در اختیارت.» بعد به خاطر جمله‌ای که می‌خواست بگوید، اخم کرد: «امیدوارم کل ماجرا... سرکاری باشه.» باتلر نگاه تند و تیزی به رئیس جوانش کرد. پسرک یک چیزی‌اش می‌شد، مطمئن بود، ولی فعلاً در گوشه‌ی نگران مغزش، فقط جا برای جولیت بود.

باتلر آرام گفت: «سرکاری نیست.» و بعد با خشونت ادامه داد: «و هرکس که باعث شده این پیامک فرستاده بشه از کارش پشیمون می‌شه.» و برای این‌که این مسئله را کاملاً تفهیم کند، گذاشت فقط برای یک لحظه وجهی برادر بزرگی‌اش رو بیاید و چنان محکم با مشت به مدل تمرین کوبید که کله‌ی چوبی مدل کنده شد و روی تشک تمرین مثل فرفره شروع کرد به چوخیدن.

آرتمیس کله را برداشت و دوازده‌بار، یا چیزی در همین حدود، رویش کوبید.

با صدایی مثل خش‌خش برگ‌های خشک گفت: «فکر کنم همین حالاش هم پشیمونن.»

برای همین، حالا باتلر داشت با سرعت فوق‌العاده کمی در ترافیک آخرشب کان کون، با سر و شانه‌هایی فشرده به سقف فیات، پیش می‌رفت. کرتاهی کرده بود و از قبل ماشین رزرو نکرده بود برای همین مجبور شده بود ماشینی را که در پارکینگ خانم مسئول هرتز باقی مانده بود قبول کند. یک فیات ۵۰۰. ماشینی باحال برای نوجوانی تنها که می‌خواست به چشمه‌ای آب معدنی برود، ولی نه زیاد مناسب برای یک آدم گنده‌ی صد کیلویی.

باتلر فکر کرد، به آدم گنده‌ی صد کیلویی غیرمسلح. معمولاً مردک محافظ می‌توانست به هر محفلی که می‌خواست آن را به هم بریزد با خودش چندتایی اسلحه ببرد، ولی در این مورد خاص، وسایل نقلیه‌ی عمومی درواقع از جت فاؤل سریع‌تر بود، برای همین باتلر مجبور شده بود زرادخانه‌اش را توی خانه بگذارد، حتی زیگ زائر محبوبش را، که نزدیک بود اشکش را دریاورد. باتلر از مرز آتلاتنا وارد می‌شد و می‌دانست تفنگ‌داران دریایی گمرک به هیچ عنوان با کسانی که تجهیزات نظامی به ایالات متحده قاچاق کنند، برخورد مهربانانه‌ای ندارند، به‌خصوص

وقتی قیافه‌تان شبیه کسی باشد که احتمالاً می‌تواند با چند ردیف کمر بند مهمات به داخل کاخ سفید رخنه کند.

باتلر از وقتی آرتمیس را ترک کرده بود یک‌جورهایی بلا تکلیف بود. بیش‌تر از پانزده سال بود که قسمت عمده‌ی وقتش صرف کارهای مربوط به آرتمیس می‌شد. و حالا که در قسمت تجار پروازی که از بالای اقیانوس اطلس می‌گذشت عملاً تنها نشسته بود و مجبور بود چند ساعت را غیرفعال بگذرانند، از دلواپسی برای خواهرش و فکرش که خودبه‌خود به سمت آرتمیس کشیده می‌شد، خوابش نمی‌برد.

رئیسش تازگی‌ها عوض شده بود؛ در این مورد شک نداشت. از پارسال که از نجات‌گونه‌های در حال انقراض در موروکو برگشته بود در روحیه‌اش تغییر مشخصی دیده می‌شد. آرتمیس در برخوردهایش نسبت به همیشه کم‌تر باز بود، گرچه قبلاً هم باز بودنش به اندازه‌ی باز بودن دیر یک گاو صندوق هنگام شب بود. از این‌ها گذشته، باتلر متوجه شده بود که آرتمیس در مورد جای اشیا و سواس پیدا کرده است، البته خود باتلر هم در این مورد خیلی هوشیار بود چون‌طوری تعلیم دیده بود که هر چیزی را در یک ساختمان به‌عنوان سلاحی احتمالی یا گلوله‌ای انفجاری می‌دید. اغلب آرتمیس وقتی وارد اتاقی می‌شد که محافظش جارو و گردگیری کرده بود شروع می‌کرد به جابه‌جا کردن چیزها و درست سر جای قبلی می‌گذاشت‌شان. حرف‌زدن آرتمیس هم یک‌جورهایی خشک

شده بود. آرتمیس معمولاً با جمله‌های تقریباً منظوم حرف می‌زد، ولی نازگی‌ها به‌نظر می‌رسید که کم‌تر به چیزی که می‌گوید اهمیت می‌دهد و بیش‌تر به این فکر است که گفتن آن، چند کلمه لازم دارد. همان‌موقع که جت بوئینگ شروع کرد به نشستن روی آتلانتا، باتلر تصمیم گرفت به‌محض این‌که به عمارت فاؤل برگشت پیش آرتمیس پدر برود و هرچه را در دلش بود بیرون بریزد. گرچه بی‌تردید حفاظت از آرتمیس شغلش بود، اما وقتی خطر از جانب خود آرتمیس باشد، انجام دادن این کار واقعاً دشوارتر است. من آرتمیسو در مقابل ترول‌ها، گابلین‌ها، دیوها، گاز معده‌ی دورف‌ها و حتی آدمیزادها حفاظت کردم، ولی نمی‌تونم تضمین کنم که کل مهارتم بتونه اونو از خودش محافظت کنه. پس باید هرچه سریع‌تر جولیت رو پیدا کنم و بیارمش خونه.

باتلر کم‌کم از ترافیکی که سلانه‌سلانه در خیابان اصلی شلوغ و پر از مغازه‌ی کان‌کون جلو می‌رفت خسته شد و فکر کرد اگر پیاده برود زودتر می‌رسد. سریع ماشین را کشید بین ردیف تاکسی‌ها و بدون توجه به فریادهای عصبانی‌شان، با چابکی از جلوی هتل‌های پنج ستاره‌ای که توی خیابان پشت سر هم ردیف بودند دوید. پیدا کردن جولیت کار سختی نبود؛ صورتش را روی چند تابلوی تبلیغاتی مرکز شهر چاپ کرده بودند.

کشتی لوچا! فقط برای یک هفته در تناور بزرگ شهر.

باتلر زیاد به تصویر جولیت که روی تابلوها بود توجه نکرد. نقاش، صورت زیبای خواهرش را برای این که به نظر تهاجمی تر و بی پروا تر بیاید، در تصویر تحریف کرده بود، حالت بدنش هم که مشخص بود فقط نمایشی است. شاید روی پوستر خوب بود، ولی کلاً غلط بود و به راحتی می شد با یک ضربه ی چپ ترتیب کلیه هایش را داد.

— جولیت هیچ وقت این طوری با حریفش روبه رو نمی شه. خواهرش بهترین جنگجوی بالفطره ای بود که تا حالا دیده بوده و آن قدر عزت نفس داشت که هیچ وقت تقاضای کمک نمی کرد مگر این که چاره ی دیگری نداشته باشد، برای همین پیامکش این قدر نگرانش کرده بود.

باتلر دو مایل را بدون عرق کردن دوید و از بین انبوه جمعیت سرخوش، مارپیچ رد شد، تا این که به سردر شیشه ای و گچ بری شده ی تئاتر بزرگ شهر رسید.

ده دوازده تایی دربان کت قرمز دور درهای اتوماتیک جمع شده بودند و به جمعیتی که برای تماشای برنامه هل می زدند و داخل می آمدند لبخند می زدند و خوشامدگویی می گفتند.

فکر کرد، دور بزَن برو از عقب، برای تو که کار تازه ای نیست. همان طور که ساختمان را دور می زد فکر کرد بد هم نبود که فقط برای یک بار، از در جلو می رفت تو. شاید در دوره ی دیگری از زندگی اش این

کار را می کرد؛ وقتش که برای این شغل دیگر خیلی پیر بود.

از خودش پرسید، راستی چند سالمه؟ با وجود این سفر در زمان و شفاهای جن ها، اصلاً نمی دونم دیگه چند سالمه.

باتلر به محض این که به در عقب رسید، تمام فکرها را از سرش بیرون کرد، به جز کاری که به عهده اش بود، یعنی رفتن پیش جولیت و فهمیدن این که چه مشکلی دارد و نجات دادنش با کم ترین خسارت جانی ممکن. هنوز ده دقیقه به شروع برنامه مانده بود، پس با کمی شانس می توانست قبل از این که اتاق شلوغ شود، گیرش بیاورد.

تنها اقدام امنیتی در پشتی، یک تک دوربین بود. خوشبختانه ساختمان تئاتر مخصوص نمایش بود و اتافی برای اقامت نداشت و گرنه جلوی در پشتی پر بود از انبوه گردشگران و یک گروه موسیقی سالسا و احتمالاً چند تایی پلیس لباس شخصی و چند تا دربان. به این ترتیب، باتلر بدون این که جلب توجه کند وارد ساختمان شد و خیلی راحت برای دوربین دست هم تکان داد، که البته در واقع با این کار صورتش را پوشاند.

باتلر بدون این که سر راهش به کوچک ترین مانعی برخورد کند به طرف محوطه ی پشت صحنه ی تئاتر رفت. از کنار چند کشتی گیر که لباس های عجیب و غریب کشتی لوچا را پوشیده بودند رد شد، ولی آن ها حتی برنگشتند نگاهش کنند، احتمالاً فکر کردند یکی از خودشان است. به ظاهر یک گنده ی کله خر بود، از آن آدم بدهای کشتی.

راه بندازه. باید مثل آرتمیس فکر کنم، مثل آرتمیس قدیمی، و آرام و آرامش کارمو انجام بدم. آگه یه دفعه بیرم تو ممکنه هر دومونو به کشتن بدم.

باتلر صدای هوراها و هوکردن‌های جمعیت را شنید که با وارد شدن کشتی‌گیرها بلند شد. در دو لنگه جلوی سرو صدا را گرفته بود، ولی از توی اتاق تعویض لباس به راحتی می‌شد صداها را شنید. باتلر سرش را توی اتاق کرد و مونیاتور را دید که روی دیوار نصب شده بود و کشتی‌هایی را که توی رینگ برگزار می‌شدند نشان می‌داد. کارش راحت شد. رفت کنار مونیاتور و دنبال خواهرش گشت. همان‌جا بود، گوشه‌ی رینگ داشت با حرکتی اغراق‌آمیز خودش را گرم می‌کرد که بیش‌تر نمایش بود تا نرمش. اگر باتلر در آن لحظه می‌توانست قیافه‌ی خودش را ببیند که چه لبخند ساده‌لوحانه و تقریباً خواب‌آلودی روی صورتش ثابت مانده، حسابی تعجب می‌کرد.

خیلی وقته که ندیدمت، خواهر کوچولو.

به نظر نمی‌رسید که خطری فوری جولیت را تهدید کند؛ درواقع، مثل این‌که خیلی هم خوشحال بود که توجه جمعیت را جلب می‌کند و دست‌هایش را بالا برده بود تا تشویقش کنند. جمعیت هم مثل این‌که دوستش داشتند. چند نفر پوسترهایی را که تصویر جولیت رویش بود تکان می‌دادند و بعضی‌ها هم رویش کاغذرنگی‌های ریزی پاشیدند. باتلر

پشت صحنه‌ی تئاتر بزرگ شهر هم مثل بیش‌تر تئاترها، پر از راهرو و دالان‌هایی بود که در نقشه‌ی کلی مشخص نشده بودند. این نقشه را باتلر از اینترنت‌پدیای آرتمیس روی تلفن خودش دانلود کرده بود. اینترنت‌پدیای آرتمیس یک سایت نقشه‌ی اختصاصی داشت. هر نقشه‌ای را که تازه‌حال آپلود شده بود می‌شد توی آن پیدا کرد، به اضافه‌ی چندتای دیگر که خود آرتمیس دزدیده و آپلود کرده بود. بعد از چندبار پیچیدن اشتباه، حتی حس جهت‌یابی فوق‌العاده‌ی باتلر هم کارایی‌اش را از دست داد و محافظ قوی‌هیکل تصمیم گرفت خودش را راحت کند و با مشت از بین دیوارهای کاذب رد شود و کوتاه‌ترین راه را به جایی که می‌خواست برود برای خودش بسازد، یعنی اتاق تعویض لباس بازیگران.

باتلر بالاخره درست وقتی به در اتاق تعویض لباس رسید که توانست ته صف تیم کشتی‌گیرها را ببیند که با آن لباس‌های لای‌کراو ابریشمی‌شان، مثل اژدهای چینی‌ای شده بودند که پیچ می‌خورد و وارد صحنه می‌شد. بعد از این‌که آخرین کشتی‌گیر هم رفت، دیواری از گوشت و ماهیچه که به شکل دوتا مأمور گودن‌کلفت بود، درهای پشت صحنه را بست.

باتلر فکر کرد، بدون هیچ مشکلی راحت می‌تونم ترتیب‌شونو بدم، ولی این‌طوری چند ثانیه بیش‌تر برام نمی‌مونه که هم جولیت‌رو پیدا کنم و هم از این‌جا بیرمش بیرون، و با شناختی که از خواهرم دارم، لابد می‌خواد قبل از این‌که همراهم بیاد، یه بحث بی‌خودی پیچیده و بی‌نتیجه

اخم کرد. بعد از این باید بیش‌تر مواظب خواهرش باشد. باتلر به خودش فرصت داد که کمی استراحت کند. و انگشت‌هایش را شل کرد، کاری که کلاً شاید پنج نفر در دنیا متوجه‌اش بشوند. گرچه هنوز گوش به زنگ بود، ولی پیش خودش اعتراف کرد که همیشه ترسی نهفته در وجودش دارد که مبادا دیر برسد.

جولیت زنده‌ست و سالم. مشکلش هرچی که هست، می‌تونیم با هم‌دیگه حلش کنیم.

بعد فکر کرد که عاقلانه‌ترین کار این است که از همین جای مناسب مسابقه را تماشا کند. هم دید خیلی باز و بدون مانعی نسبت به رینگ مسابقه داشت، و هم اگر لازم می‌شد، در عرض چند ثانیه می‌توانست کنار خواهرش باشد.

مسابقه‌ی افتتاحیه با به صدا درآمدن زنگی مُدل قدیمی در کنار رینگ شروع شد و جولیت یک‌دفعه پرید بالا و مثل گربه روی طناب بالایی دور رینگ پایین آمد.

تماشاگرها با هم فریاد زدند: «شاهزاده! شاهزاده!»

باتلر فکر کرد، جمعیت دوستش دارن... معلومه که دارن.

کاملاً مشخص بود که رقیب جولیت خیلی خشن است. یک زن خرس گنده با موهای رنگ‌شده‌ی سفید و لباس براق به رنگ قرمز خونی که سرتاسر بدنش را پوشانده بود. جمعیت داد زد: «هووووووا!»

تازه‌واردِ گول‌پیکر مثل بیش‌تر کشتی‌گیران، ماسکی زده بود که قسمت چشم‌ها و بینی‌اش را گرفته بود و با چیزی شبیه سیم‌خاردار در پشت سرش بسته شده بود، که باتلر مطمئن بود پلاستیکی است. در عوض، جولیت مثل عروسک بود و ظاهراً یازنده‌ی میدان. کمی غرور در صورت ماسک‌زده‌اش موج زد و برای کمک با التماس به گوشه‌ی خودش نگاه کرد، ولی با شانه‌های بالاداده‌ی مربی‌اش که مثل توی فیلم‌ها کلاه لبه‌داری سرش گذاشته بود، روبه‌رو شد.

باتلر فکر کرد، سناریوی این مسابقه از قبل نوشته شده. هیچ خطری برایش نداره.

یک صندلی را کشید تا نزدیک مونیاتور و نشست رویش تا خواهرش را تماشا کند.

راند اول زیاد روی اعصاب باتلر نرفت. ولی در راند دوم، جولیت کمی زیادی به حریفش نزدیک شد و طرف یک‌دفعه با خیز سریعی پرید رویش. بیش‌تر تماشاچی‌ها داد زدند: «وای‌ی‌ی.»

چندتا هم که کم‌تر خیرخواه بودند داد زدند: «از وسط نصفش کن، سامسونتا.»

باتلر فکر کرد، سامسونتا. سامسون مونت، همون پهلوان اساطیری که قدرتش توی موهایش بود. خوبه، بهش می‌آد.

هنوز زیاد نگران نبود. دست‌کم ده دوازده تا راه بود تا جولیت خودش

را از بین دست‌های سامونتا نجات دهد، بیش‌تر هم بدون استفاده از دست‌هایش. مثلاً یکی از این راه‌ها می‌توانست این باشد که هم‌زمان عطسه‌ای ساختگی کند و یک‌دفعه پایین برود.

باتلر وقتی نگران شد که دید تقریباً ده‌تا مردِ بارانی‌پوش دارند با احتیاط از کنار دیوار به طرف رینگ می‌آیند.

چرا باید کسی توی مکزیک بارونی بپوشه، مگه این‌که بخوان چیزی رو مخفی کنی.

نصویر آن‌قدر صاف نبود که باتلر بتواند کاملاً متوجه جزئیات شود، ولی حرکات و راه رفتن‌شان عجیب بود. مصمم و مرموز و توی سایه راه می‌رفتند.

باتلر که هنوز چیزی نشده نقشه‌اش را کشیده بود، با خودش گفت، وقت دارم. ممکنه چیزی نباشه، ولی ممکنه هم همه‌چیز باشه. نمی‌تونم بابه خطر انداختن زندگی جولیت ریسک کنم.

باتلر دورتادور اتاق تعویض لباس را نگاه کرد تا ببیند چیزی هست که به‌عنوان سلاح استفاده کند یا نه. شانس زیادی نداشت. تنها چیزهایی که پیدا کرد چندتا صندلی، یک مشت لوازم گریم و یک ردیف لباس‌های قدیمی بود.

فکر کرد، لوازم گریم که به‌دردم نمی‌خوره. و به‌طرف ردیف لباس‌ها رفت.

به جولیت لای بازوهای حریش کمی احساس ترس از فضای بسته دست داده بود.

آهسته گفت: «بسه دیگه، سام. داری خفه‌ام می‌کنی.»

سامونتا پایش را مصمم روی برزنت کف رینگ کوبید و نعره‌ای ساختگی کشید که نوی سالن پیچید، بعد هم زمان با حرکتی نمایشی، گردن جولیت را بین بازوهایش فشار داد.

سامونتا با لهجی استکهلمی، که حروف صدادار را می‌کشند، توی گوش جولیت زمزمه کرد: «مگه قرارمون همین نبود، جولز، که من جمعیتو تحریک کنم، یادته؟ بعد هم تو منو بزنی زمین.»

جولیت همان‌طور که صورتش را به‌طرف جمعیت سه هزار نفری سالن می‌چرخاند، از درد ناله‌ی نمایشی بلندی کشید.

تماشاگرهایی که کمی خوب بودند داد زدند: «بکشش.»

تماشاگرهایی که کمی کم‌تر خوب بودند، داد زدند: «بکشش، بعد از وسط نصفش کن.»

تماشاگرهایی که دیگر واقعاً عوضی بودند و معمولاً راحت از شعارهایی که روی تی‌شرت‌های‌شان می‌نوشتند و بد و بیراه‌هایی که می‌گفتند می‌شد تشخیص‌شان داد، داد زدند: «بکشش، بعد از وسط

نصفش کن، بعد روی تکه‌هاش بالا و پایین ببر.»

— مواظب باش، سام. داری ماسک مو جابه‌جا می‌کنی.

— چه ماسک قشنگی هم هست.

لباس جولیت آنقدر قشنگ بود که مورد علاقه‌ی جمعیت قرار بگیرد. یک لباس سرهمی یشمی، با ماسک کوچکی که روی چشم‌هایش را می‌گرفت و درواقع یک ماسک ژله‌ای پوشیده از پولک بود.

جولیت پیش خودش گفته بود، اگه قراره ماسک بزنم، بهتره برای پوستم هم خوب باشه.

زمین زدن حریف برای سامسوتا، با توجه به ویژگی خاصش همیشه از قبل برنامه‌ریزی شده بود: با کمک زوری که در بازوهای فوق‌العاده‌اش داشت، طرف را بالای سرش می‌برد و از آن بالا می‌انداخت پایین. معمولاً اگر برای حریف‌هایش بعد از این ترفند هنوز یک‌ذره انرژی باقی مانده بود، سام فقط خودش را می‌انداخت روی‌شان و این‌طوری دیگر بی‌برو و برگرد کارشان ساخته بود. ولی چون جولیت را جمعیت دوست داشتند، قرار نبود برنامه طبق معمول پیش برود. تماشاگرهای کشتی لوچا دوست دارند ببینند که قهرمان مورد علاقه‌شان بدون این‌که از دور مسابقه خارج شود تا آن‌جا که ممکن است مقاومت کند.

سام برای حرکت اختصاصی‌اش تبلیغ کرد و پرسید که می‌خواهند محکم بکوبدش زمین.

پس لهجه‌اش را غلیظ‌تر کرد و داد زد: «می‌خوایین؟»

تماشاگرها با مشت‌های گره کرده فریاد زدند: «آره!»

— بکوبمش زمین؟

همه با هم دم گرفتند: «بکوب! بکوب!»

چند نفر شعارهای خشن‌تری دادند ولی نگهبان‌ها زود رفتند سراغ‌شان.

— شما می‌خوایین بکوبمش زمین! منم می‌کوبمش زمین!

معمولاً سامسوتا می‌گفت شما دوست دارین بکوبمش زمین! ولی مکس، مدیر و ترتیب‌دهنده‌ی مسابقات لوچا، برای این‌که جمعیت را به هیجان بیاورد، می‌خواست هر جا که می‌شد از حروف صدا دار استفاده کند، برای همین به جای دوست دارید، می‌گفت می‌خوایین.

به این ترتیب سامسوتا به عقب خم شد و شاهزاده یشم بیچاره را محکم پرت کرد. این حرکت می‌توانست حساب حریفش را برسد، ولی معلوم نیست شاهزاده یشم چه‌طوری وسط زمین و هوا چرخید و روی نوک انگشت‌های پایش پایین آمد. اما این هم قسمت هیجان‌انگیز ماجرا نبود، قسمت هیجان‌انگیز ماجرا آن‌جایی بود که مثل فنر دوباره پرید بالا و سرش را سریع چرخاند، در نتیجه حلقه‌ی یشم دور موهای بلوند دم اسبی‌اش تاب برداشت و محکم به پوزه‌ی سامسوتا خورد و ماده‌غول را تاق‌باز کف رینگ انداخت.

سامسوتا ناله‌ای کرد و فکش را مالید تا قرمزی‌اش را برطرف کند و مثل فیلی دریایی، روی صخره‌ای داغ، غلت زد.

سامسوتا بازیگر فوق‌العاده‌ای بود و یک لحظه جولیت نگران شد

که مبدا حلقه‌ی یشم واقعاً مصدومش کرده باشد، ولی وقتی سام پنهانی چشمک زد، فهمید هنوز دارند تظاهر می‌کنند.

جولیت فرزند پسر طناب بالایی دور رینگ و گفت: «بسته دیگه، سامسونتا! یا باز هم می‌خوای؟»

حریف فرضی با هق‌هق گریه گفت: «نه!» بعد به خاطر مکس با حرف صدادار دیگری گفت: «دیگه نمی‌خوام.»

جولیت به طرف جمعیت برگشت.

— بزمن لت و پارش کنم؟

یکی از تماشاگرهای الکی گفت: «وای نه. دیگه خیلی وحشیانه می‌شه.»

ولی تماشاگرهای واقعی چیزهایی مثل این گفتند:

«بکشش!»

«بیارش پایین شهر!» (حالا معلوم نیست منظورشان چه بود، چون

به هر حال همین حالا هم پایین شهر بودند.) «نشونش بده درد چیه.» که حتماً منظورشان دردی وحشتناک‌تر از درد معمولی قلبی بود.

جولیت فکر کرد، عاشق این مردم و خودش را از روی طناب بالایی

پرت کرد تا تیر خلاص را بزند.

چه کار تمیزی ممکن بود بشود. دوتا پشتک توی هوا که به ضربه‌ی

آرنج خوشگلی توی شکم طرف ختم می‌شد و آه از نهادش بلند می‌کرد،

ولی یک‌دفعه یکی از توی تاریکی بیرون آمد و جولیت را تری هوا قاپید و با خشونت به گوشه‌ی رینگ پرت کرد. چندتای دیگر هم که ساکت و عضلانی بودند بالای سر جولیت جمع شدند، طوری که تنها چیزی که از دخترک دیده می‌شد فقط یک پای سبز بود.

باتلر که داشت از توی تاریکی، یعنی از پشت یکی از دکلهای نورافکن تماشا می‌کرد، احساس کرد یک قلبه ترس ترش‌مزه افتاد توی گودی شکمش و زیر لب گفت: «فرمان صادر شد.»

که البته در مقایسه با احساسی که داشت، این حرف در حد یک شوخی بود.

تماشاچی‌ها هنوز داشتند جوخه‌ی نینجا را - چون همگی زیر بارانی‌های شان لباس‌های یکدست سیاه پوشیده بودند - تشویق می‌کردند که به احتمال زیاد برای تلافی شکست اخیر استادشان در مسابقات مکزیکوسیتی، آنجا پیدای‌شان شده بود. مهمان‌های غیرمنتظره معمولاً بدون اطلاع قبلی وسط بزن‌بزن ظاهر می‌شدند، ولی یک جوخه‌ی کامل نینجا برای تماشاگرها در واقع یک پاداش غیرمنتظره بود.

نینجاها مثل توده‌ی به هم پیچیده‌ای از دست و پا، هی می‌آمدند بالا و می‌رفتند پایین و هر کدام ضربه‌ای مهلک و خطرناک بر شاهزاده یشم وارد می‌کردند، دخترک ریزنقش هم هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز این که آنجا دراز بکشد و کتک‌ها را نوش جان کند.

باتلر بی سروصدا وارد رینگ شد. عامل غافلگیری معمولاً در شرایط غیرمنتظره، تعیین‌کننده‌ی پیروزی و شکست است، گرچه اگر باتلر با خودش صادق بود اعتراف می‌کرد که معمولاً در دل این احساس را داشت که همیشه شانس می‌آورد، حتی در این مورد خاص که در قسمت اقلیت دوازده به یک بود، ولی اگر جولیت به هوش بود دوازده به دو، یا همان شش به یک، یا عملاً، پیر به پیر بودند. لحظه‌ای پیش باتلر با آن ماسک و لباس قرضی کشتی لوچا که از پوست مصنوعی خرس بود، احساس کرده بود کمی عصبی است، ولی حالا به کل دستپاچگی‌اش را گذاشته بود کنار و ذهنش را روی فضای بی‌احساسی متمرکز کرده بود که به آن وضعیت جنگ می‌گفت.

همان‌طور که قطره‌ی داغی از خشم پوسته‌ی یخی حرفه‌ای بودنش را ترک می‌انداخت، فکر کرد، اینا دارن خواهرمو اذیت می‌کنن. کار شروع شد.

با نعره‌ای که کاملاً با لباس خرس دیوانه‌اش جور درمی‌آمد، از زیر طناب‌های دور رینگ غلت زد و داخل رفت و با چابکی روی کف‌پوش برزنت قدم برداشت و با حرکاتی گستاخانه شروع کرد به حمله کردن به نینجاها، هیچ حرف تهدیدآمیزی زده نشد، و نه حتی یک پا کوبیدن محکم که ورودش را خیر دهد، که البته مؤذبانه نبود. باتلر فقط نینجاها را پرت می‌کرد، انگار که مشت‌ی تکه‌های چوب بازی جنگا باشند.

سی‌ثانیه‌ای دست و پاها هی بالا و پایین رفتند و جیغ‌هایی با صدای زیر کشیده شدند و بعد، بالاخره جولیت معلوم شد. باتلر وقتی دید خواهرش سالم است، از پشت ماسک لبخند زد. — سلام عزیزم، اومدم.

و جولیت در جواب نجات جاننش، چهار انگشتش را سفت فرو کرد توی شکم برادرش و هوا را از بدنش بیرون داد.

باتلر گفت: «آی آی‌ی» و بعد: «چی‌ی‌ی‌ه‌ه؟» که یعنی چه‌کار داری می‌کنی؟ بعضی از نینجاها دوباره به هوش آمدند و چندتا از حرکات تکنیکی‌شان را روی حریف‌شان پیاده کردند که پاداش‌شان چندتا سیلی سخاوتمندانه بود.

باتلر سرشان داد زد: «صبر کنین!» بعد نفسش را یک‌دفعه تو داد و نگاه خشنی بهشان کرد و گفت: «یه دقیقه فرصت بدین با خواهرم دو کلمه حرف بزنم.»

چیزی از گوشه‌ی چشم باتلر آن‌چنان تیز و سریع رد شد که درست دیده نشد. دست چپ باتلر به‌طور خودکار مثل برق بالا رفت و حلقه‌ی یشمی را که به نوک موهای دم‌اسبی خواهرش بسته شده بود گرفت.

جولیت گفت: «هی، هیچ‌کس تا حالا نتونسته این کارو بکنه.»

باتلر حلقه‌ی یشم را رها کرد و گفت: «جدی؟ هیچ‌کس؟»

چشم‌های جریلت پشت ماسکش گشاد شدند: «هیچ‌کس به‌جز...»

برادر، تویی؟»

قبل از این که باتلر بتواند جوابی بدهد، جولیت جا خالی داد و با آرنجش یک نینجا را نقش بر زمین کرد که احتمالاً می‌خواست آن‌ها را غافلگیر کند، یا شاید هم می‌خواست از نمایشی که قرار نبود این قدر دردناک باشد، فرار کند.

— نشنیدید این آقا چی گفتن؟ صحبت خانوادگی داریم!

نینجاها با آه و ناله تا طناب دور رینگ عقب رفتند. حتی سامسونا هم به نظر می‌آمد کمی علاقمند شده است.

جولیت گفت: «برادر، من درست وسط به مسابقه‌ی انتقام‌گیری‌ام. تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

برای خیلی از مردم احتمالاً چند دقیقه‌ای طول می‌کشید تا بفهمند این وسط یک چیزی غلط از آب درآمده، اما برای باتلر نه. سال‌ها محافظت از آرتمیس فاؤل به او یاد داده بود که دوزاری را قبل از این که بیفتد توی هوا بزند.

— پس پیغام رو تو نفرستادی. باید بریم تا بفهمم جریان چیه.

لب پایین جولیت با دلخوری آویزان شد و باتلر را به ده سال پیش برد، به زمانی که ممنوع کرد جولیت سرش را بتراشد.

— من که نمی‌تونم همین‌طوری برم. طرفدارهام توقع دارن براشون معلق بزنم و حرکت معروف مو روی تو پیاده کنم.

راست می‌گفت. طرفدارهای شاهزاده یشم داشتند روی نیمکت‌های شان بالا و پایین می‌پریدند و برای خون خرس دیوانه زوزه می‌کشیدند.
— آگه همین‌طوری برم، شورش می‌شه.

باتلر به نمایشگر بزرگی که از سقف آویزان بود نگاه کرد و تصویر درشت صورت خودش را دید که داشت به نمایشگر نگاه می‌کرد و همین، برای سردرد دادن به هرکسی کافی بود.

صدایی از توی چهار بلندگوی مُدل قدیمی قیفی شکل که به چهار گوشه‌ی نمایشگر وصل بودند، نعره زد: «این مرد کیه، دوستان؟ آیا همون خرس دیوانه است که اومده دشمن قدیمی خودش، شاهزاده یشم رو شکست بده؟»

جولیت سرش را تکان داد: «مکسه. همیشه دنبال بازار گرمیه.»

— جولیت، وقت این کارهارو نداریم.

مکس ادامه داد: «هرکی که هست، ما می‌ذاریم همین‌طوری با شاهزاده‌مون از این‌جا بره بیرون، آره، آمیگوز؟»

با توجه به واکنش بلند و طولانی مشتری‌ها، که پول داده بودند، معلوم بود که معنی «خرس دیوانه همین‌طوری با شاهزاده از این‌جا بره بیرون» را نفهمیده بودند. جمله، پیچیدگی داشت و باتلر حاضر بود قسم بخورد که دیوارها داشتند از فریادهای تماشاچی‌ها آرام‌آرام می‌لرزیدند. باتلر با سه قدم سریع خودش را به گوشه‌ی رینگ رساند و انگشتش را به طرف

مرد کوچک اندامی گرفت که میکروفن دستش بود. وقتی دید مردک پرید روی میز و کلاه خودش را له کرد و توی میکروفن داد زد، حسابی تعجب کرد.

— داری تهدیدم می کنی، خرس دیوونه؟ بعد از اون همه کاری که برات کردم؟ وقتی اون نگهبان های جنگل پیدات کردن که داشتی با خرس ها زندگی می کردی، کی تورو آورد این جا؟ مکس شتلین، آره، اون آوردت. و حالا داری این طوری مزدمو می دی؟ باتلر خودش را از این معرکه بیرون کشید.

— خوب دیگه، جولیت. باید همین حالا از این جا بریم بیرون. وقت واسه ی این کارها نداریم. یکی می خواسته منو از سر راه برداره. احتمالاً یکی که از آرتمیس کینه داره.

— باید خیلی دقیق تر از این چیزها باشی، برادر. آرتمیس خیلی بیش تر از تو دشمن داره، ولی تو فعلاً چندتا بیش تر نداری.

حقیقت داشت. تماشاچی ها داشتند کم کم عصبانی می شدند، بیش ترش عصبانیت الکی بود، اما چشم های تیزبین باتلر در ردیف های جلو تعداد زیادی از عاشقان کشتی را می دید که به نظر می آمد آماده اند تا به رینگ هجوم بیاورند.

باتلر فکر کرد، باید یه کاری کنم تا به اینا نشون بدم رئیس کیه.

— از رینگ برو بیرون، جولز. همین حالا.

جولیت بدون این که اعتراض کند کاری را که باتلر گفت کرد. باتلر داشت از آن نگاه های خطرناک می کرد. آخرین باری که این نگاه را دیده بود، برادرش داشت با مشت بدنه ی یک قایق دزدی دزدان دریای سومالیایی را خرد می کرد تا در خلیج عدن غرقش کند.

جولیت با لحنی دستوری گفت: «سامسونتارو اذیت نکن. ما دوستیم.» باتلر با اعتراض سرش را تکان داد: «دوست؟ می دونستم دارین ادا درمی آرین.»

سامسونتا و نینجاها در گوشه های دور رینگ سرگرم قیافه گرفتن بودند. کلی مشت و لگد نوش جان کرده بودند بدون این که عملاً درگیری ای صورت گرفته باشد. وقتی جولیت امن و امان از رینگ بیرون آمد، باتلر برگشت به گوشه ی خودش و با شانه محکم زد به بالشتکی که میله ی زاویه ی رینگ را پوشانده بود. ضربه، میله را در جایش لرزاند. مکس داد زد: «خرس دیوونه واقعاً دیوونه است. داره رینگ رو داغون می کنه. می تونید تحمل کنید، نینجاها؟ این مرد داره حتی به نماد میراث ورزشی ما هم گند می زنه.»

ظاهراً جوخه ی نینجاها آماده بود که کمی گند زدن به نمادشان را بپذیرد، البته اگر این طوری مررد حمله ی مرد جنگلی قرار نمی گرفتند، چون طرف هرم شان را بدون کوچک ترین زحمتی خراب کرده بود. باتلر دوباره به میله زد، که این بار شکست و از سوراخش درآمد. بعد

میله‌ی فلزی را بغل کرد و رفت پشت طناب‌ها و شروع کرد به پیچاندن رینگ و لوله‌کردنش.

این حرکت آن‌قدر بی‌سابقه بود که چند ثانیه‌ای طول کشید تا همه، چیزی را که می‌دیدند تشویق کنند. در سال‌های آینده این حرکت به جمع کردن بند رخت معروف شد و خرس دیوانه‌ی واقعی را که مست و پاتیل و بی‌هوش توی کوچه‌ی پستی افتاده بود، به مقام ستاره‌ی بزرگ کشتی لوچا ارتقا داد.

حتی نطق مکس شتلین هم خشک شده بود چون مغزش داشت سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد.

باتلر از سکوت ناشی از بهت جمعیت استفاده کرد تا سریع همان لوله را چندبار دور خودش بچرخاند و دوتا میله‌ی گوشه‌های دیگر از توی سوراخ‌شان بیرون بپرند.

باتلر همان‌طور که خودش را توی نمایشگر بزرگ می‌دید، فکر کرد، اون‌قدرها هم که به‌نظر می‌آد سخت نیست. انگار که بخوای بندهای رخت‌رو لوله و جمع کنی.

باتلر سه‌تا میله‌ی دیگر را هم توی دست‌هایش گرفت و خیلی ماهرانه چرخاندشان و رینگ را همی جمع و جمع‌تر کرد.

چندتا از نینجاها آن‌قدر هوشیار بودند که به‌موقع از مهلکه دربروند، ولی بیش‌ترشان با فک‌های افتاده ایستاده بودند و چندتایی هم که مطمئن

بودند دارند خواب می‌بینند نشستند روی زمین و چشم‌های‌شان را بستند.

باتلر با سر به سامسونا اشاره کرد و گفت: «برو بیرون، خانم.»

سامسونا تعظیمی کرد که اصلاً به قد و قواره‌اش نمی‌آمد، و به همراه یکی از نینجاها که به اندازه‌ی کافی هوشیار بود تا فرصتی را که در اختیارش گذاشته شده بود تشخیص دهد، از زیر طناب‌ها بیرون رفتند. بقیه‌ی گروه همان‌طور که باتلر طناب‌ها را می‌پیچید به هم‌دیگر فشرده‌تر می‌شدند. هر تابی که داده می‌شد صدای ناله‌ی آدم‌هایی که گیر افتاده بودند و قی‌قویژ طناب‌ها را درمی‌آورد. جمعیت کم‌کم داشتند می‌فهمیدند چه اتفاقی دارد می‌افتد و با هر تاب یک هورا می‌کشیدند. خیلی‌ها با خوشحالی فریاد می‌زدند و از باتلر می‌خواستند نینجاها را آن‌قدر فشار بدهد که هرچه هوا توی ریه‌های‌شان است بیرون بزند، ولی مرد محافظ همین‌قدر که مثل مسافره‌ای متروی لندن موقع ساعت شلوغی به‌هم فشرده‌شان کند، راضی بود و به‌محض این‌که دیگر امکان کوچک‌ترین تکانی نداشتند، یک گوشه‌ی رینگ جمع‌شان کرد و میله را دوباره توی سوراخش فرو کرد.

باتلر گفت: «حالا دیگه می‌خوام برم. بهتون نصیحت می‌کنم تا دست‌کم کمش از کشور خارج نشدم هیچ‌کدوم‌تون، از جاتون تکون نخورین، چون اگه این کارو نکنین خیلی از دست‌تون ناراحت می‌شم.»
باتلر قدرت هیپنوتیزم کردن نداشت، با وجود این لحن صدایش کاملاً

متقاعدکننده بود. فقط، نینجایی که دستمال سفیدی به سرش بسته بود و احتمالاً سردسته‌شان بود، گفت: «خب دیگه خرس، بسه دیگه. خیلی داری از مرحله پرت می‌شی. مکس حسابی جوش می‌آره.»

باتلر گفت: «بذار خودم نگران مکس باشم. تو حواست به من باشه که حواسم به شماست.»

پیشانی چین‌خورده‌ی نینجا از پشت دستمالش کاملاً معلوم بود.

— چی؟ حواس کی به کیه؟

باتلر دندان‌هایش را روی هم فشرد. مثل این که گفت وگوهایی توی فیلم‌ها فقط همان‌جا مردم را فانع می‌کنند.

— فقط نکون نمی‌خورین تا من برم. فهمیدی؟

— آره، اینو که قبلاً هم گفتی.

— خودم می‌دونم.

از دید یک محافظ شخصی، این اتفاق‌ها همه بودار بودند، به قدری که حال باتلر را خراب کرد.

باتلر روبه خواهرش گفت: «دیگه بسه. من باید برم یه جایی و کمی فکر کنم. یه جایی که بتونم این لباسو دربیارم.»

— باشه، دام. دنبالم بیا.

باتلر از رینگ پایین آمد.

— می‌شه لطفاً این قدر اسم مو نگی؟ مثل این که قراره سری باشه.

— برای من که نه. من خواهرتم.

— تو آره. ولی این‌جا چند هزار تا آدم و به اندازه‌ی نصف‌شون هم دوربین هست.

— من که همه‌ی اسمتو نگفتم. من که نگفتم دام... و ...

باتلر با اخطار گفت: «نگو! جدی می‌گم.»

در خروجی سالن فقط بیست متر آن طرف‌تر بود و این جر و بحث‌های آشنای خانوادگی به باتلر کمی دلگرمی داد.

باتلر لحظه‌ی کوتاهی خوش‌بینانه فکر کرد. مثل این که دیگه داره تمام می‌شه.

و این درست وقتی بود که تصویر روی نمایشگر بزرگ با تصویر یک جفت چشم بزرگ قرمز و برافروخته عوض شد، و با وجود این که چشم‌های قرمز معمولاً آدم را یاد چیزهای ناراحت‌کننده‌ای مثل خون‌آشام‌ها، ورم ملتحمه‌ی چشم یا تحریک شدن با کلر استخر می‌اندازند، این چشم‌های قرمز به‌خصوص به‌نظر فوق‌العاده دوستانه و قابل اعتماد می‌آمدند. درواقع، هرکس به مایعی که درست وسط این چشم‌ها داشت پیچ می‌خورد نگاه می‌کرد، احساس می‌کرد فقط کافی‌ست کاری را بکنند که صاحب این چشم‌ها از او می‌خواهد و آن‌وقت دیگر تمام مشکلاتش حل خواهد شد.

چشم باتلر ناخواسته به تصویری افتاد که در زاویه‌ی دیدش قرار

گرفته بود، ولی مربع سرش را پایین انداخت.
فکر کرد، جادوی اجنه. همه‌ی این جمعیت دارن هیپنوتیزم می‌شن.
صدایی از تمام بلندگوهای سالن پخش شد که گفت: «توی چشم‌های
من نگاه کنید.»

صدا حتی در دوربین‌ها و تلفن‌های تماشاگرها هم نفوذ کرد.
جولیت با لحنی یک‌نواخت که اصلاً مناسب کلماتی که از دهانش
بیرون می‌آمد نبود، گفت: «وای، من باید حتماً به این چشم‌ها نگاه کنم.»
اگر جولیت چیزی را از برخوردش با جن‌ها به‌خاطر می‌آورد، احتمالاً
از خواسته‌ی این صدای نرم و مخملی سر باز می‌زد. ولی متأسفانه تمام
آن خاطرات از ذهنش پاک شده بودند.
صدا گفت: «خروجی هارو ببندین. زود باشین، خروجی هارو ببندین.
از بدن‌هاتون استفاده کنین.»
جولیت ماسکش را درآورد، چون نمی‌توانست نمایشگر را خوب
ببیند.

— برادر، باید خروجی هارو ببندیم، یا بدن‌مون.
باتلر مانده بود که اگر این‌همه تماشاگر از خود بی‌خود از پله‌های
بین صندلی‌ها پایین بدونند و بخواهند با بدن‌های‌شان راه ورودی‌ها و
خروجی‌ها را ببندند، چه اقتضای می‌شود.
راه خروجی هارو با بدن‌هاتون ببندید؟ این چنه چه‌قدر بانمکه.

باتلر شک نداشت که خواسته‌ی دیگری هم در راه بود، اما احتمالاً
این نبود: حالا دست‌های هم‌دیگه‌رو بگیرین و عموزنجیرباف بازی کنین.
نه، مطمئن بود که هیچ خواسته‌ی خوبی از آن نمایشگر پخش نخواهد
شد.

صدا با طنینی گیرا گفت: «حالا اون خرس و شاهزاده‌رو بکشین.»
طنین صدا مدتی طول کشید تا توی سالن محو شد و وقتی بکشین را
گفت، لرزید.

خرس و شاهزاده‌رو بکشین. نه بابا!
باتلر دید وقتی خواهرش متوجه شد باتلر همان خرس است، برقی
از جهالت در چشم‌هایش زده شد و مانده بود که حالا اگر جولیت با
این واقعیت روبه‌رو شود که خودش شاهزاده است، چه‌کار خواهد کرد؟
باتلر فکر کرد، مهم نیست. احتمالاً قبل از این که این اتفاق بیفته، هر
دو نامون مردیم.

جولیت با لحنی یک‌نواخت هم‌صدا با جمعیت هیپنوتیزم‌شده گفت:
«خرس و شاهزاده‌رو بکشین.»
صدای جادویی حالا کمی هم خوش‌مشری چاشنی کلماتش کرد:
«تکون بخورین دیگه. همون‌طور که شما آدمیزادها می‌گین: نابرده رنج،
گنج میسر نمی‌شود.»

باتلر فکر کرد، پس، ایال کوبویی نیست.

جولیت گفت: «باید بکشم، برادر. متأسفم. جدی می‌گم.»

باتلر فکر کرد، به همین خیال باش. اگر اوضاع خوب بود، یعنی دارو خورده بود و چشم‌هایش بسته بودند، شاید جولیت می‌توانست چندتا ضربه به او بزند، اما تجربه ثابت کرده بود که هیپنوتیزم آدم‌ها را کند و احمق می‌کند. قسمت بزرگی از مغزشان تعطیل می‌شود و قسمت‌های هوشیار هم آن‌قدر نیستند که بخواهند جایزه‌ی نوبل ببرند.

جولیت یک لگد چرخشی زد، اما نتیجه‌اش فقط این بود که تعادلش را از دست داد و به بازوی باتلر خورد. با این حال حلقه‌ی یشمش چرخید و به‌طور آزاردهنده‌ای به گوش باتلر خورد.

این خواهر من، حتی وقتی هم که هیپنوتیزم آدمو عصبانی می‌کنه.

باتلر به‌راحتی جولیت را محکم گرفت، بعد عضلاتش را منقبض کرد تا بپرد.

خواهرش زیر لب گفت: «می‌کشم. ببخشید. مجبورم.» و بعد ادامه

داد: «جن و پری‌ها؟ شوخی می‌کنی؟»

باتلر تعجب کرد، یعنی محاصره‌ی عمارت فاؤل را به خاطر آورده

بود؟ شاید هیپنوتیزم کاملاً اتفاقی حافظه‌اش را برگردانده باشد؟

بعداً به این مورد رسیدگی می‌کرد، البته اگر بعدی هم برای آن‌ها

وجود داشت. باتلر به توانایی خودش کاملاً ایمان داشت، ولی شک

داشت که از پس یک سالن تئاتر پر از زامبی بریاید، حتی اگر کند بودند و نمی‌توانستند تند بدوند.

صدا با چشم‌های قرمزش گفت: «کارتونو شروع کنین، برده‌های آدمیزادم. زوایای تاریک مغزتونو خوب بگردین، چون واقعاً تاریکن. هیچ مدرکی برای صاحبان قدرت به جا نذارین.»

هیچ مدرکی به‌جا نذارین؟ مگه قراره با اون مدرک چه کار کنن؟

این سؤال اصلاً ارزش فکر کردن نداشت.

باتلر یک‌آن فکر کرد، من خرسم؟ ها، ها، ها. و بعد: شوخی؟ من واسه شوخی کردن وقت دارم؟ یعنی ممکنه فاتی کرده باشم؟ خودتو جمع و جور کن، مرد. تو از پس بدتر از اینا هم براومدی.

گرچه، حالا که می‌دید صدها هیپنوتیزم شده، مثل زامبی‌ها دیوانه شده‌اند و با دست و پای خشک از ردیف‌های بالا، پایین می‌آیند، هر کاری می‌کرد نمی‌توانست به خاطر بیاورد کی.

مرد خپله‌ی چهل و چند ساله‌ای که تی‌شرت پوشیده بود از بین ردیف‌های صندلی به باتلر اشاره کرد و انگار که ناله کند، گفت: «خ...

رس. خ...رس. شاهزاده!»

باتلر از زبان جن و پری‌ها واژه‌ای را قرض گرفت و گفت: «دارویت.»



ظهور اوریون

واتنوکول، ایسلند، حالا

آرتمیس داشت بین علایم بیماری اش دست و پا می زد.
روبه سفینه ای که سقوط می کرد، داد زد: «واقعی نیستی! تو فقط به
توهمی دوست من.»

بعد هم بلافاصله پرید وسط بدبینی اش.

سر هالی داد زد: «این نقشه ی توئه. هم دست هات کیا هستن؟ فلی
که بدون تردید هست. باتلر؟ تو محافظ باوفای منو علیه من تحریک
کردی؟ ذهن شو دزدیدی و منطق خودتو جاش گذاشتی؟»

از بالای سقف، میکروفن جهت داری که توی کلاهخود هالی بود
نمی توانست بیش تر از هر ثانیه یک کلمه را بگیرد ولی همین هم کافی بود
که به او بگوید آرتمیس در وضعیت ساماندهی بالینی ای نیست که قبلاً بود.
اگر آرتمیس قدیمی می توانست آرتمیس جدیدرو ببیند، از خجالت
آب می شد.

مثل باتلر، هالی هم داشت به سختی در این موقعیت هولناک، حس سرکش شوخ طبعی‌اش را کنترل می‌کرد.

از آن بالا داد زد: «دست بردار! سفینه واقعیه!»

— تو می‌خوای من این طوری فکر کنم. اون سفینه یکی از مهره‌های دسیه‌ایه که تو برای من چیدی...

آرتمیس لحظه‌ای مکث کرد. اگر سفینه یکی از مهره‌های دسیه باشد، و دسیه‌ی هالی هم واقعی باشد، پس سفینه هم باید واقعی باشد. بعد یک‌دفعه تمام این چیزها را فراموش کرد و گفت: «پنج! پنج، ده، پانزده.»

و تمام انگشت‌هایش را به طرف سفینه گرفت و دیوانه‌وار تکان‌شان داد.

ادای احترام ده‌انگشتی. حتماً می‌تونه این خوابو بخار کنه.

و انگار انگشت‌ها واقعاً اثر کردند. چهار موتور دیسک‌شکل، مثل توله‌سگ‌های بی‌اراده‌ای که قلاده‌شان دست صاحب‌شان باشد، پشت سر بدنه‌ی اصلی سفینه کشیده شدند و بعد ناگهان تلنگری زدند و شروع کردند به ساطع کردن تکانه‌هایی ضدجاذبه. این لرزش‌ها به صورت حباب‌های درشتی آرام به سمت زمین آمدند و سرعت سقوط سفینه‌ای با ابعاد بی‌بزرگی را در حد غیرقابل باوری کاهش دادند.

آرتمیس با افتخار داد زد: «ها! من واقعیت‌های خودمو کنترل می‌کنم.

دیدی چی کار کردم؟»

جدا از این جریان کنترل کردن، آرتمیس واقعاً شاهد صحنه‌ی فرود یک کاوشگر اجنه برد. هالی خودش عملاً هیچ‌وقت یک کاوشگر اعماق فضا را هدایت نکرده بود، با وجود این خوب می‌دانست ایستادن زیر چنین هیولایی که حباب‌های ضدجاذبه از خودش ساطع می‌کرد، خیلی بیش‌تر از کشتن یک آدم بود و نمی‌شد مثل شعبده‌بازها، فقط با تکان انگشت چیزی را عوض کرد.

هالی فکر کرد، باید بلند بشم.

ولی صدمه‌ای که به پاهایش خورده بود مثل پتویی سربی او را سر جایش نگه داشت.

فکر کنم لگنم شکسته. شاید هم با یکی از فوزک‌هام.

جادوی هالی قدرتی استثنایی داشت، البته به لطف چندتا اردنگی از طرف دوستش دیو شماره‌ی یک؛ پرقدرت‌ترین جادوگری که تا به حال دانشگاه به خدمت گرفته بود.

جادویش داشت روی صدماتی که دیده بود کار می‌کرد، ولی متأسفانه سرعتش کافی نبود. آرتمیس فقط چند ثانیه فرصت داشت تا قبل از این‌که یکی از آن حباب‌های ضد جاذبه از وسط دو نصفش کند یا خود سفینه روی سرش فرود بیاید از آن‌جا دور شود. لزومی هم نداشت که آدم نابغه باشد تا بفهمد در این صورت چه اتفاقی می‌افتد، ولی این‌طور

که معلوم بود، به نظر می‌رسید آرتمیس دیگر نابخه نیست.
هالی با صدایی ضعیف در رادیوی تماسش گفت: «کمک، هرکی.
هیچ کس نیست؟»

هیچ کس نبود. هرکسی که قبلاً توی شانل بود دیگر هیچ جادویی
رویش کار نمی‌کرد و فُلی هم که هنوز سروته توی کپه‌ی برف‌ها بود.
حتی اگر هم کسی بود، دیگه خیلی دیر شده.

همان‌طور که تکانه‌های ضدجاذبه به سطح زمین اصابت می‌کردند،
مثل ضربات چکش ترک‌هایی بزرگ روی یخ به‌وجود می‌آوردند. ترک‌ها
با صدایی مثل شکستن شاخه‌های درخت روی یخچال پخش شدند و
حفره‌های عمیقی تا غارهای مخفی داخل یخچال ایجاد کردند.

سفینه به بزرگی یک سیلوی غلات بود و به‌نظر می‌رسید دارد با کتش
موتورهایش که به آن وصل بودند مبارزه می‌کند، برای همین موجی از
بخار و فورانی از مایعات را از خودش به بیرون پرتاب می‌کرد. سوختی
که پخش می‌شد آرتمیس را خیس کرد و پنهان کردن این واقعیت را که
چیزی وجود ندارد، مشکل کرد. اما اگر هنوز یک چیز در آرتمیس باقی
مانده بود، یکدندگی‌اش بود، برای همین سرچایش ایستاد و در برابر
آخرین فریادهای حس خوبش تسلیم نشد.

زیرلب گفت: «برای کی مهمه؟»

هالی تقریباً دو کلمه‌ی آخر را شنید و فکر کرد، برای من.

موقعیت‌های خطرناک راهکارهای خطرناک می‌طلبد.

هالی فکر کرد، چیزی برای از دست دادن نمونه‌ده، بعد روی جلد
اسلحه‌اش که کنار رانش بود، زد.

اسلحه‌اش را به نسبت همیشه با قوس کم‌تری از جایش بیرون کشید.
اسلحه با نقابش سینک بود، ولی حتی در این حالت هم هالی فرصت
بررسی موقعیت را نداشت. فقط حس‌گر فرمان را با شستش پایین داد
و توی میکروفتنی که کنار دهانش بود شمرد و واضح صحبت کرد.
«اسلحه. (صبر کرد تا بیب صدا کند.) غیر مرگبار. آسیب قابل تحمل.»

بعد زیرلب گفت: «متأسفم، آرتمیس» و صاعقه‌ای سه ثانیه‌ای، به
دوست آدمیزادش شلیک کرد. وقتی هالی ماشه را کشید، آرتمیس تا
قوزک پا در برف‌ها فرو رفته بود و آماده بود که فریاد بکشد.

اشعه مثل سیلی‌ای که با یک مارماهی برق‌دار غول‌پیکر بزنند، به او
اصابت کرد. با تمام بدنش بلند شد و در هوا پرتاب شد، آن‌هم درست
قبل از این‌که کاوشگر با فرودی استخوان خردکن، سر و صدا به‌پا کند و
نقطه‌ای را که آرتمیس ایستاده بود در هم بکوبد.

آرتمیس مثل کیسه‌ای پُر در چاله‌ای افتاد و از دیدرس هالی ناپدید
شد.

هالی فکر کرد، این خوب نیست، بعد جرقه‌های جادویی خودش را
دید که جلوی چشم‌هایش مثل کرم‌های شب‌تاب دُم کهربایی بازیگوش

پرواز کردند. هالی فکر کرد، جادوم داره خوابم می‌کنه تا بتونم شفا پیدا کنم.

اما درست همان‌موقع از گوشه‌ی چشمش دری را در شکم کاوشگر دید که باز شد و پلی هیدرولیکی از آن بیرون آمد. چیزی می‌خواست بیرون بیاید.

هالی فکر کرد. کاشکی خوابم نبره. از یخ متفرم. دلم نمی‌خواد وقتی سر دمه بمیرم.

بعد چشم‌هایش را بست و اصلاً احساس نکرد که بدن بی‌حالش از روی سقف غلت خورد و تالاب افتاد توی تل برفی که زیرش بود.

کم‌تر از یک دقیقه بعد، چشم‌های هالی به هم خوردند و باز شدند. بیدار شدنش حالتی مثل نشنگی داشت و غیرواقعی بود. مثل فیلمی مستند از یک منطقه‌ی جنگی. هالی یادش نمی‌آمد کی بلند شده، ولی ناگهان دید روی پاهایش ایستاده و فُلی دارد می‌کشدش. خود فُلی هم حسابی زولیده بود، احتمالاً چون کاکل زیبایش کاملاً سوخته و کِز خورده بود و مثل آشیانه‌ی پرنده‌ای، بالای سرش کُپه شده بود. ولی بیش‌تر به‌نظر غمگین می‌آمد.

فُلی با صدایی که انگار زیاد با دهانش هم‌خوانی نداشت، داد زد: «زودباش دیگه، سروان. باید بریم.»

هالی سرفه‌ای کرد و جرقه‌هایی کهربایی از دهانش بیرون زدند و چشم‌هایش آب افتادند.

جادوی کهربایی حالا؟ دارم پیر می‌شم.

فُلی شانه‌های هالی را تکان داد.

— راست و ایسا، سروان. کلی کار داریم.

ستور داشت از روان‌شناسی آسیبی استفاده می‌کرد. هالی هم متوجه شد؛ این دوره را حین خدمت در مرکز پلیس گذرانده بود:

بارجوع به دانش حرفه‌ای سربازان، هنگام وقوع فشار روحی ناشی از نبرد، مدام درجه‌شان را به آن‌ها گوشزد کنید و اصرار کنید که به وظیفه‌شان عمل کنند. این کار روی آسیب‌های روانی، تأثیر درمانی طولانی مدت نخواهد داشت اما در حدی هست که شما را به پایگاه برگرداند.

فرمانده وین‌بایا این دوره را آموزش داده بود.

هالی سعی کرد خودش را جمع و جور کند. پایش از زانو به پایین خشک بود و کمرش به‌خاطر درد بعد از شفا که به آن سوختگی ناشی از جادو می‌گفتند، وزوز می‌کرد.

— آرتمیس زنده است؟

فُلی با لحن تندی گفت: «نمی‌دونم. من اونارو ساختم، می‌فهمی؟ من

طراحی شون کردم.»

— چی هارو؟

فُلّی، هالی را به طرف شیب صیقلی یخچال کشید که از کف سالن پاتیناژ هم لیزتر بود.

— دارن دنبال مون می آن. ربات های بی شکل. همونا که از توی کاوشگر اومدن بیرون.

هر دو لغزیدند ته گودال و برای این که تعادل شان را حفظ کنند به جلو خم شدند.

دید کانونی هالی مثل این که بهتر شده بود، گرچه جلوی نقابش کاملاً باز بود. کناره های چشمش هنوز جرقه های کهربایی دیده می شدند.

هنوز دارم درمان می شم. نباید حرکت کنم. خدایا ز می دونن دارم چه لظمه ای به خودم می زنم.

مثل این که فُلّی ذهنش را خواند، ولی انگار بیش تر همدردی اجنه ای بود.

— باید از اون جا دورت می کردم. یکی از ربات های بی شکلم داشت می اومد طرفت و سر راهش همه چی رو می مکید. کاوشگر رفت پایین،

خدایان می دونن کجا. سعی کن به من تکیه بدی.

هالی سرش را تکان داد و قبول کرد، بعد دوباره سرفه کرد؛ ترشحات دهانش فوری جذب نقاب سوراخ دارش شدند.

روی یخ ها آهسته به طرف چاله ای رفتند که آرتمیس تویش بود. رنگ آرتمیس کاملاً پریده بود و از گوشه ای دهانش خون قطره قطره چکه

می کرد و لای موهایش می رفت. فُلّی روی پاهای جلویش افتاد و سعی کرد با حرف زدن به هوشش بیاورد.

به ساعد آرتمیس سقلمه زد و گفت: «هی، خاکی، بسه دیگه، وقت این ژینگولک بازی هارو نداریم.»

جواب آرتمیس به این متلک، لرزش تقریباً غیرقابل محسوس دستش بود. همین هم خوب بود؛ دست کم به هالی می گفت که آرتمیس هنوز زنده است.

هالی لبی چاله لیز خورد و تلوتلوخوران افتاد تو.

همان طور که نفس نفس می زد، گفت: «ژینگولک بازی؟ این واقعاً به کلمه است؟»

فُلّی بار دیگر به آرتمیس سقلمه زد.

— آره، هست. ببینم تو نمی تونی با اون مدادت ربات هارو بکشی؟

چشم های هالی برق زدند.

— جدی؟ می تونم این کارو بکنم؟

فُلّی خرناسی کشید و گفت: «قطعاً... البته اگه توی مدادت به جای

گرافیت، اشعه ای جادویی فوق گول زنی دیوی باشه.»

هالی هنوز بی حال بود ولی، با این که تحت درمان بود و فشار روحی

ناشی از نبرد داشت، کاملاً می فهمید که وضعیت شان هولناک است. فُلّی

و هالی صداهای عجیبی را شنیدند که مثل تیلیک تیلیک فلز بود و بعد هم

صداهایی مثل صداهای حیوانات، که در هوا پخش شدند و کم کم اوج گرفتند و بلند و بلندتر و بعد هم شدید و دیوانه وار شدند.

صدا پیشانی هالی را سایید طوری که انگار پوستش کشیده شد.
— این دیگه چیه؟

فُلی آهسته گفت: «ربات‌های بی‌شکل دارن با هم ارتباط برقرار می‌کنن. انتقال یک تریلیون بایت اطلاعات بدون سیم. هم‌دیگه رو در جریان آخرین اطلاعات می‌دارن. چیزی رو که یکی بدونه، همه می‌دونن.» هالی از طریق نقابش علایم حیاتی آرتمیس را کنترل کرد. اطلاعات نوشته‌شده‌ی درخشان او را مطلع کرد که قلبش هنوز سوْفُل ضعیفی دارد و فعالیتی غیرعادی در لب آبیانه‌ی مغزش در جریان است. غیر از این‌ها بهترین جمع‌بندی‌ای که کلا خود هالی از وضعیت آرتمیس کرد این بود که او به هیچ عنوان در وضعیت مرگ قرار نداشت. اگر هالی می‌توانست از این بدبختی جان سالم به در ببرد، لابد آرتمیس هم می‌توانست.

— اونا دنبال چی می‌گردن، فُلی؟

ستور تکرار کرد: «اونا دنبال چی می‌گردن؟» و همان لبخند مسخره‌ی مخصوص خودش را زد که تمام دندان‌ها و لثه‌اش را نشان می‌داد.

هالی ناگهان احساس کرد حس‌هایش یک‌دفعه دقیق و متمرکز شدند و فهمید که جادو، کار تعمیر خرابی‌هایش را تمام کرده است. البته تا چند ماهی لگن خاصره‌اش هنوز زُقُزُق می‌کرد، ولی دوباره برای عملیات

آماده بود، پس شاید می‌توانست بقیه را تا محل تمدن جن و پری‌ها رهبری کند.

— فُلی، خودتو کنترل کن. من باید بدونم این چیزها چه کارهایی می‌تونن بکنن.

ستور کمی جا خورد که کسی لحظه‌ای به این مهمی را، لحظه‌ای که او کلی کارهای مهم دارد، برای سؤال و جواب انتخاب کرده است.

— هالی. واقعاً که! حالا وقت توضیح دادنه؟

— دست بردار، فُلی! اطلاعات، رد کن بیاد.

فُلی آه محکمی کشید و لب‌هایش به هم خوردند.

— اینا چند حوزه‌ای هستن. ربات‌های بی‌شکل رو می‌گم. با پلاسما کار می‌کنن. از گیاهان نمونه‌برداری می‌کنن و توی پلاسماشون تجزیه و تحلیل می‌کنن. به همین سادگی. کاملاً بی‌ضرر.

هالی یک‌دفعه گفت: «کاملاً بی‌ضرر. ولی مثل این‌که یکی برنامه‌ریزی ربات‌های بی‌شکل شمارو دست‌کاری کرده، جناب ستور.»

رنگ از گونه‌های فُلی پرید و انگشت‌هایش به لرزه افتادند.

— نه. امکان نداره. اون کاوشگر قرار بود الان تو راه مریخ باشه و اون جا دنبال میکرو ارگانیسم‌ها بگرده.

— فکر کنم هردومون می‌تونیم کاملاً مطمئن باشیم که کاوشگر جنابعالی رو دزدیدن و کنترل‌شو به دست گرفتن.

دارن دنبال چی می گردن؟»
 فلی خیلی ساده گفت: «الان دارن به ترتیب می گردن، از منطقه‌ی فرود شروع کردن و بعد هم می آن بیرون. با هر نوع حیاتی که برخورد کنن، جذب محافظه‌شون می کنن، تجزیه و تحلیل و بعد هم زهاش می کنن.»
 هالی از لبه‌ی چاله سرک کشید.
 — ضابطه‌شون برای اسکن چیه؟
 — گرما. ولی از هر چیزی می تونن استفاده کنن.
 هالی فکر کرد، گرما علامت حرارتی. برای همین که دارن این قدر وقت صرف شاتل مشتعل می کنن.
 ربات‌های بی‌شکل هرکدام روی گوشه‌ای از یک شبکه‌ی شطرنجی نامرئی کار می کردند و کم‌کم از مرکز به طرف بیرون لاشه‌ی شاتل سوخته حرکت می کردند. به نظر بی‌آزار می آمدند و در هسته‌شان توپ‌هایی از ژل، بین دو حس گر قرمز درخشان می چرخیدند.
 مطمئناً اون قدرها هم خطرناک نیستن. حباب‌های کوچولوی بیچاره.
 ولی نظر هالی خیلی زود به شدت تغییر کرد، یعنی وقتی یکی از ربات‌های بی‌شکل رنگش را از سبز شفاف به آبی رنگ الکتروسیته‌ی ملتهب تغییر داد و همین رنگ به بقیه هم سرایت کرد. حرف‌زدن‌های اسوارآمیزشان هم تبدیل به صدایی گوش‌خراش و ممتد شد.
 هالی فهمید، یه چیزی پیدا کردن.

فلی گفت: «به امکان دیگه هم وجود داره. تمام اینارو من دارم خواب می‌بینم.»
 هالی سؤال‌هایش را شروع کرد.
 — چه طوری می‌تونیم از کار بندازیم‌شون. فلی؟
 نمی‌شد ترسی را که روی صورت فلی برق می‌زد ندید، مثل نور خورشیدی بود که از سطح دریاچه‌ای منعکس شود.
 — از کار بندازیم‌شون؟ اوناطوری طراحی شدن که بتونن تحمل سفرهای طولانی فضاها‌ی باز بین کهکشانی و خلاءرو داشته باشن. می‌تونن با خیال راحت یکی‌شونو بندازی رو سطح به ستاره و مطمئناً اون قدر دوام می‌آره که اطلاعات لازمو به کاوشگر مادر ارسال کنه. البته من یه رمو کشنده دارم، ولی شک دارم فعلاً روشون تأثیر داشته باشه.
 — باید یه راهی باشه. نمی‌تونیم بهشون شلیک کنیم؟
 — معلومه که نه. اینا عاشق انرژی‌ان، تازه سلول‌هاشونو تغذیه هم می‌کنه. اگه بهشون شلیک کنی بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شن.
 هالی کف دستش را روی پیشانی آرتمیس گذاشت و حرارت بدنش را کنترل کرد.
 فکر کرد، کاش الآن به هوش بودی. می‌تونستیم یکی از اون نقشه‌های محسرت‌رو استفاده کنیم.
 بعد زود گفت: «فلی، ربات‌های بی‌شکلت الان چه کار می‌کنن؟»

کل جوخه که بیست ناریات یا چنین چیزی بودند، گوشه‌ای جمع شدند و چندتای‌شان طوری بهم چسبیدند که حباب بزرگ‌تری را به وجود آوردند و روی یخ با سرعت و جذبه‌ای که از آن‌ها بعید به نظر می‌آمد حرکت کردند. پوسته‌ی ربانی که پیغام را به بقیه ارسال کرده بود ترک خورد و چیزی از توی آن بیرون آمد و افتاد توی تلی از برف، یک روباه برفی بخت‌برگشته که از دُمش مثل فیتله دود بلند می‌شد از بین بخار بیرون پرید و مثل برق فرار کرد.

تقریباً می‌شه گفت مضحکه. البته تقریباً.

ربات‌های بی‌شکل تکان ریزی خوردند. طوری که انگار خندیدند و چندتا صاعقه‌ی آبی انرژی دنبال روباه بیچاره فرستادند، که شیارهای سیاهی روی زمین ایجاد کرد و پستاندار وحشت‌زده را از حفاظ دور اسکوای بزرگ دور کرد. با وجود سرعت و چابکی طبیعی روباه، ربات‌ها با سرعتی باورنکردنی از آن پیشی گرفتند و حیوان بیچاره را با چشم‌هایی لوچ و زبانی آویزان، وادار کردند که دایره‌وار بدود.

برای این بازی موش و گربه فقط یک دلیل می‌توانست وجود داشته باشد: بزرگ‌ترین ربات از بلندگوهای ژلی تقریباً غیرقابل رؤیتی که در بدنش داشت با صدایی بم و بی‌حوصله یک‌دفعه فرمانی صادر کرد و خواست خودش کار را تمام کند. بقیه اطاعت کردند و گذاشتند ربات اصلی روباه را شکار کند. ربات هم خیلی زود از این سرگرمی خسته

شد و با صاعقه‌ای که مثل نیزه‌ای از وسط شکمش پرتاب شد، روباه را بین زمین و هوا زد.

هالی که بیش‌تر عصبانی شده بود تا وحشت‌زده، فکر کرد، جنایت. فُلی اینو طراحی نکرده.

فُلی یک‌دفعه پرید جلوی هالی.

— دوباره داری اون‌جوری نگاه می‌کنی. سروان.

— چه‌جوری؟

— همونی که همیشه جولیوس روت در موردش حرف می‌زد. همون

نگاهی که می‌گه می‌خوام یه کار خیلی خیلی احمقانه بکنم.

وقت برای بحث کردن نبود.

— باید برم سراغ مکعب آرتمیس.

— نمی‌تونی بری. کتاب راهنمای پلیس زیرزمین توی چنین موقعیت‌هایی

چه توصیه‌ای داره؟

هالی دندان‌هایش را روی هم فشار داد. دوتا رفیق نابغه‌اش به هیچ

دردی نمی‌خورند؛ باید خودش تنهایی این کار را می‌کرد.

— کتاب راهنما، که شما در نوشتنش کمک کردین، به من توصیه

می‌کنه که در فاصله‌ی امنی پناه بگیریم، ولی، بااحترام باید بگم که، اون

رهنمون‌ها یک مشت شپشک ترول بیش‌تر نیستن.

— به‌به، چه احترام قشنگی. تو اصلاً می‌دونی احترام یعنی چی؟ من

استاد فرهنگ و ادب نیستم، ولی مطمئنم که مقایسه کردن کتاب راهنمای من با یک مشت شپشک خون‌آشام ترول، معنی‌اش احترام نیست. هالی گفت: «من نگفتم خون‌آشام.» ولی بعد فکر کرد فعلاً وقت تنگ است و بعد هم می‌تواند عذرخواهی کند.

— گوش کن فُلی. ارتباط من با مرکز پلیس قطعه. چندتا ربات قاتل حبایی هم دارن می‌آن دنبال‌مون و تنها کسی که ممکنه بتونه راه‌حلی نشون‌مون بده، یا الان خوابیده و داره خواب‌های خوش می‌بینه، یا مثل جناب‌عالی، بیداره و داره خواب می‌بینه. پس من به کمک تو احتیاج دارم تا وقتی می‌دوم به‌طرف مکعب آرتمیس، مواظبم باشی. حالا فکر می‌کنی می‌تونی این کارو بکنی؟

هالی اسلحه‌ی کمکی‌اش را به ستور داد. فُلی اسلحه را با احتیاط گرفت، طوری که انگار رادیواکتیویته بود، که البته در درجه‌ای خاص می‌توانست این‌طور هم باشد.

— باشه. می‌دونم چه طوری کار می‌کنه، البته در تئوری.

هالی گفت: «خوبه.» و قبل از این که تغییر عقیده بدهد با شکم روی یخ خوابید و سر خورد و رفت.

هالی همان‌طور که روی یخ‌چال سر می‌خورد احساس کرد بالاته‌اش بی‌حس شده است. یخ جلوی رویش تا چشم کار می‌کرد گسترده بود و با بادی که همیشه می‌وزید، به شکل خراش‌ها و حلقه‌های زیبایی نقش

گرفته بود، بادی که حالا به پشت خودش هم می‌خورد و جلو رفتنش را تا حدی راحت‌تر می‌کرد با توجه به این که تا همین چند دقیقه‌ی پیش داشت به‌خاطر استخوان‌های شکسته‌اش درد می‌کشید.

یه‌بار دیگه با جادو نجات پیدا کردم.

ولی حالا حتی یک جرعه جادو هم نداشت.

لاشه‌ی سوخته‌ی روباه روی لایه‌ای از برف افتاده بود و آن را آب می‌کرد و گور خودش را می‌کند.

هالی نگاهش را از چشم‌های رقت‌انگیز حیوان زبان بسته گرفت که در سر سیاهش به عقب برگشته بود و به مکعب آرتمیس نگاه می‌کرد. مکعب آرتمیس هنوز مورد توجه ربات‌ها قرار نگرفته بود، ولی در مسیر گشتن‌شان بود.

باید بدون این که متوجه من بشن برم تا اون‌جا. حس گره‌اشون به حرارت حساسن. پس منم بهشون یه کوچولو حرارت می‌دم تا سرگرم بشن.

هالی تهویه‌ی هوای لباسش را روشن کرد که طبق اطلاعات داده‌شده‌ی کلاهخودش، پنج دقیقه‌ی دیگر کار می‌کرد، بعد درجه‌ی شعله‌ی اسلحه‌ی دستی نیوتروباش را انتخاب کرد. خیلی اتفاقی، پخش آهنگ کلاهخودش را هم فعال کرد که با ارتعاش زیادی شروع کرد به چشمک زدن. خوشبختانه صدایش روی درجه‌ی بی‌صدا بود و توانست قبل از

ربات‌ها بدون استثناء حس گرهای‌شان را به سمت شعله‌های در حال بارش گرفتند که مثل مشعل اُکسی استیلن که ابرها را قطع می‌کرد جلز و ولز می‌کردند. از بدن شکل‌پذیر ربات‌های بی‌شکل، پریسکوپ‌هایی ژلی سبز شدند و ربات‌ها مثل میرکات‌های گیج همان‌طور ایستادند و پخش شدن شعله‌ها را نگاه کردند. شاید متوجه منبع گرمایی بی‌ثباتی شده بودند که روی یخچال در حرکت بود، ولی طوری برنامه‌ریزی شده بودند که می‌توانستند اولویت‌بندی کنند.

اون‌قدرها هم باهوش نیستن.

هالی تا آن‌جا که استخوان‌های تازه جوش خورده‌اش می‌توانستند بدنش را بکشند، سریع دوید. زمین صاف ولی غیرقابل اعتماد بود. برف سبک شهریور ماه شیارها را پوشانده بود و هالی که پایش توی یکی از شیارهای برف‌روها رفته بود نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. میچ پایش صدا داد ولی ترک برنداشت. خوش شانس بود.

الف کوچولوی خوش شانس

نشست روی ناقچه

پسر بچه‌ی خنگ آدمیزاد

فکر کرد یه اسباب‌بازی.

شعر کودکانه‌ای که به بچه کوچولوها یاد می‌داد وقتی آدمیزاد می‌دیدند بی‌حرکت بنشینند.

این‌که ربات‌های بی‌شکل ارتعاشش را تشخیص دهند، آهنگ حماسی تندش را به اسم "غروب ترویل" که گِراژن مک تور توورز خوانده بود خاموش کند.

آهنگ‌های گِراژن مک تور توورز تا حالا که کسی رو نکشته.

هالی به پشت شد و به آسمان سیاه و خاکستری نگاه کرد.
گرما

بعد دستش را صاف گرفت و قسمت انگشت ماشه‌ی دستکش را که قابل جدا شدن بود در آورد. اسلحه‌اش را به طرف آسمان نشانه رفت و افشانه‌ای از شعله را با قوسی بزرگ در هوا پخش کرد.

شعله. شاید هم یکی دید و برای کمک اومد.

حرف‌زدن‌های آرام و بی‌خیال ربات‌های بی‌شکل یک‌دفعه تبدیل به صداهای گوش‌خراش شدند و هالی فهمید وقت رفتن است.

هالی روی پاهایش بلند شد و قبل از این‌که خوش‌بینی‌اش فرصت خرد شدن داشته باشد، دوید. با بیش‌ترین سرعت به طرف مکعب آرتمیس دوید و تا آن‌جا که ممکن بود مستقیم رفت و اسلحه‌اش را در راستای دیدش گرفت.

اهمیت نمی‌دم فُلی جی گفت. اگه یکی از اون هیولاهای چشم‌قورمز نزدیک بشه، امتحان می‌کنیم ببینیم یه نارنجک پلازما با دل و روده‌اش چه کار می‌کنه.

اگه فکر کنی یه درخت کوچولویی، آدمیزادها هم یه درخت می‌بینن. هالی بدون این‌که واقعاً ایمان داشته باشد، فکر کرد، من یه درختم. یه درخت کوچولو.

تا این‌جا که همه‌چیز خوب بود: ربات‌ها چشم از شعله‌ها برنمی‌داشتند و توجهی به علائم گرمایی هالی نمی‌کردند. هالی بقایای شاتل را دور زد و سعی کرد سر و صدای ناله ماندی را که از شناسی‌اش بلند می‌شد نشنود و به تکه‌ای از لباس پروازی که به شیشه‌ی جلوی شاتل گیر کرده بود توجهی نکند. کمی آن‌طرف‌تر از شاتل، تجربه‌ی مهم آرتمیس قرار داشت، یک توپخانه‌ی یخچالی خیلی بزرگ.

عالیه. باز هم یخ.

هالی کنار مکعب یخ آرتمیس زانو زد و سریع صفحه‌ی فرمان را پیدا کرد، که خوشبختانه یک حس‌گر چندکاره داشت و به این‌ترتیب هماهنگ کردن آن با کلاهخودش، کار راحتی بود. حالا توپ یخچالی هروقت، به هر هدفی که می‌خواست، شلیک می‌کرد. هالی تایمر را روی زمانی تنظیم کرد و خودش را آماده کرد تا یکی دو ثانیه با تمام قدرت بدود، و درست از همان مسیری که آمده بود برگشت.

به‌نظرش رسید شعله‌ها خوب دوام آوردند و حتماً باید به فلی به‌خاطر این نمونه‌ی جدید نیوترینو تبریک بگوید، گرچه به‌رحال خاموش شدند.

حالا که دیگر نورهای قشنگ‌نوی آسمان نبودند، ربات‌های بی‌شکل برای یافتن نشانه‌هایی از حیات در محل، برگشتند سر همان گشتن روشمندشان. یکی از آن‌ها از بقیه جدا شد تا منبعی از حرارت را که از کنارشان گذشت، بررسی کند. ربات روی زمین غلتید و همان‌طور که می‌رفت همه‌جا را با دقت نگاه می‌کرد و ژل‌هایی پیچیده بیرون می‌داد تا هر ذره‌ای را جمع کند، حتی چیزی، مثل زبان قورباغه از خودش خارج کرد تا پرنده‌ی سر سیاهی را که در سطح پایین پرواز می‌کرد بگیرد. اگر قرار بود برای حرکتش موسیقی متن گذاشت صدایش این‌طوری بود: تووم - تی - تووم - تی. اگر همین‌طور پیش می‌رفت مشکلی نبود، اما مسیرش با هالی تلافی کرد و دوتایی عملاً با هم برخورد کردند. چشم‌های اسکتر ربات برقی زدند و جرقه‌هایی داخل بدن گوی‌مانندش را لرزاندند.

هالی فکر کرد، فقط چند ثانیه‌ی دیگه می‌خوام، و با اشعه‌ای نازک درست به وسط شکمش شلیک کرد.

اشعه وسط بدن حباب‌مانندش را چاک داد، ولی قبل از این‌که به مرکز اصلی سخت‌افزارش که در هسته‌اش بود برسد، پخش شد. ربات مثل توپی که لگدش زده باشند عقبی رفت و وقتی این کار را کرد، صدای گوش‌خراشی از خودش بیرون داد و دوستانش را در جریان گذاشت. هالی صبر نکرد تا ببیند نتیجه چیست؛ احتیاجی به این کار نبود.

شنوایی حساس الفی اش تمام اطلاعاتی را که احتیاج داشت در اختیارش گذاشت: داشتند می آمدند دنبالش. همه شان با هم. بدن های نیمه سخت شان مثل غلتکی سریع حرکت می کردند، یخ ها را خرد می کردند و هم زمان صداهایی وحشتناک از خودشان درمی آوردند.

رباتی ناگهان از مسیرش منحرف شد، با نیوترنیو در یک چهارم بالایی اش سوراخی موقتی ایجاد شده بود. ظاهراً فلی مسئولیتش را به عنوان تأمین کننده ی پشتیبانی جدی گرفته بود، گرچه می دانست اسلحه اش نمی تواند این ها را بکشد.

ممنون، جناب آقای مشاور.

ربات ها حالا داشتند به هالی نزدیک می شدند. و از همه طرف به سمتش غلت می زدند و همان طور که جلو می رفتند جیغ جیغ می کردند و آروغ می زدند.

مثل شخصیت های کارتون های بچه ها.

که البته باعث نمی شد هالی تا می تواند صاعقه های خوشگل به طرف شان شلیک نکند. گرچه خیلی مبهم صدای فریاد فلی را هم می شنید که خواهش می کرد فقط وقتی ضروری است شلیک کند، یا اگر بخواهیم کلمه به کلمه بگوییم، می گفت: «محض رضای خدایان، این قدر انرژی به طرف این موجودات عاشق انرژی نفرست. آخه تو چرا این قدر خنگی؟!»

ربات ها لرزیدند، به هم وصل شدند و بزرگ تر و تهاجمی تر شدند.

هالی که داشت به سختی نفس می کشید، گفت: «دارویت.» کلاهی خودش با لحن آرامی مطلعش کرد که ضربان قلبش بالای ۲۴۰ bpm است، که البته برای اسپریت ها خوب است ولی نه برای الف ها. در حالت طبیعی این طور دویدن ها برای هالی کاری نداشت، و همین طور برای هر جن دیگری که معاینات پزشکی پلیس زیرزمین را گذرانده بود، ولی درست بعد از یک شفای کلی، این فعالیت بیش از حد زیادی بود. هالی حالا باید توی بیمارستان برای خودش با یک نی خوش خوشک آب میوه می خورد. کلاهی خود هالی دوباره با همان لحن آرام گفت: «دو دقیقه دیگر تا ایست قلبی. توقف کلیه ی فعالیت های بدن توصیه می شود.»

هالی یک نانو ثانیه وقت گذاشت تا صدای کلاهی خودش را کم کند. یعنی صدای کوریورال فراند، همان گوینده ی جذاب پلیس زیرزمین که موهایی طلایی داشت و از تبار خانواده ی فراند، پادشاه الف ها بود و تازگی ها ادعا می کرد شاهزاده است.

فلی از توی چاله بیرون آمد و میج دوستش را گرفت.

— زود باش، هالی. فقط چند ثانیه ی دیگه از زندگی مون مونده تا این جونورهایی رو که تو آوردی شون درست سر سوراخ مخفیگاه مون، همه مونو مثل موش بکشن.

هالی تا آن جا که می توانست تند دوید و استخوان هایش به سر و صدا افتادند.

— به نقشه دارم.

دوتایی روی یخچال یخ‌زده لیز خوردند و به گودالی برگشتند که آرتمیس فاؤل بی‌هوش توی آن افتاده بود. ربات‌های بی‌شکل مثل تیله‌های مرمری پشت سرشان قیل خوردند.

فُلی توی گودال شیرجه زد، ولی اصلاً ظریف و قشنگ نبود؛ ستورها نمی‌توانند شیرجه‌های قشنگ بزنند برای همین هم توی هیچ مسابقه‌ای که مربوط به استخر باشد شرکت نمی‌کنند.

فُلی داد زد: «نقشه‌ات هرچی بود، دیگه به درد نمی‌خوره.»

هالی هم توی گودال شیرجه رفت و تا آن‌جا که می‌توانست روی آرتمیس را پوشاند.

به فُلی دستور داد: «صورت تو بکن توی برف‌ها و نفس تو بگیر.»

فُلی محلش نگذاشت، حواسش به مکعب یخ آرتمیس بود که داشت سرجایش می‌چرخید. با این‌که مرگی وحشتناک داشت به آن‌ها نزدیک می‌شد، علاقه‌اش به علم برانگیخته شد.

— مثل این‌که توپ آرتمیس می‌خواد شلیک کنه.

هالی کاکل ستور را چنگ زد و با خشونت کشیدش پایین.

— صورت تو بذار رو زمین، نفس تو بگیر. این‌قدر سخته؟

فُلی گفت: «هان، باشه، فهمیدم.»

حتماً یک جایی گرمایی تولید شده بود، چون ربات‌ها لحظه‌ای

خشک‌شان زد، بعد با کنجکاوای لرزیدند و سر و صدا به‌پا کردند، اما سر و صدای‌شان خیلی زود به‌خاطر صدای تاب‌بم خیلی بلندی و پشت سرش هم صدای سوتِ پایین افتادن چیزی، قطع شد.

ربات‌های بی‌شکل با هم گفتند: «اووووهههه.» و پریسکوپ‌های ژلی‌شان را بیرون دادند.

فُلی یک چشمش را بست و گوشش را تیز کرد و گفت: «خمپاره.»

بعد وقتی دید صدای سوت دارد بلندتر می‌شود به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد نفسش را حبس کند و تا آن‌جا که می‌تواند سوراخ‌های بیش‌تری از صورتش را ببوشاند.

فُلی فکر کرد، چه دردی دازه و بنا به دلیلی مثل یک بچه پیکسی چهارساله نخودی خندید.

کل گردال غرق در نانو و بفرهای کوچک فشرده شد، طوری که حتی ترک‌هایش هم گرفته شد و روی کسانی را که توی گودال بودند به‌طور کامل پوشاند و هیچ اثری از علایم گرمایی‌شان به‌جا نماند.

ربات‌های بی‌شکل عقبی برگشتند و از ماده‌ی عجیب و سردی که جلوی‌شان بود دور شدند. بعد اطراف را به‌دنبال موجوداتی که تعقیب می‌کردند گشتند و وقتی چیزی پیدا نکردند شانه‌های حبابی‌شان را بالا دادند و سلانه‌سلانه دنبال سفینه‌ی مادرشان رفتند که با زور و فشار سطح زمین را آب کرده بود و به‌طرف آتش‌فشان‌های زیرزمینی زیرش می‌رفت.

زیر فرشی از نانویفر، دو جن و یک آدمیزاد بی حرکت خوابیده بودند و با نفس‌های‌شان حباب‌های هوا را بیرون می‌دادند.

هالی بالاخره نفس‌نفس زد و گفت: «شد.»

فُلی سرش داد زد: «خفه شی.»

هالی سرش را از لای چیزهای چسبنده بالا کشید.

— چی گفتی؟

فُلی گفت: «به دل نگیر. فقط دلم می‌خواست یه جوروی خودمو خالی کنم. بینم می‌دونی چه طوری می‌تونم اینارو از لای کاکل‌هام دربیارم؟

کابالین حتماً می‌تراشدم.»

— می‌تراشدشون؟

— می‌تراشدم. مگه گری؟

— نه. ولی توی گوش‌هام پُر چیزه.

هالی به زحمت خودش و آرتمیس را از توی گودال بیرون کشید و با حس‌گر دستکشش علائم حیاتی پسرک خاکی را کنترل کرد.

هنوز زنده است.

بعد سر آرتمیس را عقب داد تا مطمئن شود راه تنفسش باز است.

برگرد پیش مون، آرتمیس، بهت احتیاج داریم.

ربات‌های بی‌شکل رفته بودند و تنها نشانی که از آن‌ها روی یخچال و اتنایوکوول باقی‌مانده بود، شیارهایی بود که از حرکت‌شان روی یخ

و برف به‌وجود آمده بود. توی هوا هم دیگه صدای وزوز و لرزشی نبود، گرچه شاید هنوز کمی سر و صدا از ترق و توروک شاتل نظامی که هم‌چنان در حال سوختن بود، شنیده می‌شد.

هالی از آرتمیس جدا شد، که صدایی داد مثل چسب زخم بزرگی که آرام از روی زخمی چرکی کنده شود.

فکر کرد، این چه بلایی بود، سنگینی کلاهخودش کمک کرد راحت‌تر سرش پایین بیفتد. واقعاً که چه مصیبتی.

هالی اطراف را نگاه کرد و سعی کرد موقعیت را ارزیابی کند. فرمانده.

وین‌یایا مرده بود، و همین‌طور سربازها. یک کاوشگر مریخ پلیس زیرزمین

توسط افراد ناشناخته‌ای ربوده شده بود و به‌نظر می‌رسید با سرعت هرچه

تمام‌تر دارد به‌طرف هسته‌ی زمین می‌رود. کاوشگر ارتباط‌شان را با هون

قطع کرده بود و هرآن ممکن بود سر و کله‌ی آدمیزادها پیدا شود تا ببینند

علت این انفجارها و شعله‌ها چیست. خودش هم که دیگه جادویی برایش نمانده بود تا غیب شود.

هالی با صدایی که درماندگی در آن موج می‌زد، گفت: «زودباش،

آرتمیس. تا حالا توی دردسر به این بزرگی نیفتاده بودیم. پاشو دیگه، تو

که عاشق مشکل‌های غیرقابل حل مثل اینی. ببخشید که بهت تیراندازی

کردم.»

هالی دستکش آرتمیسی را درآورد و به امید این‌که جرقه‌هایی از

جادو هنوز باقی مانده باشند، دستش را بالا گرفت.

— هیچی. هیچ جادویی نداره. شاید هم بد نباشه. ذهن ابزار خیلی حساسیه. شاید هم این کل کل کردن‌های آرتمیس با جادوی جن و پری‌ها، باعث مبتلاشدنش به عقده‌ی آنلانئیس شده. اگر آرتمیس بخواد خوب بشه، باید از همون راه قدیمی این کارو بکنه، یعنی با قرص و شوک برفی.

هالی خنده‌ی گناهکارانه‌اش را قورت داد و فکر کرد، اولین شوکرو خودم بهش دادم.

آرتمیس روی یخ کمی جابه‌جا شد و سعی کرد زیر نانو ویفرهای آبی که تمام صورتش را پوشانده بودند چشم‌هایش را به هم بزنند.

زیرلب غرغر کرد: «آههه. آخخخ.»

هالی گفت: «صبر کن. بذار کمکت کنم.» و مشت‌مشت نانو ویفرهای کثیف و چسبناک را از روی صورتش کنار زد.

اختراع‌های خود آرتمیس از گوشه‌های دهانش پایین ریختند. ولی چشم‌هایش انگار عوض شده بودند. البته به همان رنگ همیشگی بودند، ولی یک‌جورهایی مهربان‌تر.

داری خواب می‌بینی.

هالی گفت: «آرتمیس؟» و منتظر ماند تا با همان بداخلاقی همیشگی جوابش را بشنود.

معلومه که آرتمیسه. انتظار داری کی باشه؟ ولی آرتمیس خیلی ساده فقط گفت: «سلام.»

که البته خیلی خوب بود و هالی خوشحال شد، تا این‌که پشت سرش گفت: «ببخشید، جناب‌عالی کی باشن؟»

وای، دارویت.

هالی کلاهخودش را برداشت.

— منم، هالی.

آرتمیس با خوشحالی خندید.

— بله، البته آرتمیس همیشه داره به شما فکر می‌کنه. واقعاً مایه‌ی خجالتیه که شمارو به‌جا نیاوردم. به‌هرحال برای اولین بار بد نبود.

— ام... آرتمیس به من فکر می‌کنه. ولی تو نمی‌کنی؟

— آه بله، منم مدام به شما فکر می‌کنم. ببخشید که جسارت می‌کنم، ولی با جسم هم خیلی جذابید.

هالی حس کرد احساسی از نگرانی مثل سایه‌ای از ابرهای توفانی تابستانی کم‌کم در سرتاسر وجودش پنخش شد.

— پس، ما قبلاً هم‌دیگه‌رو ندیدیم؟

آدمیزاد جوان گفت: «تنهایی، خیر. البته من از وجود شما باخبر بودم. وقتی که، می‌شه گفت گرفتار شخصیت آرتمیس بودم، از دور می‌دیدم‌تون. راستی، ممنون که آزادم کردین. خودم مدت زیادی می‌شد که داشتم به درون

خودآگاهی میزبانم یورش می‌بردم، تقریباً از زمانی که آرتمیس وسواس کوچولوی اعدادشو زیاد کرد، ولی اون شوکی که از اسلحه‌ی شما وارد شد، حمایتی‌رو که لازم داشتم بهم داد. از اسلحه‌ی شما بود دیگه، نه؟»

هالی گیج گفت: «آره، از مال من بود. به‌هرحال، خوشامدی.» ولی فکری ناگهان گیجی‌اش را به‌هم زد.

— چندتا از انگشت‌هامو الان بالا گرفتم؟

پسرگ نگاه کوتاهی کرد و گفت: «چهارتا.»

— و این اصلاً ناراحتت نمی‌کنه؟

— نه. برای من عدد، عدده. چهار مثل تمام عددهای دیگه به معنی

مرگ نیست. گرچه، کسرها، آدمو دیوونه می‌کنن.

مرد جوان به شوخی خودش خندید. لبخندی آن‌چنان ساده و

معصومانه که احتمالاً حال آرتمیس را به‌هم می‌زد.

هالی که کم‌کم داشت روانی می‌شد، پرسید: «پس اگر تو آرتمیس

فاؤل نیستی، اون وقت کی هستی؟»

پسرک دست خیس آبش را دراز کرد و گفت: «اسم من اوربونه.

خوشحالم که بالاخره شمارو ملاقات کردم. و البته، من، رئیس جنابعالی

هستم.»

هالی دستی را که به‌سمتش دراز شده بود گرفت و فکر کرد خب البته

نزاکت خوب است، ولی در حال حاضر آن‌ها احتیاج به کسی داشتند که

حیله‌گر و بی‌رحم باشد، و این پسر به‌نظر زیاد حیله‌گر نمی‌آمد.

— خُب، این خیلی عالی‌ه، ام... اوربون. واقعاً. چون ما در حال حاضر

بدجوری گرفتاریم و من، از هر کمکی استقبال می‌کنم.

پسر گفت: «عالیه. من، می‌شه گفت، از صندلی عقب، همه‌چیزو زیر

نظر داشتم، و پیشنهاد می‌کنم که ما به یک فاصله‌ی امن عقب‌نشینی کنیم

و یه چیزی مثل ارودگاه واسه خودمون بسازیم.»

هالی زیرلب غرغر کرد، بفرما این هم از این. تازه بعد از این همه مدت

که جناب آرتمیس توی سر خودش غیث زده بود.

فُلی با زحمت از باتلاق نانو ویفری که تویش بود بلند شد و با

انگشت‌هایش تکه‌های کثیف و چسبناکی را که جلوی دیدش را گرفته

بودند کنار زد.

— می‌بینم که آرتمیس به هوش اومده. خوبه. حالا می‌تونیم با یکی از

اون نقشه‌های مخصوصش که ظاهراً احمقانه‌ان ولی درواقع هوشمندانه‌ان

قال قضیه‌رو بکنیم.

پسری که توی سر آرتمیس فاؤل بود گفت: «آره، اردوگاه. من

اردوگاهو پیشنهاد می‌کنم و احتمالاً می‌تونیم چندتایی چوب کوچیک

به‌عنوان گیرانه برای آتش روشن کردن جمع کنیم و یه مقداری هم برگ

تا برای این خانم دوست‌داشتنی یه تشکچه درست کنیم.»

— گیرانه؟ آرتمیس فاؤل الان گفت گیرانه؟ اون وقت اون خانم

دوست‌داشتنی کی باشن؟

یک‌دفعه باد گرفت و برف‌های سطح زمین را روی یخ پخش کرد. هالی احساس کرد دانه‌های برف روی گردن لختش نشستند و سرمای گزنده‌ای را ریزریز در مسیر فقراتش پایین دادند. فکر کرد، اوضاع بده، هر لحظه هم داره بدتر می‌شه. کجایی تو، باتلر؟ آخه چرا این‌جا نیستی؟



مهمانی مردانه‌ی فلوید

دوباره کان‌کون، مکزیک، یک شب قبل

باتلر برای این‌که در ایسلند نباشد دلیل موجهی داشت که در هر دادگاهی پذیرفته می‌شد و احتمالاً حتی معلم‌ها هم می‌پذیرفتند. درواقع، باتلر چندین دلیل موجه داشت.

یک: صاحب‌کار و دوستش او را به مأموریت نجاتی فرستاده بود که معلوم شده بود تله است.

دو: خواهرش دچار دردسری ساختگی و غیرواقعی شده بود در صورتی‌که حالا در دردسری کاملاً واقعی گیر افتاده بود.

و سه: در سالن تئاتری در مکزیک گیر چند هزار هوادار کشتی لوچا افتاده بود که در حال حاضر شبیه زامبی‌ها شده بودند، البته بدون دست و پاهای پوسیده و کنده شده.

باتلر در قسمت سرگرمی مجله‌ی هوایما خوانده بود که تا چند وقت پیش فیلم‌های خون‌آشامی مُد بودند ولی امسال فیلم‌های زامبی مد شده‌اند.

باتلر فکر کرد، این جا هم هستن. اونم یه عالمه.

البته اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، زامبی‌ها توصیف دقیقی از این جماعت به اصطلاح ابله آدمیزاد نبود که در حال حاضر داشتند در سالن تئاتر توی هم می‌لولیدند. این‌ها هیپنوتیزم شده بودند، که به هیچ عنوان با زامبی‌ها یکسان نبودند. یک تعریف کلی قابل قبول از زامبی‌ها این است: جسدهایی که دوباره زنده می‌شوند و فقط کمی شعور انسانی دارند. این هواداران هیپنوتیزم‌شده‌ی کشتی، نمرده بودند و دنبال مغز کسی هم نبودند، چه برسد به این‌که یک گاز به آن بزنند. آن‌ها داشتند از همه طرف جمع می‌شدند تا راه‌های فرار را ببندند، باتلر هم مجبور شده بود کم‌کم برگردد بالای رینگ که خراب شده بود و روی سکوی کشتی بایستد. این عقب‌نشینی به هیچ عنوان بین صد انتخاب ابتدایی فهرست انتخاب‌های برترش قرار نمی‌گرفت، ولی در این مرحله هر عملی که برای قلبش چند پالس بیشتر به ارمغان می‌آورد، بر ایستادن و پذیرفتن سرنوشت، ترجیح داشت.

باتلر محکم به زان خواهرش زد، که البته کار ساده‌ای بود چون هنوز به شانه‌هایش آویزان بود.

جولیت اعتراض کرد: «هی! این دیگه واسه چی بود؟»

— فقط می‌خواستم ببینم وضعیت عقلیت چه‌طوره.

— عقلم سر جاشه، خب؟ ولی یه اتفاقی توی مغزم افتاده. هالی و

بقیه‌ی جن و پری‌هارو حالا خوب یادمه.

باتلر حدس زد، یادآوری کامل. مواجه شدن جولیت با هیپنوتیزم جن‌ها، بذر یادآوری را در ذهن خواهرش آبیاری کرده و همان‌جا پرورانده و باعث شده همه‌چیز را به‌خاطر بیاورد.

به‌نظر باتلر، غیرممکن هم نبود. قدرت این واکنش زنجیره‌ای دماغی، هیپنوتیزم انجام‌شده را بی‌تأثیر کرده بود.

— می‌تونی بجنگی؟

جولیت پاهایش را با فاصله‌ی زیاد جلو و عقب برد و ژست جنگیدن به خودش گرفت: «از تو هم بهتر می‌تونم بجنگم، پیرمرد.»

باتلر اخم کرد. گاهی وقت‌ها داشتن خواهری دو دهه کوچک‌تر از خودتان یعنی تحمل کردن کلی متلک در مورد سن و سال.

— محض اطلاع بگم که، داخلم به اندازه‌ی ظاهرم پیر نیست. جن و پری‌هایی که شما الان یادتون اومد منو یه سرویس حسابی کردن. پونزده سال از سن منو گرفتن و یه سینه‌ی ضد گلوله بهم دادن. پس می‌تونم هم مواظب خودم، و اگه لازم بشه تو باشم.»

همان‌طور که خواهر و برادر سربه‌سر هم می‌گذاشتند به‌طور خودکار برگشتند و پشت به پشت هم ایستادند تا از هم دفاع کنند. باتلر حرف می‌زد تا خواهرش متوجه شود که امیدوار است بتواند از این وضعیت فرار کنند. جولیت هم جواب می‌داد تا به برادر بزرگش نشان دهد تا

وقتی در کنار هم ایستاده‌اند و پشت هم را دارند از چیزی نمی‌ترسد. البته هیچ‌کدام از این پیام‌های گفته‌نشده کاملاً حقیقت نداشت، ولی اندکی مایه‌ی تسلی خاطرشان بود. هواداران کشتی هیپنوتیزم‌شده برای بالا رفتن از سکوی محل کشتی کمی مشکل داشتند و بدن‌های‌شان مثل تکه‌های چوبی که جلوی راه آب، گیر کرده باشند دور کناره‌های رینگ به هم فشرده می‌شدند. وقتی یکی موفق می‌شد بالا برود، باتلر تا آن‌جا که می‌توانست دوباره آرام می‌انداختش پایین. جولیت در اولین پرتابش زیاد ملایم نبود و باتلر به‌وضوح صدای شکستن چیزی را شنید.

— یواش، خواهر، اینا مردم بی‌گناهن فقط عقل هاشونو دزدیدن.

جولیت گفت: «وای، ببخشید.» ولی از لحنش معلوم بود که زیاد پشیمان نیست و با کف دستش محکم کوبید توی شکم کسی که احتمالاً قبل از هیپنوتیزم مادرخانه‌داری بود که بچه‌اش را برای تعاشای مسابقه آورده بود.

باتلر آهی کشید و با حوصله گفت: «این‌طوری. نگاه کن. بلندشون می‌کنی و فقط از بالای سر دوستاشون می‌ندازی‌شون بیرون. با حداقل شدت.» بعد برای این‌که به جولیت نشان بدهد چه‌طوری، چندبار حرکت را تکرار کرد.

جولیت نوجوانی را که آب از دهانش راه افتاده بود بیرون انداخت و گفت: «خوب شد؟»

باتلر گفت: «خیلی.» بعد شستش را به‌طرف نمایشگری که بالای سرشان آویزان بود گرفت و گفت: «اون جنه هرکی رو که توی چشم‌هاش نگاه کرده و صداشو شنیده هیپنوتیزم کرده. اینا تقصیر خودشون نیست که دارن به ما حمله می‌کنن.»

جولیت نزدیک بود بالای سرش را نگاه کند، ولی به‌موقع جلوی خودش را گرفت. روی نمایشگر، چشم‌های قرمز هنوز برافروخته بودند و از توی بلندگوها صدایی نرم و سحرکننده، مثل غسلی گرم بین جمعیت جاری شده بود، و به آن‌ها می‌گفت اگر فقط شاهزاده و خرس را بکشند آن‌وقت همه‌چیز روبه‌راه خواهد بود و اگر فقط همین یک کار را بکنند، تمام رؤیاهای‌شان به حقیقت می‌پیوندد. صدا روی باتلرها هم تأثیر گذاشت و کمی احساس رضایت‌شان را جریحه‌دار کرد، ولی بدون ارتباط چشمی نمی‌توانست اعمال‌شان را کنترل کند.

حالا تعداد بیش‌تری از جمعیت توانسته بودند بالا بروند و تا چند ثانیه‌ی دیگر حتماً سکو فرو می‌ریخت.

باتلر توی مهممه‌ای که از آه و ناله‌ی هیپنوتیزم‌شده‌ها بلند شده بود، داد زد: «باید این یارورو خفه کنیم. دستت به نمایشگر می‌رسه؟» جولیت زیر چشمی بالا را نگاه کرد و فاصله را برآورد کرد.

— اگه یه کم بلندم کنی، دستم به قابش می‌رسه.

باتلر دستش را روی یکی از شانه‌های پهنش کشید و گفت: «بفرمایید

بالا، خواهر کوچولو.»

جولیت گفت: «به لحظه لطفاً» و لگد چرخانی حواله‌ی یک کابوی ریشو کرد. بعد به چابکی یک میمون از بدن باتلر بالا رفت و روی شانه‌هایش ایستاد.

— خُب، بیروم بالا.

باتلر زیر لب خُرخر می‌کرد که هر عضوی از هر خانواده‌ای، آن را به یه دقیقه صبر کن تعبیر می‌کند، و در حالی که جولیت بالای سرش سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند با مشت توی خِرخره‌ی یکی از کشتی‌گیرهای فرعی زد و پاهای یکی دیگرشان را از زیر پایش رد کرد. باتلر فکر کرد، این دو تا دوقلو بودن. به‌نظم لباس شیطان تاسمانی رو پوشیده بودن، همون کیسه‌دار ماهیخوار بومی تاسمانی. این عجیب‌ترین مبارزه‌ایه که تا حالا داشتم، با وجود این که با تروول‌ها هم سرشاخ شدم. باتلر به مردی که لباس تبلیغاتی سوسیس پوشیده بود جاخالی داد و گفت: «بزنی بریم، خواهر.» و انگشت‌هایش را آرام زیر پاهای خواهرش کرد.

خواهرش گفت: «می‌توننی بلندم کنی؟» و تعادلش را در حد یک ژیمناستیک المپیک حفظ کرد. جولیت به‌راحتی می‌توانست به این مقام برسد، فقط اگر صبح‌های زود به‌موقع از خواب بیدار می‌شد و سر تمرین می‌رفت.

باتلر با پرخاش گفت: «معلومه که می‌تونم بلندت کنم.» باتلر هم به‌راحتی می‌توانست یک وزنه‌بردار المپیک باشد، فقط اگر وقتی آخرین معاینات برای شرکت در مسابقات المپیک انجام می‌شد، مجبور نبود برای دست و پنجه نرم کردن با گابلین‌ها به زیر زمین برود.

باتلر با دماغش نفس عمیقی کشید، شکمش را تو داد و با قدرتی انفجاری و نعره‌ای که فقط در فیلم‌های تارزان شنیده می‌شد، خواهر کوچولویش را مستقیم به‌طرف قاب فلزی شش متری بالا برد، قابی که نمایشگر و یک جفت بلندگوی مخروطی شکل را نگه داشته بود.

فرصتی برای دیدن این که بالاخره دست جولیت می‌رسد یا نه وجود نداشت چون زامبی‌ها با بدن‌هایشان یک شیب‌راهه ساخته بودند و بقیه‌ی هوادارها داشتند از روی آن به بالای سکو می‌آمدند؛ آن‌هم فقط با هدف کشتن آرام و دردناک باتلر.

درست همین حالا، وقت مناسبی برای روشن کردن موتور جتی بود که معمولاً باتلر زیر کتتش می‌پوشید، ولی حالا که زیر این لباس خرسی‌اش آن را نپوشیده بود، فکر کرد برای دفاع از خودش، بهترین کار، استفاده کمی از خشونت بیش‌تر است، فقط در حدی که چند ثانیه‌ای را برای خودش و جولیت دست و پا کند.

باتلر چند قدمی جلو رفت تا به مردم رسید و با یکی از حرکت‌های مناسب تای‌چی، ردیف جلو را روی جمعیتی انداخت که کوهی از بدن

ساخته بودند تا هواداران هیپنوتیزم‌شده بتوانند از آن، بالا بیایند. این کارش برای تقریباً نیم دقیقه خوب بود، چون نیمی از سکوی نمایش فرو ریخت و به این ترتیب بدن‌های بی‌هوش روی هم افتادند و برای بقیه، شیب راه بهتری ساختند تا بالا بیایند. به نظر می‌رسید که جمعیت مصدوم هیچ دردی را احساس نکردند و فوری بلند شدند ایستادند و اغلب‌شان با مچ پاهای پیچ‌خورده و کبود شده شروع کردند به راه رفتن. جمعیت همان‌طور که زیر لب ورور می‌کردند، با تنها خواسته‌ای که در ذهن‌های ربوده‌شده‌شان بود، روی سکو روان شدند.

خوس دیوانه را بکش.

باتلر برای اولین بار در زندگی فکر کرد، فایده‌ای نداره. هیچ فایده‌ای نداره.

تصمیم نداشت به راحتی مغلوب شود، ولی مسلماً زیر فشار وزن بدن‌هایی که به سمتش سرازیر می‌شدند، صورتش به بدن جمعیت فشرده شد و احساس کرد دندان‌هایی مچ پایش را گاز گرفتند. مشت‌هایی به سمتش می‌آمدند ولی درست هدف‌گیری نمی‌شدند و ضعیف بودند.

باتلر فکر کرد، به خاطر له شدن زیر دست و پای می‌میرم، نه از ضرب و جرح.

این فکر باعث نشد که احساس بهتری داشته باشد. چیزی که واقعاً باعث شد احساسش بهتر شود این بود که حالا جولیت روی قاب

نمایشگر در امان بود.

باتلر به پشت افتاد، مثل گالیور که لی‌لی‌پوتی‌ها روی زمین انداختندش. می‌توانست بوی ذرت بوداده و اسپری‌های زیر بغل و عرق را حس کند. قفسه‌ی سینه‌اش فشرده شده بود و به سختی نفس می‌کشید. یک نفر معلوم نیست چرا با یکی از چکمه‌هایش گلاویز شد و بعد ناگهان دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. زیر فشار وزن بدن‌ها زندانی شده بود. آرتمیس تنه‌اش، جولیت می‌دونه که باید جای منو به‌عنوان محافظ شخصیش بگیره.

نبود اکسیژن، دنیا را به چشمش سیاه کرد و تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که دستش را از بین بدن‌هایی که رویش کپه شده بودند و داشتند خفه‌اش می‌کردند به زور بیرون ببرد و انگشت‌هایش را برای خداحافظی با خواهرش تکان بدهد.

یکی شستش را گاز گرفت.

بعد کاملاً مدفون شد و جن توی نمایشگر خندید.

جولیت دوتا از انگشت‌های دست چپش را دور لبه‌ی پایینی قاب فلزی انداخت و آن‌قدر محکم فشار داد که تقریباً توانست خطوط سرانگشت‌هایش را احساس کند. برای نود و نه درصد از جمعیت دنیا، دوتا انگشت به هیچ عنوان برای تحمل وزن بدن خود آدم کافی نیست. بیش‌تر آدم‌ها فقط برای این‌که چیزی حدود یک دقیقه خودشان را بالا

نگه دارند، احتیاج به دو دست قوی دارند که جایی را گرفته باشد، در صد بالایی از مردم هم حتی بدون یک سیستم بالابرنده یا یک جفت یابوی تعلیم‌دیده نمی‌توانند خودشان را توی هوا نگه دارند، ولی جولیت یک باتلر بود و در آکادمی سیار مادام کو تعلیم دیده بود، یعنی جایی که یک ترم کامل را به بُردارهای وزن بدن اختصاص داده بودند. در صورت ضرورت، جولیت می‌توانست تنها با استفاده از شست یک پایش روی زمین بایستد، تا وقتی که یک آدم بدجنس از راه برسد و نقطه‌ی حساسش را که زیر قفسه‌ی سینه‌اش است قلقلک بدهد. حالا این که آدم خودش را در هوا نگه دارد یک چیز است و بالا کشیدن خودش هم یک چیز دیگر. ولی خوشبختانه مادام کو برای این کار هم چندین میزگرد برگزار کرده بود، ولی این حرف به این معنی نیست که این کار راحتی است و جولیت احساس کرد وقتی دست دیگرش را قوسی داد تا برای گرفتن قاب فلزی و بالا کشیدن خودش، آن را بالا بیاورد، تمام ماهیچه‌هایش جیغ کشیدند. اگر در وضعیت دیگری بود مدتی مکث می‌کرد و به قلبش فرصت می‌داد کمی آرام بگیرد، ولی وقتی از گوشه‌ی چشم برادرش را دید که داشت در محاصره‌ی هواداران کشتی قرار می‌گرفت، به این نتیجه رسید که امروز روزی نیست که وقتش را صرف استراحت و تجدید قوا کند.

جولیت پرید روی پاهایش و روی تیرآهن قاب با اعتماد به نفس

یک ژیمناست دوید. آن‌هم یک ژیمناست خوب، نه از آن‌هایی که لیز می‌خورند و با پاهایی باز از هم و درد زیاد روی تیرآهن می‌افتند، یعنی همان اتفاقی که برای تکنسین نورپرداز هیپنوتیزم‌شده‌ای افتاد که می‌خواست قبل از این که جولیت به نمایشگر برسد، او را ببندازد.

جولیت اخم کرد و گفت: «وای‌ی! خیلی درد گرفت آرلین، نه؟»

آرلین چیزی نگفت، مگر این که کبودشدن صورت و بعد هم کج و راست شدن روی تیرآهن را به حساب حرف زدن بگذارد. جولیت می‌دانست وقتی صحنه‌ی افتادن تکنسین کف سکوی کشتی به‌خاطر کنار رفتن دسته‌ای از آدم‌هایی که آهسته به‌طرف برادرش می‌رفتند مضحک شد، نباید می‌خندید، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

ولی وقتی دید یک‌عالمه آدم به برادرش هجوم بردند و زیر خودشان دفنش کردند، لبخند از روی لبش پرید. تکنسین دیگری هم به‌طرفش آمد، این یکی کمی باهوش‌تر از همکار قبلی‌اش بود؛ این یکی روی تیرآهن نشسته بود و پاهایش را از زیر به‌هم قلاب کرده بود. همان‌طور که سانت سانت جلو می‌آمد با یک آچار بزرگ روی تیرآهن می‌کوبید و کلی جرقه در هوا پخش می‌کرد و تیرآهن را مثل طبل می‌لرزاند.

جولیت حرکت دست تکنسین را حساب کرد و به‌موقع یک پایش را روی سرش گذاشت و انگار که تخته‌سنگی وسط یک رودخانه باشد، از رویش رد شد. به خودش حتی زحمت انداختنش را هم از روی

مبله نداد. مردک وقتی بالاخره می‌فهمید چه اتفاقی افتاده و برمی‌گشت، دیگر برای این‌که جلوی جولیت را بگیرد خیلی دیر شده بود، ولی وقتی حس‌هایش دوباره به کار می‌افتادند، از دیدن یک کیودی خوشگل روی پیشانی‌اش حسابی تعجب می‌کرد.

نمایشگر، بالای سر جولیت بود و با لوله‌های فلزی به قاب وصل شده بود و چشم‌های قرمز برافروخته در پیش‌زمینه‌ای سیاه به او چشم‌غره می‌رفتند. انگار از خودشان نفرت ساطع می‌کردند.

صدا گفت: «همون جایی که هستی بایست، جولیت باتلر!» و ناگهان به نظر جولیت آمد که چه قدر لحنش شبیه مربی‌اش کریستین وِرنلی پَنروز، در آکادمی مادام کو است. تنها کسی که غیر از برادرش، به نظرش از لحاظ بدنی با او همسان بود.

کریستین با لحنی که مثل گوینده‌های تلویزیون بود می‌گفت: «بعضی از شاگردها منو سرافراز می‌کنن، تو منو ناامید می‌کنی. این دیگه چه حرکتی بود؟»

و جولیت همیشه می‌گفت: «از خودم درآوردم، استاد.»
 — از خودت درآوردی؟ از خودت درآوردی؟ اصلاً به درد نمی‌خوره.
 جولیت لب و ر می‌چید و فکر می‌کرد، ولی حتماً به نظر بروس‌لی خیلی هم به درد می‌خوره.
 و حالا مثل این بود که کریستین وِرنلی پَنروز با یک خطِ مستقیم به

مغزش وصل شده.

صدا گفت: «همون جایی که هستی بایست او، وقتی ایستادی، احساس راحتی بکن و خودتو رها کن و بنداز روی زمینی که زیرته.»
 جولیت احساس کرد صدا اراده‌اش را کاملاً در دست گرفته و مثل حوله‌ای خیس دارد می‌چلاندش.

نگاه نکن. گوش نده.

ولی هم نگاه کرده بود و هم گوش داده بود، با وجودی که فقط یک ثانیه بود، ولی همین برای این جادوی مودی کافی بود که پیچک‌هایش را دور ذهن جولیت بیچاند. پاهای جولیت انگار که با طنابی بسته شده باشند، قفل شدند و این لمس‌شدگی کم‌کم به طرف بالا حرکت کرد تا تمام بدنش را دربر بگیرد.

جولیت بدون این‌که بداند چرا، گفت: «دارویت» و، با آخرین فطره‌ی تسلط بر خودش، دست‌هایش را کاملاً صاف باز کرد و کل بدنش را به سمت قاب لوله‌ای که نمایشگر و بلندگوها را نگه داشته بود، کج کرد.
 نمایشگر کج شد و یک‌دفعه، حباب کوچکی که در ذهن جولیت بود و هنوز نگاهش داشته بود تا باور داشته باشد نمایشگر نمی‌شکند، ترکید. جولیت با آرنجش، که باتلر به او گفته بود با این‌که بچه است آن‌قدر تیز است که می‌تواند قوطی کنسرو جیره‌ی سربازی را باز کند، ضربه‌ی محکمی به صفحه‌ی نمایشگر زد و توکی دنداندار در طولش ایجاد کرد.

چشم‌های قرمز جن دور خودشان تاب خوردند و آخرین چیزی که جولیت قبل از این که سیم‌های برق را بکنند شنید، خُرخری از عصبانیت بود. جولیت از بین سوراخی که وسط نمایشگر خاموش بود رد شد و خودش را انداخت روی بدن‌های فشرده به‌همی که زیرش بودند.

نیم‌ثانیه‌ای که توی هوا بود، خودش را مثل توپ جمع کرد.

آخرین فکرش قبل از برخورد با جمعیت این بود: امیدوارم این زامبی‌ها نرم باشن.

که نبودند.

به محض این که جن از روی نمایشگر محو شد، هواداران سحرشده کم‌کم دوباره بر خود مسلط شدند.

گری نیبالم، یک متخصص زیبایی بازنشسته‌ی اهل سیاتل، نفهمید چه‌طوری یک‌عالمه راه را از انتهای سالن تا خودسکوی نمایش بدون کمک چرب زیربغلش رفته است. فقط خاطره‌ی مبهمی در ذهنش بود از این که داشته کشتی‌گیر جوان و زیبایی را که به موی دُم اسبی‌اش سنگی بسته بود تعقیب می‌کرده و برای این کار از روی چندتا جوان بالا رفته است. دو ماه بعد گری در سالن دوستش دورا دل مارس تحت یک درمان واپس‌روی قرار می‌گیرد تا آن خاطره را دوباره رو بیاورد و با به یاد آوردنش در ساعت‌های فراغت حسابی حال کند. استو تاپین پنیور هم، که یک بولینگ‌باز نیمه‌حرفه‌ای اهل لاس وگاس بود، وقتی از هیپنوتیزم

بیدار شد، دید داخل دهانش یک پوشک خیس بوگندو است و جلوی تی‌شرتش با ماتیک نوشته شده خرس را بکش. این مسئله خیلی استو را گیج کرد چون آخرین چیزی که به خاطر داشت این بود که ساندویچ سوسیس آبداری را جلوی دهانش گرفته بود و می‌خواست گاز بزند. حالا، با این مزه‌ی پوشکی که توی دهانش مانده بود به احتمال قوی تا مدت‌ها نمی‌توانست ساندویچ سوسیس بخورد.

گرچه استو نمی‌داند، ولی پوشکی که از آن صحبت کردیم متعلق به آندری پرایس کوچولوی چند ماهه‌ی اهل پورتلند بود که ناگهان با چنان سرعت و مهارتی راه افتاده بود که تا حالا هیچ‌کس نشنیده بود یک بچه‌ی هشت ماهه چنین کاری بکند. بیشتر کسانی که هیپنوتیزم شده بودند خیلی شُل و بی‌حال حرکت می‌کردند ولی آندری از بالای سر خبرنگارهایی که پشت میز گزارشگرهای کنار رینگ نشسته بودند، با یک پرش سه پشتکی پریده بود و توانسته بود همان یک دندانش را قبل از این که باتلر کاملاً مدفون شود، در شستش فرو کند. آندری پرایس چند ماه بعد به حرف افتاد و متأسفانه پدر و مادرش مانده بودند که این دیگر چه زیبایی است، چون به زبان اجنه حرف می‌زد. اما خُب، خیلی زود انگلیسی هم حرف زد که خیال پدر و مادرش راحت شد، گرچه هیچ‌وقت اولین زبان عجیبش را فراموش نکرد و به تجربه فهمید که اگر خوب با آن تمرکز کند، گاهی اوقات می‌تواند تکه‌های کوچک چوب را آتش بزند.

وقتی مردم دیدند جایی که باید باشند نیستند، با آه و ناله‌های شان سالن تئاتر را روی سرشان گذاشتند. گرچه به‌طور معجزه‌آسایی مرگ و میری صورت نگرفته بود و وقتی بالاخره آخرین مجروح را پانسمان کردند، روی هم رفته ۳۴۸ شکستگی، بیش از ۱۱/۰۰۰ پارگی، و ۸۹ مورد شوک عصبی داشتند که باید به آن‌ها داروی آرام‌بخش داده می‌شد، که از شانس بیماران، مبلغ آن در مکزیک بسیار ارزان‌تر از ایالات متحده بود. و با وجود این‌که الان دوران فیلم‌های آماتوری‌ست، به‌طوری که بیشتر حاضرین در سالن دست‌کم یک دوربین داشتند، حتی یک تک‌فریم هم از این صحنه‌ها وجود نداشت که ثابت کند این هیپنوتیزم جمعی اصلاً به وقوع پیوسته است. در واقع، وقتی پلیس فایل‌هایی را که با دوربین‌ها و تلفن‌های همراه ضبط کرده بودند گشت، متوجه شدند که تمام وسایل روی تنظیم اولیه قرار داشتند. هیچ فیلمی وجود نداشت. اگر روزی، می‌خواستند از ماجرای کان‌کون یاد کنند، با همان گیجی‌ای به آن اشاره می‌کردند که از منطقه‌ی ۵۱ نام می‌بردند، یا از یتی، همان حیوان انسان‌مانندی که گویا در هیمالیا زندگی می‌کند.

باتلر دچار شوک عصبی شده بود، احتمالاً چون هوایی در شش‌هایش باقی نمانده بود که بخوهد جیغ بکشد، ولی شاید هم چون قبلاً در موقعیت‌های فشرده‌تر از این قرار گرفته بود (یک‌بار در یک معبد هندو ساعت‌ها با یک ببر در یک دودکش بخاری گیر افتاده بود)، ولی خودش

به‌تنهایی ده دوازده مورد پارگی و زخم داشت، البته آن‌قدر آن‌جا نماند که آن‌ها را هم جزء آمار حساب کنند.

اما جولیت، با وجود افتادن از آن ارتفاع زیاد، تقریباً جراحی بر نداشته بود و به‌محض این‌که نفسش جا آمد، در همان نقطه‌ای که دیده بود برادرش مدفون شده شروع کرده بود به عقب زدن بدن‌ها و داد زده بود: «باتلر! برادر! این زیری؟»

بعد فرق سر برادرش پیدا شده بود، که مثل یک آب‌نبات چوبی صاف و براق بود. جولیت فوری فهمیده بود که برادرش زنده است، چون رگ شقیقه‌اش می‌زد.

یک نوزاد نیمه‌برهنه‌ی توپولی خودش را دور صورت باتلر پیچیده بود و شستش را می‌جوید. جولیت پسرک را آرام جدا کرد و متوجه شد که چه بچه‌ی نازی است. باتلر نفس عمیقی کشید و گفت: «ممنون. خواهر. این بچه از یه طرف داشت شست‌مو گاز می‌گرفت، از طرف دیگه داشت مشت‌شو فرو می‌کرد تو سوراخ دماغم.»

بچه با خوشحالی غان و غونی کرد و انگشت‌هایش را با موهای دم اسبی جولیت پاک کرد، بعد سینه‌خیز از روی تلنباری از آدم به‌طرف زن گریانی رفت که با دست‌های باز منتظرش بود.

جولیت با نفس‌های بریده بندهای شلوار یک نفر دیگر را که شبیه کارمندهای بانک بود گرفت و از روی کول باتلر پرت کرد کنار.

— می دونم تو بچه‌ها رو خیلی دوست داری، ولی این یکی بدجوری بر می‌داد، تازه گاز هم می‌گرفت.

بعد مشت‌های یک خانم میانسال موطلایی را به زور از لباس باتلر باز کرد و گفت: «خواهش می‌کنم خانوم جون. لطفاً برادرمو ول کنین.» خانم موطلایی چندبار چشم‌هایش را به هم زد تا از اوضاع سر در بیاورد و گفت: «ا، انگار داشتم خرس می‌گرفتم. یا به همچین چیزی. به ظرف ذرت بوداده هم داشتم، از اون بزرگ‌هاش، تازه خریده بودمش. کی قراره خسارت منو بده؟» جولیت، خانم موطلایی را هل داد کنار چهارتا کابویی که همه مثل هم زیر جلیقه‌های سنگ‌دوزی براق‌شان تی‌شرت‌هایی پوشیده بودند که رویش نوشته بود: مهمانی مردانه‌ی فلوید. خانم با غرولند گفت: «واقعاً مسخره است. من یه خانم محترمم. وسط این اراذل و اوباش بوگندو چی کار می‌کنم.» واقعاً هم که یک مشت اراذل و اوباش بوگندو بودند و چنان بویی می‌دادند که انگار مهمانی مردانه‌شان دو هفته‌ی تمام طول کشیده بود.

وقتی یکی از این کابویی‌ها یک‌دفعه از خواب هیپنوتیزمی‌اش بیدار شد و داد زد: «آره، من از یه راسوی مرده که دامن و شلوار تنش کردن بوی گندتری می‌دم.» معلوم شد که این ادعا زیاد هم پرت و پلا نیست. جولیت فکر کرد، دامن و شلوار؟

باتلر چشم‌هایش را گرداند و جلویش را باز کرد تا نفس بکشد.

— برامون این نقشه‌رو کشیده بودن. تو این‌جا دشمن داری؟ جولیت احساس کرد اشک از مژه‌های پایینی‌اش سرزیر شد. چه قدر نگران برادرش بود. خیلی نگرانش بود. چرا مهربانی برادرهای بزرگ هیچ‌وقت زیاد دوام ندارد؟

مثل همان کابویی‌ها گفت: «عجب گنده بکی هستی. محض اطلاع‌تون بگم، من خوبم. و این من بودم که شما و بقیه‌رو نجات دادم.» باتلر آرام با آرنج دو نفر را که لباس‌های برآقی پوشیده بودند و ماسک‌های چرمی زده بودند کنار زد و گفت: «بعداً می‌زنم پشتت و نازت می‌کنم، خواهر.» بعد، از بین دست و پاهایی که توی هم گره خورده بودند بلند شد و با قد بلندش وسط صحنه‌ی نمایش ایستاد: «میری بالا بیینی چه خبره؟»

جولیت از بدن برادرش بالا رفت و آرام روی شانه‌هایش ایستاد، بعد برای این‌که کمی توانایی‌هایش را به رخ بکشد، با حفظ تعادل روی سرش رفت و فقط با یک پا ایستاد و پای دیگرش را پشت زانوی آن یکی پایش گذاشت.

حالا که می‌توانست وسعت فاجعه‌ای را که رخ داده بود ببیند، واقعاً حیرت کرد. دریایی از آشفتگی و پریشانی دورتادورشان را گرفته بود. مردم آه و ناله می‌کردند و توی هم وول می‌خوردند. خون از سر و صورت‌شان راه افتاده بود، دست و پای‌شان شکسته و اشک‌های‌شان



ظاهر و باطن

زندان فوق امنیتی دیپز، آتلانتیس، حالا

ترنبال روت هر سرگرمی‌ای را توی هوا می‌زد. یک زندان فوق امنیتی قرار نبود پر از تفریح و خوش گذرانی‌های رنگ و وارنگ باشد. نگهبان‌ها خشن و نامهربان و تخت‌ها سفت بودند و پریدن روی‌شان هیچ لذتی نداشت، رنگ دیوارها هم فقط می‌شود گفت که مزخرف بودند؛ یک دست سبز زیتونی، حال آدم به هم می‌خورد. در محیطی مثل این، باید از اندک گشایشی هم که نصیب می‌شد لذت می‌بردی.

ترنبال تا ماه‌ها بعد از دستگیری توسط برادرش، فرمانده جولیوس روت، و آن هالوی ساده‌لوح هالی شورت، هنوز عصبانی بود. هفته‌ها فقط در طول سلولش راه می‌رفت و تنفرش را نثار دیوارها می‌کرد. گاهی اوقات فریاد می‌کشید و گاهی هم مشت می‌زد، یا وسایلش را خرد و خاکشیر می‌کرد. ولی کم‌کم منوجه شد با این کارها به تنها کسی که لطمه می‌زند، خودش است. این موضوع را به‌خصوص وقتی

جاری بود. فاجعه‌ای بود. مردم برای این‌که کمی تسلی پیدا کنند با تلفن‌های همراه‌شان شماره می‌گرفتند و آب‌پاش‌های خاموش‌کننده‌ی آتش، پرده‌ی غباری را که جلوی چشم‌های جولیت را گرفته بود، کنار می‌زدند. جولیت زیر لب گفت: «تمام اینا برای اینه که مارو بکشن.»
باتلر کف دست‌های بزرگش را بالا گرفت و جولیت مثل پیش‌ترها که در سالن ورزش‌های رزمی عمارت فاؤل این کار را کرده بود، روی دست‌های برادرش آمد.

— اگر فقط برای کشتن ما بود، با دوتا صاعقه‌ی نیوترینو هم می‌تونستن این کارو بکنن. یکی این کارو برای سرگرمی کرده.

جولیت با پشتکی پایین آمد.

— سرگرمی کی؟

در قسمت عقب سالن، قسمتی از جایگاه تماشاچیان فرو ریخت و دوباره کلی صدای جیغ و داد بلند شد و مردم به فلاکت و بدبختی افتادند.

باتلر با صدای گرفته‌ای گفت: «نمی‌دونم. ولی هرکسی که سعی کرده مارو بکشه، می‌خواسته آرتمیس بدون محافظ باشه. بذار اول لباس‌های خودمو بپوشم و اینارو عوض کنم، بعد ببینم این‌دفعه دیگه آرتمیس کی رو اذیت کرده.»

درست فهمید که یکبار زخمی شد، و از آنجا که تمام جادویش را با استفاده‌های ناب‌جا و بی‌توجهی از دست داده بود. مجبور شد درخواست جادوگر پزشک کند تا زخمش را مداوا کند. بچه‌ای که برای درمانش آمد به‌نظر نمی‌رسید عمرش بیش‌تر از لباس زندان ترنبال باشد و در کمال بزرگواری، به ترنبال گفت بابابزرگ، بابابزرگ! واقعاً این جوجه‌ها یادشان نمی‌آمد؟ یادشان نمی‌آمد که او کی بود؟ و چه کارهایی کرده بود؟

اگر به‌خاطر شفا قوایش تحلیل نرفته بود، نعره می‌کشید و می‌گفت، من ترنبال روتم. سروان ترنبال روت، بچه‌ی ناخلف پلیس زیرزمین. این من بودم که اولین بانک دوراندیشان پیکسی رو لخت کردم و تمام شمش‌هاشو دزدیدم. من بودم که توی مسابقه‌ی نهایی مسابقات کرانچبال قرن قلب کردم. چه‌طور جرئت می‌کنی به من بگی بابابزرگ!

ولی ترنبال فقط زیرلب به همسر دل‌بند و غایبش گفت: «جوان‌های امروزی احترام سرشون نمی‌شه، لیونور.»

بعد وقتی کمی به این حرفش فکر کرد، به خودش لرزید.

— وای خدا، عزیزم. مثل پیرها حرف می‌زنم.

ولی حتی استفاده از واژه‌ی خدا هم کمکی به او نمی‌کرد.

ترنبال بعد از این که کلی احساس بدبختی کرد، بالاخره تصمیم گرفت وضعیتش را تا آنجا که می‌تواند بهبود ببخشد.

مطمئنم که بالاخره من و تو دوباره با هم خواهیم بود. لیونور. تا

اون موقع، چرا تا اونجا که ممکنه راحت زندگی نکنم؟

کار زیاد سختی نبود. بعد از ماه‌ها حبس، ترنبال شروع کرد به حرف زدن با رئیس زندان، تارپون وین‌یایا، که از دانشکده‌ی افسری فارغ‌التحصیل شده بود و مثل موم تأثیرپذیر بود. چندتایی اطلاعات دست اول در اختیار این مردک خوش‌گذران گذاشت تا آن‌ها را در ازای مقداری امکانات رفاهی بی‌ضرر، برای خواهرش در پلیس زیرزمین بفرستند. برای ترنبال حتی یک‌ذره هم مهم نبود که چندتایی از رفقای تبهکار قدیمی‌اش را بفروشد و در عوض اجازه داشته باشد هرچی دلش می‌خواهد بپوشد. ترنبال لباس فرم پلیس زیرزمین قدیمی‌اش را انتخاب کرد که پیراهنی با یقه‌ی چین‌چینی و کلاهی سه‌گوش داشت، البته بدون نشان‌هایش. لودادن دوتا از جاعلان ویزا برایش یک رایانه‌ی محدود به شبکه‌ی زندان را به ارمغان آورد. و نشانی دورف دغل‌بازی که به خانه‌های آدمیزادها دستبرد می‌زد، یک لحاف اضافی برای زیر تخت چوبی‌اش. با این وصف، رئیس زندان هیچ‌وقت تختش را نمی‌گشت. کاری که احتمالاً خواهرش، روزی برای آن بهای سنگینی می‌پرداخت. ترنبال اغلب ساعات خوشی را با فکر کردن به این مسئله می‌گذراند که بالاخره چه‌طور روزی رئیس زندانش را به‌خاطر این تحقیرها بکشد. اما، راستش را بخواهید، برای ترنبال عاقبت تارپون وین‌یایا زیاد هم مهم نبود. او بیش‌تر به فکر به‌دست آوردن آزادی‌اش بود، تا بتواند بار دیگر

یک دل سیر به چشم‌های همسرش نگاه کند. و برای رسیدن به این هدف، باید کمی دیگر نقش یک پیر مطرود ضعیف را بازی می‌کرد. حالا شش سالی می‌شد که چاپلوسی رئیس زندان را می‌کرد، با چند روز دیگر مگر چه اتفاقی می‌افتاد؟

ترنیال دست‌های مشت‌شده‌اش را فشار داد و فکر کرد، بعد دوباره خود واقیم می‌شم. و این بار دیگه داداش کوچولوم نیست که بازداشتم کنه، مگه این که اون پسره‌ی نخس، آرتمیس فاؤل به راهی پیدا کنه که باهانش بشه مرده‌ها رو زنده کرد.

در سلول ترنیال ویزویزی کرد و محو شد، چون انرژی هسته‌ای‌اش تغییر فاز داده بود. در چارچوب در آقای ویشبای ایستاده بود، نگهبان ثابت ترنیال در این چهار سال گذشته، همانی که ترنیال بالاخره موفق شده بود اغفالش کند. ترنیال اصلاً از ویشبای خوشش نمی‌آمد، درواقع از همه‌ی الف‌های آنلاتیسی با آن سرهای شبیه ماهی و آبشش‌های آب‌چکان و زبان‌های کلفت‌شان متنفر بود، ولی ویشبای تخمی از نارضایتی در سینه‌اش داشت و برای همین بدون این که متوجه شود، برده‌ی ترنیال شده بود. ترنیال هم که حاضر بود هرکسی را که به‌نحوی به فرارش از این زندان کمک می‌کرد تحمل کند، تا مبدا دیگر خیلی دیر شود.

قبل از این که تورو از دست بدم، عزیزم،
ترنیال از روی حسدلی‌اش که داشتن آن برخلاف مقرارت زندان بود

با لودادن سه تا اسپریت قاچاقچی گورماهی به‌دست آورده بود) بلند شد و با آب و تاب گفت: «آقای ویشبای! مثل این که حال تون خوب شده. گندیدگی آبشش‌تون هم کاملاً از بین رفته.»

دست ویشبای به‌طرف سه شیاری رفت که زیر گوش چپ کوچکش بود. ویشبای با صدایی گرفته و بی‌حال از مریضی، قُل قُل کرد: «راست می‌گی، ترنیال؟ لیتا می‌گه نمی‌تونه بهم نگاه کنه.»

ترنیال فکر کرد، می‌فهمم چی می‌کشه. و، یه روزی بود که آگه با اسم کوچیکم صدام می‌کردی شلاق می‌خوردی. به من بگو سروان روت.

اما به‌جای بر زبان آوردن این افکار که به هیچ‌عنوان گفتنی نبودند، آرنج لیز ویشبای را بدون این که احساس چندشش را نشان دهد، گرفت و گفت: «لیتا نمی‌دونه چه زن خوشبختیه.» بعد با چاپلوسی ادامه داد: «دوست عزیزم، تو، یه صیدی.»

ولی ویشبای بیکه خورد: «یه... ص... صید؟»

ترنیال یک نفس سریع و گناهکارانه کشید.

— وای، معذرت می‌خوام ویشبای. یادم رفته بود که الف‌های آنلاتیسی دوست ندارن فکر کنند آبری هستن، و مثل هر آبری دیگری ممکنه صید بشن. منظور من این بود که تو توی الف‌ها یه نمونه‌ی عالی هستی و هر ماده‌ای که یه جو عقل داشته باشه می‌فهمه چه شانسی آورده که همسر تو شده.

ویشبای که حالا آرام شده بود، گفت: «ممنون، ترنبال، راستی، اوضاع خوب پیش می‌ره؟ منظورم نقشه است.»

ترنبال آرنج الف آبی را فشار داد تا یادش بیآورد دیوار موش دارد. — هان، نقشه‌ام واسه ساختن یه مدل؟ همون نقشه دیگه؟ خوب پیش می‌ره. رئیس تازیون وین‌بایا خیلی همکاری می‌کنه. فعلاً در مورد چسب با هم مذاکره می‌کنیم.

بعد ویشبای را به طرف رایانه‌اش برد: «بذار آخرین طرح کلی موش نشونت بدم. می‌دونم که چه قدر برام قابل تقدیره که تو توجه نشون می‌دی؟ برای من برگشتن به زندگی عادی بستگی به تعامل با افراد نازنینی مثل تو داره.»

ویشبای که درست نفهمید این تعریف بود یا نه، گفت: «ام... باشه.» ترنبال روت دستش را جلوی صفحه‌ی نمایش رایانه‌اش تکان داد و صفحه کلید مجازی روی میزش را به کار انداخت (در ازای لو دادن دزدان کارت‌های شناسایی، نیجریه).

— این جا رو نگاه کن. مشکلو با منبع‌های تعادلی حل کردم، می‌بینی؟ بعد با سه حرکت نرم انگشتانش، رمزپردازی را که ویشبای برایش قاچاقی تو آورده بود، روشن کرد. رمزپرداز یک ویفر آرگانیک بود که در شعبه‌ی آتلاتیس مرکز تحقیقات فعلاً متحل شده‌ی کوبویی پرورش داده شده بود. این یکی از رمزپردازهای مردودی بود که از توی سطل آشغال

برداشته بودند و برای این که قابل بهره‌برداری شود فقط مقدار بسیار کمی سیلیسیوم به آن اضافه کرده بودند.

ترنبال با تأسف به ویشبای گفته بود، نوبت صنعت حیف و میل زیاد می‌شه. با این شرایط باید تعجب کنیم که چرا مشکل بحران منابع داریم؟ این رمزپرداز کوچولو برای ترنبال جنبه‌ی حیاتی داشت چون هر کاری را برایش ممکن می‌کرد. بدون این نمی‌توانست با رایانه‌ی خارج سایت لینک شود؛ بدون این مسئولان دپیز می‌توانستند هر ضربه‌ای را که به صفحه کلیدش می‌زد ثبت کنند و دقیقاً ببینند که روی چه چیزی کار می‌کند.

ترنبال ضربه‌ی ملایمی به صفحه‌ی نمایش زد که به دو بخش تقسیم شده بود. یکی که برنامه‌ی ضبط‌شده‌ای از چند ساعت پیش را نشان می‌داد: سالنی که یک‌عالمه آدمیزاد هیپنوتیزم‌شده توی هم می‌لولیدند، و دومی که مربوط به زمان حال بود و شاتلی را در حال سوختن در دشتی وسیع و یخی نشان می‌داد.

— یکی از منبع‌ها از کار افتاده و به اون یکی خیلی داره فشار می‌آد، واسه همین نمی‌خوام بی‌خودی وقتمو هدر بدم، از یه جای دیگه تأمینش می‌کنم.

ویشبای که برای اولین بار داشت معنی اصطلاح خارج از فهم را که ساکنان روی زمین از آن استفاده می‌کردند را حس می‌کرد، گفت: «فکر خوبی.»

ترنیال روت مثل هنرپیشه‌های قدیمی که برای عکس ژست می‌گرفتند دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت: «بله، آقای ویشبای. به زودی مدل من کامل می‌شه. همین الان یکی از قسمت‌های اصلیش تو راه این‌جاست، و وقتی برسه دیگه هیچ جن و پری‌ای تو آتلانتیس باقی نمی‌مونه... ام، نه، باید می‌گفتم، دیگه هیچ جن و پری‌ای نخواهد بود که نامیهوت مدل من نباشه.»

خودش هم می‌دانست که برای ماست مالی اشتباهش، از کلمه‌ی نابه‌جایی استفاده کرده است. البته اگر نامیهوت اصلاً کلمه باشد. ولی لازم نبود بترسد چون کسی مراقبش نبود. سال‌ها بود که مراقبش نبودند. دیگر به او به چشم تهدید نگاه نمی‌کردند. دنیا، چه رویش و چه زیرش، سروان ترنیال روت رسوا را فراموش کرده بود. کسانی که حالا با او آشنا شده بودند به سختی می‌توانستند باور کنند که این پیرمرد درب و داغان آن‌طور که در فایلش آمده واقعاً خطرناک است.

ترنیال پیش‌تر وقت‌ها با حسادت فکر می‌کرد، همش اُبال کوبویی این، اُبال کوبویی اون. باشه، بالاخره خواهیم دید که کی زودتر از این زندان می‌ره بیرون.

ترنیال صفحه‌ی نمایش را با یک ضربه‌ی انگشتش محو کرد.

— ظاهر و باطن، ویشبای. ظاهر و باطن.

ویشبای یک‌دفعه لبخند زد. الف‌های دریا وقتی زبان‌شان را عقب

می‌کشند تا موقع لبخند زدن دندان‌های‌شان پیدا شود صدای هُرت از خودشان درمی‌آورند. درواقع، لبخندزدن برای صورت الف‌های دریا حالتی غیرطبیعی است و فقط این کار را می‌کنند که به بقیه نشان دهند چه احساسی دارند.

— هان، راستی، یه خبر خوب، گواهینامه‌ی خلبانی‌مو بالاخره از بعد از فرار مالچ دیگامز پس گرفتم.

— تریک می‌گم، قربان.

ویشبای وقتی مالچ دیگامز از دست پلیس زیرزمین فرار کرد یکی از نگهبان‌های توی شاتل بود. همه‌ی خدمه‌ی شاتل‌های زیرزمین باید گواهینامه‌ی خلبانی داشته باشند تا اگر مشکلی برای خلبان اصلی پیش آمد، از آن‌ها استفاده شود.

— فعلاً فقط برای مواقع ضروریه. ولی تا یکی دو سال دیگه به حالت عادی برمی‌گرده.

— خب، گرچه می‌دونم چه قدر دوست دارید دوباره یه شاتلو هدایت کنید، ولی امیدوارم شرایط اضطراری پیش نیاد، نه؟

ویشبای تقریباً چشمک زد، که البته خیلی سخت بود چون پلک نداشت. هر وقت هم که می‌خواست اشغالی را از توی چشمش دریاورد باید فوری از اسپری استفاده می‌کرد. چشمک زدنش مثلاً این‌طوری بود که سرش را کمی به یک طرف کج کند.

ویشبای تقریباً از در رد شده بود که یک‌دفعه ایستاد تا خیطی دیگری بالا بیاورد: «باین امیدوار باشیم که شرایط اضطراری نداشته باشیم، سروان روت، باشه؟»
 ترنبال توی دلش غر زد.
 سروان، بالاخره بهم گفت سروان.

واتنا یوکوول، حالا

آدم جدید، اوریون فاؤل، داشت جورابش را نگاه می‌کرد.
 — پنبه‌ی فشرده نیست. توی این چند هفته‌ی گذشته با هواپیما چندبار سفر کردم، با این حال آرتمیس جوراب نخی نمی‌پوشه. می‌دونم که کاملاً با خون لختگی وریدی آشناست؛ ولی به همین راحتی چشم‌هاشو روی احتمال خطر می‌بنده.
 این دومین ادا و اصول اوریون در عرض این چند دقیقه بود، قبل‌اش در مورد استفاده‌ی آرتمیس از دئودورانت حساسیت‌زا حرف زده بود، هالی هم کم‌کم داشت از شنیدن این مزخرفات خسته می‌شد.
 هالی گفت: «باید بهت آرام‌بخش می‌دادم.» طوری این را گفت که انگار بهترین کار همین بود: «به چسب کوچولو می‌زدیم روی گردنت و توی همون رستوران ولت می‌کردیم واسه آدما. این‌طور دیگه خبری از بحث در مورد جوراب نبود.»

— شرایط اضطراری؟ نه، اصلاً نمی‌خواهیم داشته باشیم.
 ترنبال فکر کرد، چه چندانش آور. و این مردک ماهی همون قدر می‌تونه پنهان‌کاری کنه که بخوایم به جاده صاف‌کنو بایه آژیر روشن قایم کنیم. بهتره تا کسی چشمش به مونیتورهای نگهداری نیفتاده موضوعو عوض کنم. تا همین حالا هم شانس آوردم.
 — خب، پس آقای ویشبای، این‌طور که معلومه، امروز نامه نداشتم، نه؟

— نه. هیچ نامه‌ای در این چندین سال پیاپی.
 ترنبال دست‌هایش را طوری به هم مالید که انگار کاری فوری دارد و باید به آن برسد: «پس، هم مزاحم انجام وظیفه‌ی شما نشم، هم خودم باید به کار مدلم برسم. می‌بینید، برای خودم برنامه‌ریزی کردم و خیلی هم بهش پایبندم.»
 ویشبای که اصلاً فراموش کرده بود اوست که باید اجازه‌ی مرخص شدن بدهد، نه طرف مقابل، گفت: «حق با تونه، ترنبال. فقط می‌خواستم بهت بگم که گواهینامه‌رو پس گرفتیم؛ اینم توی برنامه‌ریزی من بود.»
 لبخند ترنبال کوچک‌ترین تغییری نکرد و همان‌طور که داشت به خودش قول می‌داد به محض این‌که دیگر به این احمق احتیاجی نداشت از شرش خلاص می‌شود، لبخندش را هم چنان حفظ کرد.
 — خوبه. ممنون که اومدین.

آریون با محبت لبخند زد.

— این کارو نمی‌کردی، سروان شورت. تا می‌اومد کمک برسه از سرما یخ می‌زدم. من که گناهی نکردم. اون وقت دلت به حال من می‌سوخت. هالی یک دفعه گفت: «گناهی نکردی؟ تو آرتمیس فاؤل! چهار سال تمام تو دشمن شماره یک ما بودی.» آریون گفت: «من آرتمیس فاؤل نیستم. توی زبان اجنه‌ایش و بدنش و خیلی چیزهای دیگه باهانش شریکم، ولی شخصیت کاملاً متفاوتی دارم. من همونی‌ام که بهش می‌گن همزاد.» هالی با عصبانیت گفت: «فکر نمی‌کنم در هیچ دادگاهی این دفاع پذیرفته بشه.»

آریون خوشحال جواب داد: «چرا، می‌شه. همیشه.»

هالی ویفرها را به سمت دهانه‌ی گودال هل داد تا گروه کوچک‌شان سرپناهی داشته باشد.

— دیگه خبری از مهاجم‌ها نیست. مثل این‌که فرو رفتن توی زمین، یا توی گودال‌های زیرزمینی.

فلی گفت: «مثل این‌که؟ نمی‌تونی کمی دقیق‌تر بگی؟»

هالی سرش را تکان داد: «نه، فقط به چشم‌هام اطمینان دارم. تمام وسایل‌مون از کار افتادن. هیچ ارتباطی با شبکه‌ی داخلی خودمون نداریم. حدس می‌زنم کاوشگر، ارتباط‌هارو مسدود کرده.» فلی سرگرم تمیز کردن خودش بود و داشت تارهای بلند نانوویفرهای

چسبناک را از پشتش می‌کند.

— طرری طراحی شده که اگر بهش حمله شد، تا محدوده‌ی وسیعی پارازیت می‌فرسته و تمام وسایل ارتباطی و سلاح‌هارو از کار می‌اندازه. تعجب می‌کنم که توپ آرتمیس شلیک کرده، احتمالاً اسلحه‌های تو هم باید حالا غیرقابل استفاده باشن.

هالی نیوتریونیش را نگاه کرد. مثل یک سیخ بی‌خاصیت بود. در قسمت اعلام اطلاعات کلاهخودش هم چیزی دیده نمی‌شد، به جز یک علامت کوچک جمجمه‌ی قرمز که آرام خاموش و روشن می‌شد و نشان می‌داد که کل سیستم از کار افتاده است.

هالی زیرلب گفت: «دارویت. نه اسلحه، نه هیچ ارتباطی. پس چه طوری از کاربندازیمش؟»

ستور شانه‌هایش را بالا انداخت: «این یه کاوشگره نه سفینه‌ی جنگی. وقتی روی رادار بیفته از بین بردنش راحت. اگر پشت این ماجرا مغز متفکره که می‌خواد دنیای جن و پری‌هارو نابود کنه، پس باید بگم طرف زیاد هم مغز متفکر نیست.»

آریون انگشتش را بالا گرفت: «می‌خواستم به نکته‌ای اشاره کنم، البته اگر آرتمیس درست به‌خاطر نمی‌آره لطفاً تصحیح کنید، ولی مثل این‌که دستگاه‌های شما هم در شناسایی این کاوشگر کاملاً ناتوان بودن.» فلی اخم کرد: «تازه داشت یه کمی از تو خوشم می‌اومد.»

هالی بلند شد ایستاد.

— باید بریم دنبال کاوشگر. بینیم کجا داره می‌ره و به‌جوری به هون خبر بدیم.

اوربون لبخند زد: «هالی خانم، می‌دونید، وقتی شعله‌های آتش پشت شما روشن بود، خیلی صحنه‌ی قشنگی شده بود. می‌بخشید جسارت می‌کنم ولی، خیلی جذاب شده بودین. من می‌دونم که شما و آرتمیس یک‌بار یک لحظه‌ی خیلی کوتاه احساس تون نسبت به هم تغییر کرد، که البته بعد آرتمیس با اون رفتار عاری از ظرافتش دل شما رو شکست. اجازه بدین حالا پیشنهادی خدمت تون عرض کنم تا تو این مدتی که داریم کاوشگر رو تعقیب می‌کنیم در موردش فکر کنید: من در احساس آرتمیس سهم می‌شم ولی در بی‌نواکتیش نه. هیچ فشاری نیست، فقط در موردش فکر کنید.»

این خودش کی مهارت می‌خواست که درست وسط یک بحران، سکوتی کرکننده ایجاد کنید، گرچه به نظر می‌رسید که جناب اوربون زیاد هم تحت تأثیر این بحران قرار نگرفته بود.

فلی اولین کسی بود که حرف زد: «چرا این طوری داری نگاه می‌کنی، سروان شورت؟ تو کله‌ات چی داره می‌گذره؟ فکر نکن، جواب بده، فقط بگو.»

هالی محلش نگذاشت، ولی این باعث نشد که ستور کوتاه بیاید.

— این چی داره می‌گه؟ کدوم لحظه‌ی کوتاه؟ یادم نمی‌آد این چیزهارو تو گزارشت خونده باشم.

— توی گزارشم نبود، چون چیزی نبود.

فلی دست بردار نبود.

— پس چیزی نبود، هالی، درسته؟

— چیزی که ارزش حرف زدن داشته باشه نبود. وقتی رفتیم به زمان گذشته، احساسات من به‌خنده به هم ریخت. موقتی بود، همین. حالا می‌شه لطفاً روی کارمون تمرکز کنیم؟ مثلاً ما حرفه‌ای هستیم.

اوربون سرخوش گفت: «من نیستم. من فقط به نوجوانم. می‌تونم از شما بپرسم خانم، که در چه دوره‌ای از زندگی تون هستین؟»

هالی نقاب کلاهخودش را بالا زد و در چشم‌های آدمیزاد نوجوان نگاه کرد: «این بازی‌هارو تمام کن، آرتمیس، اگه واقعاً مشکل روان‌پریشی نداشته باشی، باید بگم که متأسف می‌شی.»

آرتمیس با همان لحن شادش گفت: «باشه، قبول، من دیوونه‌ام. انواع و اقسام بیماری‌های روانی رو دارم. چند شخصیتی، توهم، وسواس فکری و رفتاری. همه‌ی اینارو دارم، ولی هنوز هم به نوجوان عاشقم.»

فلی زیرلب گفت: «حالا دیگه مطمئن شدم که این آرتمیس نیست.» هالی پاهایش را به زمین زد و برفابه‌ها را از روی چکمه‌هایش تکاند و گفت: «دوتا کار باید بکنیم. اول باید آثار فناوری اجنه‌رو قایم کنیم، مثلاً

این شاتل، تا فعلاً از چشم آدمیزادهای کنجکاو دور بمونه و بعد سرفرصت
یه گروه اصلاح بفرستیم تا بیارنش پایین. و کار دوم مون هم اینه که راه
بیفتیم دنبال اون کاوشگره و یه پیغام به مرکز پلیس بفرستیم که کجاست.»
بعد نگاه تند و تیزی به فلی کرد و ادامه داد: «بهشون بگیم به خاطر یه
نقص فنی ساده بود؟»

ستور با اطمینان کامل گفت: «نه. و مطمئنم. اون کاوشگره کاملاً
حساب شده و عمداً تغییر برنامه دادن، ربات‌های بی‌شکل رو هم
همین طور. هیچ وقت قرار نبود از اونا به عنوان سلاح استفاده بشه.»

— پس یه دشمن داریم. مرکز پلیس باید مطلع بشه.

بعد هالی برگشت و روبه اوریون گفت: «خُب، پیشنهادی نداری؟»
ابروهای پسرک کمی بالا رفت.

— اردوگاه؟

هالی نقطه‌ای از پیشانی‌اش را مالید که از آنجا سردرد بدی داشت
شروع می‌شد.

— اردوگاه. عالیه.

همان موقع از پشت سرشان صدای کنده‌شدن چیزی آمد و شاتل
سوخته مثل جنگجویی شکست خورده کمی در یخ‌ها فرو رفت.

فلی گفت: «می‌دونی، این شاتل خیلی سنگینه، و لایه‌ی سنگی که
زیرشه زیاد...»

قبل از این که فلی حرفش را تمام کند، کل شاتل ناپدید شد و رستوران
را هم با خودش پایین برد، انگار که یک کراکن نامرئی هر دوشان را با
هم بلعیده باشد. چند ثانیه بعد، توپ نانوویرفر مکعب یخ آرتمیس هم
لغزید و توی شکافی افتاد که تازه ایجاد شده بود.

اوریون گفت: «کاملاً بی صدا بود. اگر ندیده بودمش، اصلاً نمی فهمیدم.»
هالی گفت: «این منطقه مثل پنیر دورفیه. پر از سوراخه.» بعد یک دفعه
روی یخ‌ها به طرف گودال ایجاد شده دوید.

اوریون و فلی اصلاً عجله نکردند، روی یخ‌ها با هم سلانه سلانه راه
رفتند و دوستانه گپ زدند.

فلی گفت: «اگه با دید مثبت به این اتفاق نگاه کنیم می‌شه گفت که
کار اول مون انجام شد. آثار و شواهد از بین رفت.»

اوریون سرش را تکان داد و حرف فلی را تأیید کرد. بعد گفت: «او
پنیر دورفی؟»

— پنیرهایی که دورف‌ها درست می‌کنن.

خیال اوریون راحت شد.

— آهان. پنیرهایی که خودشون درست می‌کنن. نه این که به همون
روش خودشون بخوان یه پنیررو سوراخ...

— نه. البته که نه. چه فکر وحشتناکی.

— دقیقاً.

سوراخی که در سطح زمین ایجاد شده بود، غاری زیرزمینی را برملا کرد. رودخانه‌ای آن زیر جریان داشت و آنچه را که از رستوران اسکوای بزرگ باقی مانده بود خرد می‌کرد و با خود می‌برد. آب، آبی تیره بود و با چنان انتهایی حرکت می‌کرد که انگار زنده بود. تکه‌های بزرگ یخ، بعضی به اندازه‌ی یک فیل، از کناره‌های رودخانه جدا می‌شدند و در آن غوطه‌ور می‌شدند ولی بعد به جریان آب تن می‌دادند و همراه با آن سرعت می‌گرفتند، تا این‌که به ساختمان برخورد می‌کردند و هرچه را که باقی مانده بود خرد و خاکشیر می‌کردند. تنها صدایی که می‌آمد صدای آب خروشان بود؛ ساختمان انگار بدون کوچک‌ترین ناله و اعتراضی تسلیم شده بود.

شاتل در پشته‌های یخ کناره‌ی رودخانه فرو رفته بود. پشته‌ای از یخ که نمی‌توانست در مقابل ضربان مداوم آب زیاد مقاومت کند. گرچه خود شاتل را هم طبیعت بی‌رحم قطعه‌قطعه کرده و فقط قسمت کوچکی از آن باقی مانده بود، قسمتی که مثل سنگ آتش‌فشانی سیاه نوک‌تیزی در یخ و سنگ فرو رفته بود.

هالی داد زد: «با محافظه‌ی فرار شاتل. خب معلومه.»

کار دوم، که تعقیب کاوشگر بود، حالا عملاً امکان‌پذیر بود. اگر می‌توانستند سوار محافظه شوند، و اگر هنوز سوخت داشت، می‌توانستند کاوشگر را تعقیب کنند و پیغامی برای مرکز فرماندهی پلیس زیرزمین بفرستند.

هالی سعی کرد با کلاهخودش وسیله‌ی نقلیه‌ی کوچک را اسکن کند، ولی امواج رادیویی‌اش هنوز مسدود بود.

هالی روبه‌ستور کرد: «فلی؟ چی فکر می‌کنی؟»

لازم نبود فلی در پاسخ سؤالش توضیحی بدهد. فقط به یک چیز می‌شد فکر کرد: به محافظه‌ی فرار که در یخ‌های زیرشان فرو رفته بود.

— اینا فوق‌العاده بادوامن. طوری ساخته شدن که می‌تونن کل خدمه‌رو تو یه خرده جا، جا بدن. منبع انرژی‌شون هم سوخت فشرده است، واسه همین قطعات متحرک زیادی ندارن که بخواد خراب بشه. تمام دستگاه‌های ارتباطی معمول‌رو دارن، به اضافه‌ی یه رادیوی خیلی خوب قدیمی و از مد افتاده، که دشمن مرموزمون احتمالاً به فکرش نرسیده که مسدودش کنه، گرچه، با توجه به این‌که ایشون به فکرش رسیده که سپر پوششی کاوشگر رو تغییر فاز بده تا حس گرهای ما نتونن ردشو بگیرن، شک دارم که چیزی مونده باشه که بهش فکر نکرده باشه.

هالی آن‌قدر به جلو خم شد که بالاته‌اش تقریباً بالای سوراخ قرار گرفت و قطره‌های آب روی نقابش پاشیدند و برق زدند.

— پس، تنها راه‌مون برای رفتن همینه، البته اگه دست‌مون بهش برسه. فلی دوتا سم جلویش را به هم زد و گفت: «لازم هم نیست که همه‌مون دست‌مون بهش برسه. بعضی هامون یه کمی کُندتر از بقیه هستیم، مثلاً اونایی مون که سم دارن. تو می‌تونی بپری پایین و بامحافظه پرواز کنی و

بیای بالا و بقیه رو سوار کنی.

اوریون گفت: «فکر خیلی خوبیه. ولی من اونیم که باید بره. جوانمردی ایجاب می‌کنه که این خطر رو بپذیرم.»
فلی اخم کرد.

— وای، هالی. خواهش می‌کنم. یه آرام‌بخش به این خیال‌باف احمق بزن. اوریون گلویش را صاف کرد: «شما در مورد بیماری من زیاد دلسوزی نمی‌کنید، جناب سنتور.»

هالی خیلی جدی به آرام‌بخش فکر کرد، ولی بعد سرش را تکان داد.
— آرتمیس... ببخشید، اوریون، راست می‌گه. یکی از ما دوتا باید بره. از روی کمربندش حلقه‌ای را که به یک طناب کوهنوردی وصل بود درآورد و سریع دور میله‌ای فولادی انداخت که از پی رستوران بیرون زده بود.

اوریون گفت: «چی کار دارین می‌کنین؟»

هالی سریع رفت لبه‌ی گودال.

— کاری که تو می‌خوای بیش‌تر از پنج ثانیه بکنیش.

اوریون داد زد: «ببینم شما کلاسیک‌هارو نخوندید؟ من باید برم.»

هالی گفت: «درسته. تو باید بری.» و پرید توی غار زیرزمینی.

اوریون صدایی مثل حیوان‌ها از خودش درآورد - صدایی که یک بیر

اگر دُمش گره خورده بود درمی‌آورد - و پایش را کوبید زمین.

فلی گفت: «وای، پا شو می‌زنه زمین. نه بابا، خیلی عصبانیه.»

اوریون از بالای گودال سرک کشید و گفت: «می‌بینی که.»

— ولی پا کوبیدن‌ها مال هالیه، چون معمولاً این تویی که دیونه‌اش می‌کنی. البته اون یکی تو.

اوریون تقریباً کوتاه آمد: «نمی‌تونم بگم تعجب کردم. بعضی وقت‌ها غیرقابل تحملم.»

پسرک نشست روی یخ‌ها و تقریباً به خودش گفت: «کارت درست بود، هالی. لابد خیلی دلت واسه اون دیوار بزرگ یخ تنگ شده.»

فلی غرغر کرد: «شک دارم.» و اتفاقاً بعداً معلوم شد که، حق با سنتور بود. سروان شورت با سرعتی بیش از آن چه که دوست داشت رفت پایین، علتش هم فقط نقص وسایل بود. اگر حلقه‌ای که روی کمربندش بود در جریان حمله‌ی ربات‌های بی‌شکل ضربه نخورده و خراب نشده بود، به‌طور خودکار سرعت پایین رفتنش را تنظیم می‌کرد و هالی می‌توانست از برخورد‌های شدیدی که مسلماً با آن‌ها روبه‌رو می‌شد، جلوگیری کند. ظاهراً داشت با حداکثر تأثیر نیروی جاذبه پایین می‌رفت و تنها چیزی که کمی برخورد‌هایش را کم می‌کرد، فقط کشیدگی مختصر طناب کوهنوردی‌اش بود.

فکری خیلی سریع‌تر از یخ‌هایی که با سرعت زیاد از کنار سرش می‌گذشتند، به ذهنش خطور کرد. فقط امیدوارم چیزی نشکند؛ هیچ

جادویی ندارم که بخواد درستش کنه.

بعد یک‌دفعه محکم با زانوها و آرنج‌هایش به دیوار یخی خورد. یخ، از سنگ محکم‌تر بود و از شیشه برنده‌تر، بنابراین چنان لباسش را پاره کرد که انگار کاغذی بود. سرما و درد توی دست‌ها و پاهایش پخش شد و صدای ترک خوردن چیزی آمد که خوشبختانه صدای سطح یخ بود نه استخوان‌هایش.

دیوار یخی کم‌کم به طرف کناره‌ی رودخانه‌ی خروشان زیر یخچالی، شیب برداشت و هالی شورت همان‌طور با درماندگی به طرف پایین لیز خورد و با سرعت سقوط کرد، ولی بالاخره در کمال خوش‌شانسی پاهایش را روی زمین گذاشت. از شوک برخورد پاهایش با زمین، آخرین نفس هوایی را هم که توی ریه‌هایش بود، بیرون داد. دعا کرد که فقط یک جرعه جادو داشته باشد. ولی چیزی نیامد تا دردش را التیام دهد. هالی، جولیوس روت را تصور کرد که دارد دستور می‌دهد و به خودش گفت، تکون بخور، سرباز.

از روی یخ‌های کنار رودخانه چهاردست و پا بالا رفت و تصویر کج و معوجش را در یخ‌ها دید که با چشم‌هایی هیجان‌زده به خودش نگاه می‌کرد، درست مثل شناگری درمانده که زیر دریاچه‌ای یخ‌زده گیر کرده باشد.

فکر کرد، قیافه‌رو نگاه کن. باید به روز تمام، تو وان پر از لجن بخوایم.

معمولاً این پیشنهادهای رفتن به چشمه‌های آب معدنی تفریحی آرامش‌دهنده، هالی را به وحشت می‌انداختند، ولی امروز مثل این‌که این بهترین و جالب‌ترین فکر بود.

لجن احیاکننده و برش‌های خیار برای روی چشم. چه عالی. گرچه، حالا جای این رویاپردازی‌ها نبود. کار مهمی داشت که باید انجام می‌داد.

هالی چهاردست و پا به طرف محفظه‌ی فرار رفت. رودخانه با سرعت می‌گذشت و به بدنه‌ی شاتل می‌خورد و روی یخ‌ها ترک می‌انداخت. از سرما متفرم. واقعاً آتش متفرم.

از روی آب، بخار به شکل ابرهایی یخ‌زده بلند می‌شد و مثل چادر آبی شبح‌گونه‌ای استلاکتیت‌های غول‌پیکر را می‌پوشاند.

هالی فکر کرد، مثل چادر آبی شبح‌گونه؟ چه‌طوره شعر بنویسم. ولی چی رو می‌شه با خورد شده بود هم قافیه کرد؟

هالی با لگد به یخ‌هایی زد که کنار محفظه جمع شده بودند و جلوی درش را باز کرد. خدایان را شکر کرد که در ورودی به‌طور کامل توی یخ‌ها فرو نرفته بود، چون، در غیر این صورت، بدون نیوترنیواش راهی برای بازکردنش نداشت.

سروان دق‌دلی تمام ناکامی‌های امروزش را با لگدهای عصبی‌ای که در چند دقیقه‌ی آتی زد خالی کرد.

طوری روی یخ‌ها کوبید که انگار تفصیر آن‌ها بود که شاتل منفجر شد، انگار گناه بلورهای آن‌ها بود که کاوشگر به آن‌ها حمله کرد. منشأ قدرت هالی هرچه که بود، تلاش‌هایش بالاخره به ثمر رسیدند و خیلی زود از پشت پوشش نازکی از یخ خردشده، در محفظه به‌طور کامل دیده شد.

صدایی از بالا، پایین آمد: «سلام!!!م. خانم هالی شما خوبید؟»
عبارت دیگری هم بعد از آن آمد. گرچه خیلی خفه. یعنی این یارو اوریون دوباره اظهار لطف کرده بود؟ هالی عمیقاً امیدوار بود که نکرده باشد.

هالی با دلخوری گفت: «من... خوب... هستم!» هر کلمه‌ای که می‌گفت، با کلمه‌ی قبلی که با لایه‌های یخ برخورد می‌کرد، قطع می‌شد. صدایی که از بالا می‌آمد دوباره پزواک انداخت و گفت: «سعی کنید زیاد به خودتون فشار نیارید. چندتا تمرین تنفس کنید.»

هالی فکر کرد، واقعا، این پسره اون قدر پس سر آرتمیس زندگی کرده که اصلاً نمی‌دونه با دنیای واقعی چه‌طوری کنار بیاد.

هالی انگشت‌هایش را درون تورفتگی دسته‌ی دستگیره کرد و تکه‌های سفت یخ را که رویش را پوشانده بودند با تکان دادن جدا کرد. در ورودی به‌طور کامل مکانیکی بود، برای همین پارازیت‌ها مشکلی برایش به‌وجود نیاورده بودند، ولی این دلیل نمی‌شد که روی دستگاه‌های کنترل محفظه هم بی‌تأثیر بوده باشند. این کاوشگر رذل حتماً باید سیستم

هدایتی محفظه را هم به همان راحتی که ارتباطات آن‌ها را مسدود کرد، برشته کرده باشد.

هالی یک پایش را روی بدنه‌ی محفظه گذاشت و در را کشید و باز کرد. سیلی از ژل ضدعفونی‌کننده‌ی صورتی بیرون ریخت و دور پای دیگرش جمع شد، بعد هم سریع تبخیر و تبدیل به بخار شد.

ژل ضدعفونی‌کننده. برای این که اگر چیزی که شاتل رو خراب کرده، باکتریال باشه.

هالی سرش را تو برد و حس‌گرهای چندتا از صفحه‌های شبرنگی را که روی سقف بودند، روشن کرد.

خوبه. دست‌کم برق اضطراری کار می‌کنه.

محفظه‌ی فرار کاملاً سر و ته شده بود و مستقیم رو به‌سمت مرکز زمین بود. فضای داخلی آن بی‌تجمل و خشک بود و طبق سلیقه‌ی سربازها درست شده بود، نه مسافرها.

هالی کمریندهای صندلی خلبان را بست و فکر کرد، اوریون عاشقش می‌شه. صندلی خلبان شش کمریند مجزا داشت که یعنی این سفینه حداقل ژيروسکوپ یا فنربندی را دارد.

شاید بتونم این طوری آرتمیس رو اون قدر تکون بدم که از مغز خودش بیاد بیرون. بعد می‌تونیم تا هروقت بخواد دوتایی با هم تا پنج بشماریم. هالی انگشت‌هایش را باز و بسته کرد، بعد دستش را بالای صفحه‌ی

کنترل حرقت داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. نه چیزی روشن شد، نه دکمه‌ی کنترلی ناگهان پرید بالا، و نه چیزی رمز استارت را از او پرسید. هالی فکر کرد، مالِ عصرِ حجره، و تا آن‌جا که صندلی‌اش اجازه می‌داد، به جلو خم شد و دستش را زیر میز فرمان پیش برد تا شاید یک فرمان مدل قدیمی یا هدایت‌کننده‌ی دستی پیدا کند.

هالی یک استارت فشاری را فشار داد و موتور به سرفه افتاد و یکی دو تا تکان خورد.

زودباش دیگه کلی کار دارم.

یک فشار دیگر موتور محافظه‌ی فرار مفلوک را دوباره به سرفه انداخت و روشن کرد.

سرفه‌هایش مثل پیومرد روبه مرگی نامنظم بود، ولی به‌هرحال، روشن شد.

ممنون.

هالی درست قبل از این‌که رگه‌هایی از دود سیاه از دریچه‌های هواکش به داخل کابین نفوذ کند و به سرفه بیندازدش، فکر کرد، حتماً به جاهایی خراب شده، ولی اتفاقی برامون نمی‌افته.

هالی با ضربه پنجره‌ی بغل را باز کرد و از صحنه‌ای که ناگهان جلوی رویش نمایان شد وحشت کرد. انتظار داشت آب آبی رودخانه‌ای زیرزمینی را ببیند که روی پلیمر شفاف محافظه می‌باشد، ولی به‌جای

آن دوزخ را دید. محفظه در غار زیرزمینی پهناوری افتاده بود که به‌نظر می‌رسید با شیب تند سرگیجه‌آوری درست از میان یخچال طبیعی به‌طرف هسته‌ی زمین کشیده شده بود. دیواره‌های ناصاف یخی زیر پای هالی امتداد داشتند و با سوسوی نور آبی موتور کاوشگر روشن می‌شدند که در فاصله‌ای دور به‌سمت اعماق غار می‌رفت.

اوناهاش. داره می‌ره پایین.

هالی دکمه‌ی آب‌کننده‌ی یخ سوخت را با ضربه‌ای زد و همان‌طور که منتظر بود گرم شود، بی‌صبرانه با انگشت‌هایش روی میز زد و زیر لب به خودش گفت: «باید معکوس برم. سریع هم باید برم.»

ولی نتوانست به اندازه‌ی کافی زود معکوس برود. رودخانه پنجه‌هایش را از کناره‌ی یخی‌اش بیرون آورد و محافظه‌ی فرار را گرفت و سریع عقب کشید. یک لحظه معلق ماند ولی بعد توی گودال افتاد و بدون این‌که کوچک‌ترین کنترلی روی خودش داشته باشد، مستقیم پایین رفت.

یکی دو دقیقه‌ی قبل پسری که قیافه‌ی آرتمیس فاؤل را داشت، روی زمین ایستاده بود و از آن بالا سرک می‌کشید و هالی شورت را نگاه می‌کرد و از زحمت‌هایش تقدیر و از مهارتش تعریف می‌کرد.

— عجب پرانرژی، مگه‌نه؟ بین چه‌طوری داره با طبیعت وحشی می‌جنگه.

فُلّی آمد کنارش: «دست بردار دیگه، آرتمیس. من یکی رو نمی‌تونم گول بزنی. نقشه‌ات چیه؟»

صورت اوریون آرام بود. چهره‌ی آرتمیس، وقتی که اوریون بود، حالتی بی‌غل و غش و قابل اعتماد داشت. خیلی جالب بود چون همین حالت، روی صورت آرتمیس، تقریباً شمرارت‌بار بود، طوری که انگار طرف مقابل را آدم به حساب نمی‌آورد و به قول بعضی‌ها مودبانه بود. درواقع از این اصطلاح اولین بار یک معلم موسیقی در گزارش مدرسه‌ی آرتمیس استفاده کرد، که البته کاری غیراصولی و خلاف شئون حرفه‌ای بود. در مقابل، آرتمیس هم سیم‌کشی صفحه کلید مردک را طوری دستکاری کرد که فقط آهنگ «بابا کَرَم» می‌زد، حالا فرق نمی‌کرد چه دکمه‌ای را فشار می‌داد.

اوریون گفت: «هیچ نقشه‌ای ندارم. من زنده‌ام و این‌جام. همین. خاطرات آرتمیس رو دارم، ولی خصلتش رو نه. فکر کنم این چهره‌ی غیرمترقبه‌رو به‌خاطر چیزی دارم که جن و پری‌ها بهش می‌گن عقده‌ی آتلانتیس.»

فُلّی یک انگشتش را به‌طرف آرتمیس تکان داد: «خوب بود، ولی عقده‌ی آتلانتیس معمولاً همراه با وسواس و توهمه.»

— درجه‌ی دوش؟

فُلّی یک لحظه صبر کرد تا به حافظه‌ی تصویری نزدیکش رجوع کند: «عقده‌ی آتلانتیس درجه‌ی دو می‌تونه منجر به بروز چند شخصیتی، با

شخصیت‌هایی کاملاً متفاوت و متمایز هم بشه.»

اوریون گفت: «و؟»

— درجه‌ی دو می‌تونه با یه ضربه‌ی روحی یا شوک فیزیکی، مثل برق‌گرفتگی معمولی، خودشو نشون بده.

— هالی هم به من شلیک کرد. خوب دیدی؟

فُلّی با یک سُمش برف‌ها را کند.

— مشکل باهوش‌هایی مثل ما همینه. ما می‌تونیم در مورد نقطه‌نظرات مون تمام روز بحث کنیم بدون این که هیچ کدوم مون به برتری قابل ملاحظه‌ای دست پیدا کنیم. وقتی یکی نابغه باشه نتیجه‌اش اینه.

ستور لبخند زد و ادامه داد: «نگاه کن، چه ف‌فشنگی کشیدم. یعنی فُلّی.»

اوریون گفت: «چه‌کار تمیزی. مثل یه خطاط نوشتی. توی کار با سم‌هات خیلی مهارت داری.»

فُلّی گفت: «می‌دونم. ولی هیچ تریبونی نیست که بخوام این‌جور بحث‌هارو توش ارائه بدم.»

فُلّی کاملاً آگاه بود که دارد با وراجی در مورد نقاشی با سُم حواسش را از وضعیت فعلی پرت می‌کند، معمولاً او هالی را در موقعیت‌های حساس همراهی می‌کرد، ولی خیلی کم پیش می‌آمد که خودش در محل حضور داشته باشد و عملاً شاهد اتفاقاتی که می‌افتادند باشد.

فُلی فکر کرد، احساسات درونی‌رو نمی‌شه با فیلم نشون داد. مثلاً همین حالا من دارم از ترس زهره‌ترک می‌شم، ولی هیچ دوربین کلاهخودی نمی‌تونه فیلم‌شو بگیره.

چیزی که فُلی را ترسانده بود این بود که یک نفر توانسته بود کاوشگر فضایی‌اش را هک کند و ربات‌های بی‌شکلش را از نو برنامه‌ریزی کند. فُلی ترسیده بود چون این شخص هیچ احترامی برای زندگی، جن و پری‌ها، آدم‌ها یا حیوانات قائل نبود. و این مسئله واقعاً او را به وحشت انداخته بود که اگر، خدایانی نخواست، هالی زخمی یا بدتر از این می‌شد، آن وقت او و این یکی شخصیت مسخره‌ی فاؤل وظیفه داشتند که هون را مطلع کنند و او هم که اصلاً نمی‌دانست چه‌طور این کار را بکند، مگر این که استعداد سرشارش در پُرویی و سرعتش در استفاده از صفحه‌های مجازی به دادش برسند. البته آرتمیس حتماً می‌دانست چه‌کار کنند، ولی ظاهراً در حال حاضر آرتمیس خانه نبود.

فُلی یک‌دفعه متوجه شد چیزی نمانده تا موقعیت فعلی تبدیل به بدترین کابوس زندگی‌اش شود، به‌خصوص اگر بالاخره کارش به این جا می‌کشید که کابالین کاکلش را بتراشد. سرپرستی و نظارت همیشه برای فُلی خیلی مهم بود، ولی حالا با آدم‌زادی بیمار روی این یخچال طبیعی گیر کرده بود و داشت تنها امید نجات‌شان را تماشا می‌کرد که چه‌طور با رودخانه‌ای زیرزمینی دست و پنجه نرم می‌کند.

ولی بدترین کابوس زندگی‌اش ناگهان به رتبه‌ی دوم نزول کرد، چون یخ‌ها یک‌دفعه محفظه‌ی فرار را، که هالی تویش بود، قورت دادند. تکه‌های بزرگ و شُل یخ کنده شدند و توی گودال افتادند و پُرش کردند و قبل از این که فُلی حتی فرصت کند از شوکی که به او دست داده نفس بکشد، گودال چنان ناپدید شد که انگار اصلاً هیچ وقت هیچ چیز آن‌جا نبوده است. فُلی روی چهارزانویش افتاد و مایوسانه داد زد: «هالی! هالی!»

اوربون هم همان‌قدر متحیر و پریشان شد.

— وای، سروان شورت. چه چیزهایی که نمی‌خواستیم به شما بگم، در مورد این که چه حسی داریم؛ هم آرتمیس، هم من. شما هنوز خیلی جوان بودید، چه آرزوها که نداشتید. قطرات درشت اشک از گونه‌های اوربون راه افتادند، «وای، آرتمیس، آی آرتمیس بدبختِ احمق، چی داشتی و قدرشو ندونستی.»

فُلی یک‌دفعه احساس کرد توی دلش خالی شد و تمام وجودش را غم فرا گرفت. هالی، آخرین امیدشان برای اطلاع دادن به هون، از دست رفته بود. حالا چه‌طور می‌توانست امیدوار باشد که موفق شوند، آن‌هم با این پسره‌ی خاکی خیالباف عاشق که هر جمله‌اش را با «وای» شروع می‌کرد؟

— خفه‌شو، اوربون! خفه‌شو. به نفر مرده. به نفر که واقعیه.

یخ زیر زانوی فُلی سفت و سخت بود و موقعیت‌شان را به‌نظر حادثه‌تر می‌کرد.

اوربون خودش را انداخت کنار ستور و گفت: «من با آدم‌های واقعی زیاد تجربه‌ی برخورد ندارم، یا با احساساتی که تو این دنیا وجود دارن. ولی فکر کنم حالا غمگینم، و تنها. ما، یه دوست خوبو از دست دادیم.» این‌ها کلماتی بودند که از دل برمی‌خواستند و فلی احساس کرد که باید با او همدردی کند: «باشه. تقصیر تو که نبود. هر دو مون یه دوستو از دست دادیم.»

اوربون آب بینی‌اش را بالا کشید: «خوبه. پس، ای ستور نجیب‌زاده، می‌شه لطفاً بشینم پشتت که تا به آبادی منو ببری؟ بعد اون‌جا تو می‌تونی برای رهگذرها مثل توی سیرک نمایش اجرا کنی و منم شعر بگم و یه پولی دربیاریم و زندگی مونو بچرخونیم.» به‌قدری این حرف غیرمنتظره بود که فلی یک آن فکر کرد بپرد توی گودال و خودش را خلاص کند.

— این‌جا کتاب ارباب حلقه‌ها نیست، می‌فهمی چی می‌گم؟ ما توی یه رمان نیستیم. منم نه نجیب‌زاده‌ام، نه بلدم نمایش اجرا کنم. اوربون مثل این‌که ناامید شد: «به خرده شیرین‌کاری هم بلد نیستی؟» بلاهت اوربون به‌طور موقت غم و غصه‌ی فلی را از یادش برد. فلی بلند شد ایستاد و دور اوربون شروع کرد به گُرپ‌گُرپ یورتمه رفتن. — تو چی هستی؟ کی هستی؟ فکر می‌کردم توی خاطرات آرتمیس شریکی. آخه چه‌طور این‌قدر احمقی؟

اوربون اصلاً ناراحت نشد.

— من توی همه‌چیز شریکم. خاطرات و فیلم‌ها به یه اندازه برای من واقعی‌ان. تو، پیتترین، هیولای دریاچه‌ی لاخ نس، من، همه واقعی‌ان... شاید. فلی پیشانی‌اش را مالید: «توی دزدسر بزرگی افتادیم. خدایان کمک‌مون کن.»

اوربون یک‌دفعه گل از رخس شکفت: «یه پیشنهاد دارم!» فلی جرئت کرد و امیدوار شد که شاید جرقه‌ای از آرتمیس باقی مانده باشد: «حُب؟»

— چه‌طوره بگردیم دنبال سنگ‌های جادویی که می‌تونن آرزوهارو برآورده کنن؟ یا، اگر هم این نشد، تو می‌تونی بدن‌مو بگردی و یه ماه گرفتگی اسرارآمیز پیدا کنی که نشون بده من شاهزاده‌ی یه جایی هستم. فلی آهی کشید و گفت: «باشه. حالا تو برو دنبال سنگ‌هایی که گفتی بگرد، منم رو برف‌ها حروف جادویی می‌نویسم.»

اوربون خوشحال دست‌هایش را محکم به هم زد و گفت: «چه فکر محشری، چه موجود شریفی.» و شروع کرد به لگزدن به سنگ‌ها تا ببیند کدام‌شان جادویی هستند.

فلی فکر کرد، بیماریش پیشرفت کرده. تا همین چند دقیقه پیش این‌جوری خودشو گول نمی‌زد. هرچی وضعیت ناامیدکننده‌تر می‌شه بیش‌تر از واقعیت فاصله می‌گیره. آگه نتونیم هرچه زودتر آرتمیسو

برگردونیم، برای همیشه از دستش می‌دیم.
 اوریون یک‌دفعه داد زد: «یکی پیدا کردم. یه سنگ جادویی!»
 دولا شد تا کشفش را امتحان کند.
 — نه، صبر کن. یه جور صدف ماهیه.
 بعد برای این‌که عذرخواهی کرده باشی، لبخندی به فُلی زد و گفت:
 «دیدم داره تکون می‌خوره، فکر کردم...»
 فُلی فکری کرد که تا حالا هیچ‌وقت چنین فکری نکرده است.
 ترجیح می‌دادم الان با مالچ دیگامز بودم.
 این فکر تمام بدنش را به لرزه انداخت.
 اوریون بلند فریاد زد و عقب عقب به‌طرف فُلی دوید.
 — پیداش کردم. این‌دفعه دیگه واقعاً پیداش کردم. نگاه کن، فُلی.
 نگاه کن!
 فُلی برخلاف میلش، نگاه کرد و تعجب کرد که سنگ واقعاً تکان
 می‌خورد.
 گفت: «امکان نداره.» بعد فکر کرد، داره منم یه جورهایی می‌کشونه
 تو توهم خودت؟

اوریون خوشحال از موفقیت گفت: «همه‌چی واقعیه. من تو دنیا.»
 سنگ پرید بالا و افتاد پایین و روی دریاچه‌ی یخ‌زده دور خودش
 چرخید. جایی که سنگ بود، سایه‌ی بدنه‌ی سیاه محفظه‌ی فرار از زیر

یخ‌ها پیدا شد که همین‌طور بالا می‌آمد و صدای بَم غرش موتورش می
 بلند و بلندتر می‌شد تا این‌که تکه‌های بزرگ یخ را آن‌قدر لرزاند که
 تکه‌تکه شدند.

یک لحظه طول کشید تا فُلی فهمید چه اتفاقی افتاد، بعد او هم از این
 موفقیت خوشحال شد.

فُلی داد زد: «هالی! موفق شدی. ما رو ول نکردی.»

محفظه‌ی فرار پرید روی زمین و یک‌وری افتاد روی یخ‌ها. پنجره‌ی
 جلو بالا آمد و صورت هالی در چهارچوبش نمایان شد. رنگش پریده
 بود و از زخم‌های کوچکی که روی صورتش بود خون می‌آمد، ولی
 چشم‌هایش درخشان و مصمم بودند.

در سر و صدای موتور گفت: «یه کمی طول کشید تا سوختش راه
 بیفته. زود باشین بیاین تو، هر دو تا تون، کمربندهاتونم محکم ببندین. باید
 برسیم به اون اژدهای آتش‌افروز.»

دستور خیلی ساده‌ای بود؛ هم فُلی و هم اوریون می‌توانستند بدون
 هیچ اختلافی از آن اطاعت کنند.
 فُلی فکر کرد، هالی زنده است.

اوریون ذوق‌زده فکر کرد، شاهزاده‌ی من زنده است و داریم می‌ریم
 به اژدها رو تعقیب کنیم.

بعد پشت سر فُلی داد زد: «فُلی، من واقعاً فکر می‌کنم ما باید

ماه‌گرفتگی منو پیدا کنیم. آخه اژدهاها عاشق این جور چیزان.»

مغز آرتمیس فاؤل، حالا.

آرتمیس به‌طور کامل از بین نرفته بود، بلکه در اتاق مجازی کوچکی در مغز خودش زندانی بود.

اتاق شبیه دفتر کارش در عمارت فاؤل بود، ولی این‌جا دیگر خبری از صفحه‌های نمایش روی دیوار نبود. در واقع، این‌جا اصلاً دیواری وجود نداشت. در جایی که مجموعه‌ای از صفحه‌های نمایش و تلویزیون‌های دیجیتالش بودند، حالا پنجره‌ای آویزان بود که به روی جهان واقعی بدنش باز می‌شد. می‌توانست چیزهایی را که اوریون ابله می‌دید ببیند، و جمله‌های مسخره‌ای را که از دهان خودش بیرون می‌آمدند بشنود، ولی نمی‌توانست کنترلی روی رفتار رومانتیک آدم احمقی داشته باشد که انگار روی صندلی راننده نشسته و طوری خودرو را می‌راند که فقط باتلر و هالی حال می‌کنند.

در اتاق آرتمیس یک میز و یک صندلی بود. آرتمیس یکی از کت و شلوارهای سبک‌وزن سفارشی مارک معروف زگنایش را پوشیده بود. می‌توانست پارچه را روی دستش ببیند و حتی وزنش را احساس کند، انگار که واقعی باشد، ولی آرتمیس می‌دانست همه‌ی این‌ها یک مشت اوهام ساخته و پرداخته‌ی ذهنش هستند تا نظمی به این بلوایی که در

مغزش به راه افتاده بدهد.

آرتمیس نشست روی صندلی.

جلوی رویش، روی چیزی که تصمیم گرفته بود به آن صفحه‌ی نمایش ذهن بگوید، اتفاق‌هایی در دنیای واقعی در حال وقوع بودند. وقتی دید تصاحب‌کننده‌ی بدنش، اوریون، آن حرف‌های ناپخته‌ی رومانتیک را می‌زند، اخم کرد.

فکر کرد، دوستی‌مو با هالی داره از بیخ و بن نابود می‌کنه.

حالا هم داشت با فلی مثل یک حیوان خانگی اسطوره‌ای رفتار می‌کرد. ولی اوریون در یک مورد حق داشت. او عقده‌ی آتلانتیس درجه دو داشت، بیماری روانی‌ای که خودش باعث آن شده بود و نتیجه‌ی تلفیق ور رفتن بدون ملاحظه‌اش با جادوی اجنه و احساس گناهش بود.

وقتی مادرمو در اختیار ایال کوبویی گذاشتم، احساس گناه کردم.

آرتمیس ناگهان متوجه شد وقتی در ذهن خودش زندانی‌ست دیگر اعداد تأثیری رویش ندارند. حتی وسواس هم نداشت و نمی‌خواست مرتب چیزها را روی میزش مرتب کند.

من آزادم.

وزنه‌ای مجازی از روی سینه‌ی نمادینش برداشته شد و آرتمیس فاؤل دوباره خودش را احساس کرد. برای اولین بار بعد از ماه‌ها ذهنی سرزنده، تیز و متمرکز داشت. ایده‌ها مثل خفاش‌هایی که ناگهان از دهانه‌ی غاری

به بیرون پرواز کنند از ذهنش بیرون می‌زدند.

کلی کار دارم که بکنم، به‌عالمه پروژه. باتلر... باید پیداش کنیم.

آرتمیس احساس کرد پرائرژوی و قوی است. از روی صندلی‌اش بلند شد و به‌طرف صفحه نمایش ذهنش هجوم برد. باید با فشار از بین آن رد می‌شد، به زور بیرون می‌رفت و شخصیت اوریون را به همان‌جایی می‌فرستاد که از آن آمده بود. دومین کار در فهرست کارهایش، عذرخواهی از فُلی و هالی به‌خاطر بی‌ادبی‌اش بود و بعد باید ته و توی این جریان دزدیدن کاوشگر فضایی را درمی‌آورد. مکعب یخش را رودخانه‌ی زیرزمینی تکه‌تکه کرده بود، ولی می‌توانست آن را دوباره بسازد. در عرض چند ماه پروژه‌اش آماده‌ی بهره‌برداری بود.

و وقتی یخچال‌ها نجات پیدا می‌کردند، شاید برای یک دوره‌ی روان درمانی پیش یکی از روان‌کاوهای اجنه می‌رفت که کم‌تر متظاهر باشد. این روان‌کاو مطمئناً جناب کومولوس نبود که حالا برای خودش نمایش تلویزیونی راه انداخته بود.

وقتی آرتمیس به صفحه‌ی نمایش رسید، متوجه شد آن‌طور که به‌نظرش رسید، چندان هم کم سفت نیست. درواقع، خیلی هم ضخیم و غلیظ بود و آرتمیس را یاد کانال پلاسمایی انداخت که چند سال پیش در آزمایشگاه اوپال کوبویی از بین آن گذشته بود. با وجود این مصمم جلو رفت، ولی خیلی زود متوجه شد دارد به ژلی سرد و لزج فشار می‌آورد

که با انگشتان نرمش به عقب هلش می‌دهد.

آرتمیس داد زد: «آه، منصرف نمی‌شوم.» و یک‌آن متوجه شد که می‌تواند داخل صفحه‌ی نمایش فریاد بزند.
— آه، در آن دنیای بزرگ به من احتیاج دارند.

و بعد:

آه، منصرف نمی‌شوم؟ آه، دنیای بزرگ؟ دارم مثل اون اوریون ابنه حرف می‌زنم.

این فکر قوی‌اش کرد و یک‌دفعه به حفاظ‌های کثیف و چسبناکی؟ زندانی‌اش کرده بودند حمله برد. فعال و مثبت بودن احساس خوبی بود. آرتمیس احساس کرد یک وارث واقعی فاؤل است، کسی که نمی‌شود جلویش را گرفت.

بعد جلوی رویش متوجه چیزی در هوا شد، چیزی روشن و براق مثل فشفشه. تعدادشان زیاد بود، یک‌عالمه، دورش بودند و آرام توی ژل فرو می‌رفتند.

این‌ها چی هستند؟ چه معنی‌ای دارند؟

آرتمیس فکر کرد، من ساختم شون. پس باید بدونم.

یک لحظه بعد فهمید. این جرقه‌های براق درواقع اعداد خیلی کوچک طلایی بودند. همه فقط یک عدد. عدد چهار.
مرگ.



آرتمیس عقب کشید، ولی بعد خودش را جمع و جور کرد. نه. نمی‌ذارم برده باشم. جلوشون می‌ایستم. یک عدد کوچک چهار آرنجش را لمس کرد و شوکی را به سرتاسر بدنش فرستاد. این فقط یه خاطره است، همین. ذهن دازه اون کانال پلاسمارو بازسازی می‌کنه. هیچ‌کدوم اینا واقعی نیستن. ولی شوک‌ها واقعی بودند. به محض این‌که چهارهای کوچولو متوجه شدند آرتمیس آن‌جاست، مثل یک گله ماهی شرور دورش جمع شدند و به طرف دفتر کار امنش، هولش دادند. آرتمیس به پشت روی زمین افتاد و نفس نفس زد. فکر کرد، باید دوباره امتحان کنم. ولی فعلاً نه. انگار چهارها داشتند نگاهش می‌کردند و تمام حرکاتش را زیر نظر داشتند. آرتمیس فکر کرد، چهار. برای این‌که زنده بمونم به پنج احتیاج دارم. خیلی زود دوباره امتحان می‌کنم. خیلی زود. آرتمیس احساس کرد باری روی سینه‌اش گذاشته شد که سنگین‌تر از تخیلش بود. دوباره امتحان می‌کنم. خیلی زود. فقط کمی صبر کنید دوستان عزیزم.

وزن کم کردن

زندانی دپیژ، آتلانتیس، حالا

زندانی ۴۲، سایت رسمی پلیس زیرزمین را نگاهی کرد و خوشحال شد که دید دیگر جزء ده نفر اول فهرست خطرناک‌ترین‌ها نیست. تقریباً با رضایت فکر کرد، فراموش کردن چه کارهایی کردم. که البته دقیقاً طبق نقشه‌ی خودمه. ترنبال ای‌میل سریعی برای لیونور فرستاد؛ یکی از ده‌دوازده‌تا ای‌میلی که هر روز برایش می‌فرستاد. خودت را برای سفر آماده کن، عزیزم. به‌زودی با تو خواهم بود. و مشتاقانه منتظر جواب ماند، که خیلی هم زود آمد. فقط دو کلمه: عجله کن.

ترنبال خیلی خوشحال شد که سریع جوابش را گرفت، حتی بعد از این‌همه سال هنوز مشتاق حرف زدن با هم‌دیگر بودند. ولی، کمی هم نگران شد. این اواخر تمام پیغام‌های لیونور کوتاه بودند؛ بیش‌تر اوقات در

حد یک عبارت کوتاه. اصلاً فکر نمی‌کرد که همسر عزیزش تمایلی به بیش‌تر نوشتن ندارد. می‌دانست که همسرش ضعیف شده و این کارها را به‌سختی انجام می‌دهد.

ترنبال دومین ای‌میل را برای آرک سول فرستاد، پلیس زیرزمینی فرصت‌طلبی که تازگی‌ها استخدامش کرده بود تا مراقب همسرش و کارها باشد.

لیونور بدون جادوی جنی من دازه روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شه، آقای سول. خوب مراقبتش باش.

ترنبال یک‌دفعه بی‌تاب شد.

فقط چند ساعت بین‌مان فاصله است، عزیزم. منتظرم باش.

البته، مقامات اشتباه می‌کردند. ترنبال روت فرق‌العاده خطرناک بود. آن‌ها فراموش کرده بودند که او همان الفی است که فقط از بودجه‌ی مهمات خرد پلیس زیرزمین چندین میلیون دزدیده بود. الفی که نزدیک بود نیمی از شهر هون را تبدیل به ویرانه کند، آن‌هم فقط برای این‌که رقیبش را در مسابقه شکست بدهد.

ترنبال برای هزارمین‌بار فکر کرد، اینم می‌تونستم بکنم، فقط اگر این داداش کوچولوی بادمجان دور قاب‌چینم خودشیرینی نمی‌کرد.

ترنبال این فکر را از سرش بیرون کرد. فکر کردن در مورد جولبوس فقط علانم حیاتی‌اش را بالا می‌برد و ممکن بود زندانبان‌ها متوجه شوند.

پس نشست پشت رایانه‌اش و فکر کرد، چه‌طوره کمی از خودم پذیرایی کنم. شاید این آخرین‌بار باشه. ویشبای به‌زودی می‌آد دنبالم و اون‌وقت پلیس زیرزمین می‌فهمه که چه اشتباهی کرده، گرچه، اون‌موقع دیگه خیلی دیره.

ترنبال همان‌طور که داشت پیغام کوتاهی را برای سایت به‌خصوصی تایپ می‌کرد، به تصویر خودش روی صفحه‌ی نمایش لبخند زد. و وقتی روی دکمه‌ی ارسال زد فکر کرد، برای شیطنت کردن پیری معنی ندازه.

رستوران طوطی بددهن، میامی، حالا

این یک قانون عام است که همیشه فراری‌ها دوست دارند با هم باشند. فرقی نمی‌کند گروهی که در تعقیب‌شان است چند نفر باشد، فراری‌ها بالاخره یک مهمانخانه‌ی کثیف و درب و داغان با اتاق‌های ارزان و صاحبی رذل پیدا می‌کنند که حتی پلیس هم از آن خبر ندارد. این جور جاها معمولاً درهای آهنی دارند، روی شیشه‌های پنجره‌های‌شان را رنگ زده‌اند و حمام‌های فسقلی‌شان کپک زده است و غذاهایی که سرو می‌کنند دوتا ماده‌ی تشکیل‌دهنده بیش‌تر ندارد. طوطی بددهن هم چنین جایی بود.

صاحبش دورفی بود به اسم برنت ریدلز که لانه موشش را با چرب‌زبانی

ماهرانه‌ای می‌چرخاند و همین یک‌جورهایی تبدیلیش کرده بود به میزبانی دوست‌داشتنی. و اگر این چرب‌زبانی ماهرانه برای آرام کردن شرورهایی که آن‌جا می‌آمدند کافی نبود، برنت با ضربه‌ی کوچک باتون برقی‌ای که از پلیس زیرزمین کش رفته بود از پس‌شان برمی‌آمد.

طوطی بددهن پاتوقی دورقی بود و شعارش این بود: اگر آن‌جا کسی به تو خوشامد نمی‌گوید، این‌جا می‌گویند، که این یعنی تمام فراری‌ها، مجرم‌ها و ولگردهای جن و پری شمال آمریکا، دیر یا زود سر و کله‌شان در طوطی بددهن پیدا می‌شود. برنت ریدلز می‌توانست بهترین پذیرایی را از آن‌ها بکند چون، کمی عجیب‌الخلقه بود، یعنی یکی از آن جن و پری‌های کمیابی بود که قدشان بالای صد و بیست سانت بود. برای همین، وقتی دستمال به سرش می‌بست تا گوش‌هایش را بپوشاند، راحت می‌توانست با آدمیزادها معامله کند و نوشیدنی‌های ارزان قیمت و گوشت‌های تاریخ مصرف گذشته، برای خوراک مکزیکی کسادیایش، و هر اسلحه‌ای را که از در پشتی رد شود بخرد.

ساعت‌های اول صبح امروز هم در طوطی بددهن درست مثل روزهای دیگر بود. دورف‌ها در یکی از غرفه‌ها دور هم قوز کرده بودند و نوشیدنی می‌خوردند. چندتایی اسپریت داشتند کراچی بال دستی بازی می‌کردند و پنج‌شش‌تایی الف هم که سرباز مزدور بودند، همان‌طور که بیلیارد بازی می‌کردند، داستان‌های جنگی برای هم تعریف می‌کردند.

برنت ریدلز هم گرم صحبت با یک دورف بود.

با چرب‌زبانی فریبنده‌ای گفت: «بیا دیگه، سنگ قبر. بیا چندتا اسلحه بخر. دست‌کم یه نارنجک. تنها کاری که می‌کنی اینه که بشینی این‌جا و آب‌جوب بخوری. هیچ‌کس نیست که بخوای چندتا تیر بهش بزنی؟»
نیش دورف باز شد و دندان‌های سنگ قبری‌اش معلوم شدند: «داری موی دماغم می‌شی، ریدلز.»

برنت ناامید نشد؛ این دورف اصلاً ذاتاً خوش‌بین بود. آخر چه کس دیگری در میامی همیشه آفتابی برای دورف‌های حساس به نور، مهمانخانه‌راه می‌اندازد؟

برنت همیشه می‌گفت، این‌جا آخرین جایی‌یه که اون پلیس‌های زیرزمینی دنبال ما فراری‌های عدالت می‌گردن. گروه‌های تعقیب‌شون دارن تو روسیه یخ می‌زنن، اون وقت ما داریم زیر این کولرهای لوکس خوش می‌گذرویم.

البته لوکس کمی اغراق بود. حتی تمیز هم اغراق بود، ولی به‌هرحال طوطی بددهن جایی بود که سربازهای مزدور می‌توانستند شب و روز دور هم جمع شوند و برای هم قصه بیاوند، برای همین هم حاضر بودند قیمت‌های گزاف برنت را بپردازند و پای همیشگی بساط‌های فروشش باشند.

مهمانخانه‌دار دوباره اصرار کرد: «رایانه چی؟ این روزها دیگه همه

برنت به پارچ پر از فضولات وزغی نگاه کرد که برای پیکسی‌ها گذاشته بود و گفت: «تو معرکه‌ای، سنگ قبر. هیچ می‌دونستی؟»
قبل از این که سنگ قبر جواب بدهد، طوطی پلاستیکی‌ای که از سقف آویزان بود، منقارش را باز کرد و جیغ کشید: «نامه‌ی جدید. نامه‌ی جدید تو پیغام گیر.»

برنت ریدلز با لحن خیلی مؤدبانه‌ای گفت: «ببخشید یه یه د. باید یه نگاهی به یارانه‌ی جاسازی‌شده‌ی همیشه در دسترس توی سرم بندازم.»
سنگ قبر گفت: «همیشه در دسترس، تا وقتی که از کنار یه ماکروویو رد بشی و به اندازه‌ی ده سال از حافظه‌ات کم بشه. به اضافه‌ی این که، تو الان خیلی وقته که این جایی و احتمالاً چند دهه پیش‌تر عمر نمی‌کنی.»
برنت گوش نمی‌کرد. همان‌طور که داشت ای میل یارانه‌ی همیشه فعالی را که دکتِر سلب صلاحیت‌شده‌ای، غیرقانونی در لایه‌ی بیرونی مغزش جاسازی کرده بود می‌خواند چشم‌هایش تکان می‌خوردند. بعد از چندبار آهان و یک‌بار جدا گفتن، برگشت به زمان حال و سرجایش. سنگ قبر بی‌خیال گفت: «سلول‌های مغزت چه‌طورن؟ امیدوارم پیغامت ارزش‌شو داشته باشه.»

برنت زبل جواب داد: «شما نمی‌خواد نگران این چیزها باشین، آقای صددرصد تابع قانون. این پیغام‌ها مال ما خلافکارهاست.» بعد با باتون برقی‌اش روی میز کوبید و داد زد: «کروک، تو یه سفینه داری؟ آره؟»

رایانه دارن. چه‌طوری پلیس زیرزمینو می‌پایی؟»
سنگ قبر، لبه‌ی کلاه نمودی‌اش را پایین کشید، طوری که روی چشم‌هایش را گرفت: «باورت بشه یا نه، ریدلز، من دیگه تو فهرست سیاه‌شون نیستم. چیزی که تو الان داری بهش نگاه می‌کنی یه شهروند صددرصد تابع قانونه. بابا من حتی واسه اومدن بالای زمین هم ویزا گرفتم.»

برنت با تردید گفت: «حالمو بد نکن.»
سنگ قبر، کارت پلاستیکی چهارگوشی را روی میز به طرف برنت هل داد و گفت: «بخونش و گریه کن.»
برنت نوشته‌ی اجنه‌ای و هولوگرام اصل را چپ‌چپ نگاه کرد: «خیلی شبیه اصله.»

— چون واقعاً اصله، دوست آپ خوب فروشم.
برنت سرش را تکان داد: «نمی‌فهمم. اگه می‌تونن هر جا که می‌خوای باشی، پس چرا این جایی؟»
سنگ قبر یک مشت از مغز بادام‌هایی را که روی میز بود توی دهان غارمانندش ریخت و شروع کرد به جویدن.
بالاخره گفت: «من این جام، به خاطر مشتری‌های این جا.»
برنت بیش‌تر گیج شد.

— چی؟ به خاطر یه مشت دزد و مزدور و اخاذ و سندساز؟
نیش سنگ قبر تا ته باز بود: «آره، چون از جنس خودمَن.»

یکی از دورف‌هایی که گوشه‌ی اتاق پشت میزی نشسته بود سرش را با موهای سفیدش برگرداند و گفت: «آره. یه ژيرو دارم. یه خرده زهوارش دزرفته ولی خوب می‌ره.»

برنت دست‌هایش را به هم زد، هیچی نشده داشت حق دلالتی‌اش را حساب می‌کرد.

— خوبه. یه کار واست دارم. دوتا آدمیزاد، باید بکشی شون.

کروک آرام سرش را تکان داد: «کشتن نداریم. ما شاید مجرم باشیم ولی آدمیزاد نیستیم.»

— مشتری‌ه خاطره‌شویی کامل رو هم قبول می‌کنه. هستی یا نه؟

سنگ قبر پرید وسط حرف‌شان: «خاطره‌شویی کامل؟ خطرناک نیست؟»

برنت پوزخندی زد و گفت: «اگه انگشت‌هات به الکترودهاش نخوره، نه. دونا آدمیزاد، یه برادر و خواهر به اسم باتلر.»

سنگ قبر یک‌دفعه تیک کوچکی زد: «باتلر؟ برادر و خواهر؟»

برنت یک چشمش را بست تا یازانه‌ی جاسازی‌شده‌اش را دوباره نگاهی بکند: «آره. دارم جزئیاتو می‌فرستم واسه ژیروت، کروک. این یه کار عجله‌ای‌یه. به قول خاکی‌ها، نونش هم خوبه.»

دوزفی که اسمش کروک بود شارژ نوترینوی مدل عهد دقیانوسش را نگاهی کرد و گفت: «خیالت راحت باشه، هم‌چنین کارو تمام می‌کنم

که اصلاً فرصت نمی‌کنن چیزی بگن.» بعد محکم کوبید روی میز تا مردهای جنگی‌اش را جمع کند: «بریم، دوستان وفادارم. چندتا مخو باید بمکیم.»

سنگ قبر سریع بلند شد ایستاد: «بینم، واسه منم جا دارین؟» برنت ریدلز نخودی خندید: «می‌دونستم. صددرصد تابع قانون، آره جون خودت. من که تا چشمم بهت افتاد، فهمیدم کارت درسته.»

کروک داشت کمربندی را به کمرش می‌بست که کلی میخ و فشنگ و تجهیزات خطرناکی که چاشنی و خازن داشتند، به آن آویزان بود.

— چرا باید تورو هم ببرم، غریبه؟

— باید منو ببری چون اگه خلبان‌تو اون آدمیزادهای باتلر زدن کشتن، من جاشو بگیرم.

دوزفی که به طرز غیرعادی‌ای لاغر مردنی بود سرش را از روی رمان عاشقانه‌ای که داشت می‌خواند بلند کرد و با لب‌های لرزان گفت: «بزتن بکشن؟ بینم، کروک، امکانش هست؟»

سنگ قبر گفت: «من با این باتلرها یه تجربه داشتیم. همیشه اول می‌رن سراغ خلبان.»

کروک، سنگ قبر را برانداز کرد و از آرواره‌های قوی و پاهای ماهیچه‌ای‌اش خوشش آمد: «باشه، غریبه. تو می‌شینی روی صندلی کمک خلبان. حرف اضافه‌ای نمی‌زنی و از زیر کار هم در نمی‌ری.»

نیش سنگ قبر باز شد.

— چرا حالا در برم وقتی می‌تونم بعداً برم؟

کروک در مورد این جمله مدتی فکر کرد تا این‌که مخش تیر کشید.

— حالا هرچی. همه به قرص انرژی‌زا بندازن بالا و سوارشن. باید

چندتا آدمیزادو پاک کنیم.

سنگ‌قبر دنبال رئیس جدیدش راه افتاد و گفت: «وسایل خاطره‌شویی‌تون

چه‌طورن؟»

کروک شانہ‌هایش را بالا انداخت و بی‌خیال گفت: «چه اهمیتی داره؟»

سنگ قبر هم فوری گفت: «از رویت خوشم می‌آد.»

کان کون، مکزیک، حالا

باتلرهایی که از آنها صحبت شد دقیقاً همان باتلرهایی بودند که از

دست هواداران کشتی هیپنوتیزم شده فرار کردند و همان‌هایی هستند

که حالا، سی دقیقه بعد از این‌که کروک با کمک خلبان جدیدش برای

گرفتن‌شان راه افتاده بود، کنار مرداب کان‌کون ایستاده بودند و زیر آفتاب

صبحگاهی داشتند نفسی تازه می‌کردند. این دوتا را ترنبال روت بیش‌تر

به‌خاطر سرگرمی خودش دنبال کرده بود، فقط مبادا در نقشه‌هایش اختلال

ایجاد کنند. گرچه امکانش هم زیاد بود که حریف‌هایی به مخوفی باتلرها

دمت آخر مشکل‌آفرین شوند. نقشه‌های ترنبال خودشان بدون اضافه

شدن آدمیزادهای مشکل‌آفرین حساس بودند، پس بهتر بود دست‌کم حافظه‌شویی‌شان می‌کرد. به‌علاوه این‌که، این‌ها بار اول هم از دستش دررفته بودند، برای همین ترنبال حسابی خُلقش تنگ بود و اصلاً دوست نداشت این‌طوری باشد.

جولیت درست لب آب چمباتمه زد و به صداهای خنده و گفت‌وگویی

که از قایقی که از جلوی‌شان می‌گذشت می‌آمد، گوش داد.

جولیت گفت: «یه پیشنهاد دارم، برادر. چه‌طوره به آرتمیس بگیم یه

میلیون بهمون بده و بازنشست بشیم؟ خُب، من می‌تونم بازنشسته بشم.

تو هم باتلر من بشی.»

باتلر نشست کنار خواهرش: «راستش، من فکر نمی‌کنم آرتمیس

اصلاً یه میلیون دلار داشته باشه. هرچی داشته گذاشته روی این پروژه‌ی

آخریش. که خودش بهش می‌گه پروژه.»

— حالا دیگه چی می‌خواد بدزده؟

— هیچی. آرتمیس دیگه سراغ کارهای خلاف نمی‌ره. این روزها داره

دنیا رو نجات می‌ده.

دست جولیت وسط راه پرت کردن یک سنگ‌ریزه ایستاد.

— آرتمیس فاؤل دیگه سراغ کارهای خلاف نمی‌ره؟ آرتمیس فاؤل

خودمون؟ این با قانون خانوادہ‌ی فاؤل مغایرت نداره؟

باتلر درواقع لبخند نزد، ولی اخمش به‌وضوح کم‌تر شد.

— الان اصلاً وقت شوخی کردن نیست، خواهر.
بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: «اولی، محض اطلاعات بگم که، مصوبات
فاؤل در واقع می‌گه اگه یه عضو خانواده به راه راست منحرف بشه،
می‌تونه کتاب راهنمای دکتر اهریمن خودش و استکان‌های بادکشی‌شو
داشته باشه.»

جولیت نخودی خندید و گفت: «استکان‌های بادکشی.»

اخم همیشگی باتلر فوری دوباره کامل شد.

— من جدی‌ام، خواهر. توی موقعیت خیلی نحسی گیر افتادیم. از
یه طرف جن و پری‌ها دنبال‌مون هستن و از طرف دیگه هم رئیس‌مون سر
دنیاست.

— اصلاً تو این‌جا چه کار داری می‌کنی؟ کی فرستادت دنبال این موش
و گربه‌بازی؟

باتلر قبلاً هم در این مورد فکر کرده بود: «آرتمیس فرستادم. لابد
مجبورش کردن، گرچه به‌نظر نمی‌آد این‌طور باشه. شاید هم گول خورده.»
— گول خورده؟ آرتمیس فاؤل؟ باید خیلی عوض شده باشه.

باتلر اخم کرد و روی جایی که همیشه اسلحه‌اش آویزان بود دست
کشید.

— آرتمیس عوض شده. به‌سختی می‌شناسیش. خیلی تغییر کرده.

— تغییر کرده؟ چه‌طور؟

اخم باتلر بیش‌تر شد و شکاف عمیقی بین ابروهایش به‌وجود آمد:
«همه‌چیزو می‌شمره. قدم‌هاشو، کلمه‌هارو، همه‌چی‌رو. فکر کنم عددش
پنج باشه. همه‌چیزو مرتب می‌کنه. هرچی‌رو که دور و برشه ردیف کنار
هم می‌ذاره. معمولاً تو هر ردیف پنج‌تا یا ده‌تا.»

— یه چیزهایی در مورد آدم‌هایی که این‌طورین شنیدم. بهش می‌گن
وسواس.

— پارانویا هم داره. به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنه.

سر باتلر پایین افتاد.

— حتی به من.

جولیت سنگ‌ریزه‌ای را در فاصله‌ی دوری توی مرداب انداخت.

— این‌طور که معلومه، آرتمیس احتیاج به کمک داره.

باتلر سرش را تکان داد و تأیید کرد.

— خودت چه‌طوری؟ تو این چند ساعت گذشته خیلی غافلگیر
شدی.

جولیت انگشت‌هایش را روی زمین کشید و سنگ‌ریزه‌ها را جمع
کرد.

— چی؟ منظورت این چیزهای پیش پا افتاده است که مثلاً یه گله آدم

هیپنوتیزم‌شده بیفتن دنبال‌ت؟ یا مثلاً این‌که بفهمی جن و پری‌ها وجود

دارن؟ منظورت این‌جور چیزهای جزئیه؟

باتلر غُرغُر کرد. فراموش کرده بود خواهرش چه قدر او را دست می‌اندازد و او هم بنا به دلایلی چه قدر همیشه کوتاه می‌آید.

با خوشرویی، با آرنج به خواهرش زد و گفت: «آره، همین چیزهای جزئی».

— نگران من نباش، برادر. من به زن امروزی‌ام. ما جون‌سخت و باهوشیم، نشنیده بودی؟

— فهمیدم. می‌خواهی خودت از عهدی مشکلاتت بر بیای، همینه؟
— نه، برادر. من واقعاً خوبم. باتلرها همیشه پشت همو دازن و هیچی نمی‌تونه در برابرشون مقاومت کنه.

— ببینم، این خاطرات جدید باعث نشد قاتی کنی؟

جرلینت خندید و صدای خنده‌اش قلب باتلر را روشن کرد.
— قاتی کنم؟ ما کجاییم، تو سال‌های ۱۹۷۰؟ نه، این خاطرات باعث نشد قاتی کنم. راست شو بخوای، درست... جولیت در مورد جمله‌ی بعدی‌اش کمی فکر کرد: «توی سرم درست جا افتادن. همون جایی هستن که باید باشن. چه طور می‌تونم هالی‌رو فراموش کنم؟ یا مالچ؟»
باتلر یک جفت عینک آفتابی از جیب کُتش درآورد. به نسبت مُدل اصلی‌شان کمی تغییر کرده بودند و روی دسته‌شان آینه‌های خورشیدی داشتند.

— با این جن و پری‌ها که دنبال‌مونن، احتمالاً به اینا احتیاج پیدا می‌کنیم.

جولیت یکی از عینک‌ها را از دست برادرش گرفت. با گرفتن عینک کلی خاطره‌ی دیگر یادش آمد.

آرتمیس اینارو از کلاهخودهای به‌تیکه‌ی پلیس زیرزمین درست کرد، تا جن و پری‌هارو وقتی غیب هستن، ببینیم. پلیس زیرزمین زیرک‌ه ولی آرتمیس زیرک‌تره.

— این عینک‌هارو یادمه. ولی چرا با خودت آوردی شون؟

— قانون شماره‌ی یک پیشاهنگی. مجهز باش. جن و پری‌ها همیشه دور و بر ما هستن. نمی‌خوام اتفاقی یکی‌شونو با تیر بزنم، یا درواقی تیرم بهش نخوره.

جولیت که امیدوار بود برادرش شوخی می‌کند، عینک را روی صورتش گذاشت و گفت: «تو هیچ‌وقت به یه جن تیراندازی نمی‌کنی.»
اما یک‌دفعه چیزی جلوی چشمش ظاهر شد، انگار که یک تکه نان از توی تُستر بیرون بالا. آن چیز مطمئناً آدمیزاد نبود. از تسمه‌ای آویزان بود و با اسلحه‌ی لوله‌دار کوفته‌ای شکلی سر جولیت را نشانه گرفته بود. آن چیز، لباسی سرهمی پوشیده بود که به‌نظر می‌رسید از جنس یک‌جور ویسکوزِ اندود شده است و کاملاً کیپ بدن و دست و پاهای کج و کوله‌اش بود و حتی تک‌تک موهای ریش پریشتش را پوشانده بود.
جولیت که شوکه شده بود، داد زد: «جنه‌رو بزن. با تیر بزنش.»

بیش‌تر مردم احتمالاً فکر می‌کردند جولیت دارد شوخی می‌کند. آخر،

چه‌طور ممکن بود درست همان لحظه‌ای که فیلترهای اجنه‌ای را روی چشم‌هایش گذاشت، سر و کله‌ی یکی از آن‌ها پیدا شود؟ به‌خصوص که جولیت معروف بود به این‌که همیشه شوخی‌های بی‌موقع می‌کند و تیکه‌هایش را درست وسط لحظه‌های خطرناکی می‌اندازد که جان طرف در خطر است.

مثلاً یک‌بار که کریستین وارلی پنژز، کمک مربی کوهنوردی‌شان در آکادمی مادام کو، در دامنه‌ی شمالی اورست یک‌دفعه دستش ول شد و در حالی که فقط یک دختر لاغر‌مردنی بین او و مرگ بی‌برو برگردش قرار داشت به‌سمت زمین سقوط می‌کرد، جولیت خودش را برای گرفتن آماده کرد و گفت: «هی، پنژز، اگه بعد خوب ازم تشکر می‌کنی بگیرمت.» پس می‌بینید، کاملاً منطقی بود که وقتی جولیت داد بزند جنه‌رو بزَن آدم فکر کند سربه‌سر برادر بزرگش می‌گذارد، ولی باتلر حتی یک لحظه هم چنین فکری نکرد. باتلر برای تشخیص صدای تنش‌دار، آموزش دیده بود، ولی حتی اگر هم آرتمیس وادارش نکرده بود توی ماشین به آن سختراتی Mp۳ گوش کند، می‌توانست فرق بین جولیت واقعاُ شو که شده را با جولیت در حال مسخره‌بازی تشخیص دهد. برای همین وقتی جولیت داد زد جنه‌رو بزَن، باتلر در عرض یک‌بار بال زدن یک مرغِ مگس تصمیم گرفت که واکنش تهاجمی داشته باشد.

باتلر فکر کرد، اسلحه‌نداری، پس تیری هم در کار نیست، ولی چندتا

گزینه داری.

گزینه‌ای که باتلر انتخاب کرد این بود که چنگ بزند و شانه‌ی خواهرش را بگیرد و از پهلو طوری پرتش کند که روی سنگ‌ریزه‌های ساحل لیز بخورد و شانه‌اش روی آن‌ها شیار بیندازد. شونه‌ی زخمی، تا چند هفته باید غرولند بشنوم.

باتلر دوتا دستش را تا ته باز کرد و سریع خودش را بالا انداخت تا فوری چیزی را که جولیت را ترسانده بود بگیرد. در آن لحظه فقط می‌توانست امیدوار باشد که آن چیز آن‌قدر نزدیک باشد که بتواند بگیردش، در غیر این صورت، لابد جنی یک جا ایستاده بود و داشت به او می‌خندید و با خون‌سردی اسلحه‌اش را به‌طرفش نشانه گرفته بود. بخت، باتلر را یاری کرد و یک‌دفعه چیز خپل و قلنبه‌ای را توی بغلش گرفت. چیزی که مثل گوسفندی که توی گونی انداخته باشند دست و پا می‌زد و کلنجار می‌رفت و بوی بدی از خودش متصاعد می‌کرد که فقط یک نفر که بدشانسی آورده باشد و با صورت توی یک کپه پهن وسط یک خیابان قرون وسطایی رفته باشد تجربه‌اش کرده است.

باتلر همان‌طور که محکم گرفته بودش، فکر کرد، این بورو می‌شناسم، دورفه.

هر چیزی که دورف را آویزان نگه داشته بود صدایی کرد و پایین رفت و باتلر و اسیرش را که دست و پا می‌زد، تا کمر در آب تالاب

فرو برد. برای باتلر که این دورفِ نامرئی را گرفته بود، فرو رفتن در آب اصلاً ناراحت‌کننده نبود، درواقع حالتش را هم جا آورد، ولی برای جنی که لباس چسبان برآقی پوشیده بود، یک‌دفعه توی آب رفتن فاجعه بود. بر اثر برخورد با سنگ‌ریزه‌های تیز کف تالاب، لباس استتارش سوراخ و پوستش پاره شد که سیر پوششی‌اش را مختل کرد.

دورف، یعنی همان کروک، یک‌دفعه مرنی شد.

باتلر سر کروک را از توی موج‌ها بالا کشید و گفت: «آهان، کله‌ی ِیه دورف. خوبه.»

کروک که قدرت فهمیدن زبان‌های مختلف را به همراه بقیه‌ی جادویش از دست داده بود، ولی آن‌قدر بین آدمیزادها زندگی کرده بود که از هر زبان یک چیزهایی یاد گرفته باشد، منظور باتلر را فهمید. البته جمله‌ی باتلر هم آن‌قدر ساده بود که نمی‌شد کسی آن را نفهمد.

کله‌ی ِیه دورف؟ این خاکیه می‌خواد کله‌مو بخوره.

اتفاقاً باتلر از دیدن کله‌ی دورف خیلی هم خوشحال شد، چون کله‌ی دورف‌ها به‌طور نامناسبی بزرگ است و کله‌ی این دورفه هم که از بقیه گنده‌تر و چاق و چله‌تر بود، یعنی چیزی در حد اندازه‌ی سر باتلر، یک کلاهخود هم رویش بود.

با یه کلاهخود اجنه‌ای، هر چی این کوچولو می‌بینه منم می‌تونم ببینم. چیزی که باتلر دنبالش بود کلاهخود بود، نه کله‌ی گوشتالوی داخلش.

مرد محافظ زد روی کلاهخود و کلاهخود پرید بالا.

— تو بودی که می‌خواستی به خواهر من شلیک کنی؟

کروک با شنیدن کلمه‌ی شلیک سرش را پایین انداخت و به دست‌هایش نگاه کرد و وقتی دید خالی هستند ترس برش داشت. اسلحه از دستش افتاده بود.

کروک یک تبهکار حرفه‌ای بود و بارها خطر از بیخ گوشش گذشته بود، ولی خودش را نباخته بود. حتی یک‌بار فقط با یک شیشه محلول سوختگی و سه‌تا سر بطری با یگ گروه ارادل و اویش گابلین درافتاده بود، ولی این غول بی‌شاخ و دم خون‌آشام با این قیافه‌ی عصبانی و ولعش در خوردن مغز، یک‌راست می‌فرستادش به جهنم.

کروک با صدای نازکی جیغ زد، «نه‌ه‌ه‌ه‌ه. خواهش می‌کنم، مغزمو نخور.» باتلر بدون توجه به دست و پا زدن‌های کروک و بوی گند کلاهخودش،

کلاه ایمنی را مثل بازیکن‌های بسکتبال با یک دست گرفت.

کله‌ی کروک حالا کاملاً بی‌دفاع بود و دورف بیچاره حاضر بود قسم بخورد که حتی ارتعاش مغزش را احساس می‌کند.

وقتی دورفی تا این حد بترسد، یکی از این دوتا اتفاق می‌افتد؛ یک:

دورف آرواره‌هایش را تا ته باز می‌کند و هر چیزی را که باعث دردسرش شده می‌خورد. این گزینه فعلاً به‌خاطر سرهم بودن و کلاه‌دار بودن لباسش عملی نبود. و دو: دورف ترسیده وزن کم می‌کند. البته وزن کم کردن یک

کلک هوانوردی است، یعنی تا آنجایی که می‌توانید بارهای غیرضروری را بیرون بیندازید تا وسیله‌ی نقلیه‌ی هوایی‌تان را سبک کنید و توی هوا نگاهش دارید. دورف‌ها این توانایی را دارند که تا یک‌سوم وزن بدنشان را در عرض کم‌تر از پنج ثانیه از دست بدهند. که البته این راهکار آخر است و فقط چیزی حدود هر ده سال یکبار می‌توانند این کار را بکنند. روش کار هم این‌طوری است که یک‌دفعه و با انفجاری ناگهانی، لایه‌ای از چربی‌های شل و خاک‌ها و گازهایی را که هنگام تونل زدن وارد معده‌شان شده از طریق قسمتی از بدنشان که مامان‌های دورف خیلی مؤدبانه به آن تونل پایینی می‌گویند، بیرون می‌دهند.

وزن کم کردن بیش‌تر واکنشی غیرارادی است و هنگامی اتفاق می‌افتد که ضربان قلب به بالای دویست تا در دقیقه برسد، وقتی باتلر از کروک می‌پرسد، آیا او بوده که می‌خواست به خواهرش شلیک کند، برای او هم چنین اتفاقی می‌افتد. در آن لحظه، کروک تقریباً کنترل کارکرد بدنش را از دست می‌دهد و فقط می‌تواند جیغ بزند: «مغزمو نخور!»

و بعد از آن بدنش یک‌دفعه تصمیم می‌گیرد وزن کم کند و با استفاده از نیروی رانش حاصل از آن، از آنجا در برود.

البته، باتلر اطلاعی از این جزئیات بیولوژیکی نداشت. فقط یک‌دفعه دید با دورفی که بغلش بود و انگاز موتور جت داشت، پرت شد عقب توی آسمان.

باتلر فکر کرد، دوباره نه. احتمالاً او تنها آدمیزادی بود که در چنین موقعیتی چنین فکری می‌کرد.

باتلر، جولیت را دید که با دهانی باز از تعجب، که شبیه دایره‌ی سیاهی شده بود، از او فاصله گرفت و کوچک شد. از دید جولیت هم مثل این بود که برادرش همان‌طور که داشت با دورفی که لباس چسبان کلاه‌دار براقی پوشیده بود کشتی می‌گرفت، یک‌دفعه قدرت پرواز کردن به‌دست آورد.

باتلر فکر کرد: در مورد جولیت که نگرانم شده بعداً نگران می‌شم. و سعی کرد به این‌هم فکر نکند که جریانی براق و گازدار، دارد آن‌ها را هرچه بیش‌تر به‌طرف آسمان می‌فرستد و به‌وسیله‌ی نقلیه‌ای که از آن آویزان بودند نزدیک‌تر می‌کند.

باتلر مشکل خیلی اضطراری‌تر از نگرانی جولیت در مورد خودش داشت، که وقتی کلاهخود کروک را روی سرش چپاند متوجه‌اش شد. او و کروک داشتند بدون این‌که کنترلی روی خودشان داشته باشند با سرعت به‌طرف ژیرو می‌رفتند. تنها کاری که کروک توانست بکند این بود که فریاد بزند و چیزی در مورد مغزش بگوید، پس به عهده‌ی باتلر بود که یک‌طوری از این ماجرا جان سالم به در ببرند. مشکل اصلاً ارتفاع نبود. آن‌قدر بالا نرفته بودند که در معرض آسیبی جدی قرار بگیرند، به‌خصوص با وجود آبی که زیر پای‌شان بود. مشکل تیغه‌های چرخان ژیرو بود، که اگر از بین‌شان رد می‌شدند هر دوشان را تکه‌تکه

چون در یک چشم به هم زدن در موقعیت مخاطره‌آمیز دیگری قرار گرفت.

این‌طور که معلوم بود بین دورف‌ها زد و خوردی در گرفته بود. در قسمت مسافرها چندتا دورف بی‌هوش افتاده بودند و سه‌تای دیگر هم داشتند به هم مست و لگد می‌زدند، دوتا بر علیه یکی. این یکی دورف داشت از دماغش خون می‌آمد و روی شانه‌اش، لباسش سوخته بود که یعنی یکی با نیتوترینو به او شلیک کرده، ولی مثل این‌که هنوز روحیه‌ی خوبی داشت.

دورف از گوشه‌ی دهان به باتلر گفت: «دیگه وقتش بود بیای. این آقایون از این‌که ژیروشونو خراب کردم خیلی عصبانی‌ان.»
یکی از آن دوتا دورف داد زد: «سنگ قبر، ای خیانتکار!»
باتلر گفت: «سنگ قبر؟»

مالچ دیگامز، دوست قدیمی باتلر، گفت: «خب، آره. این اسم سفری‌مه. به‌رحال سفر رفتن من که به نفع تو یکی شده.»

تثبیت‌کننده‌ی ژیرو دوباره به حالت تعادل برگرداندش و باتلر از یک لحظه آرامشی که برقرار شد استفاده کرد تا خودش را از شر کروک خلاص کند.

مالچ گفت: «به‌به، کروک. واقعاً توی زندگی کم پیش می‌آد با کسی برخورد کنی که اسمش از لحاظ آوایی این‌قدر خوش‌آهنگ باشه.»

می‌کرد. بعد هم بدون شک خود ژیرو منفجر می‌شد و تکه‌های‌شان را خاکستر می‌کرد. موتور، صدای آرامی داشت ولی وقتی دوتا بدن از لای تیغه‌هایش عبور کنند احتمالاً آگزوزش یک‌دفعه صدای مهیبی می‌کرد. مثل این‌که آخرین کازم روی کوهی زمین اینته که قوم اجنه‌رو به خطر بندازم. هیچ کاری هم از دستم بر نمی‌آد که جلوشو بگیرم.

همان‌طور عقب‌کی بالا رفتند و باد لباس‌های‌شان را جر داد و پوست‌شان را سرد کرد. چشم‌های دورف گشاد شده بودند و هی می‌چرخیدند و پوست صورتش از فشار باد کشیده شده بود.

اول که دیدمش تپلی بود. مطمئنم.

وقتی مثل تیر از کنار وسیله‌ی نقلیه‌ی هوایی رد شدند چند متری تا تیغه‌ی ژیرو فاصله داشتند. بخارهای تونل پایین کروک که تمام شد، یک نانو ثانیه در هوا معلق ماندند.

باتلر داد زد: «چه به‌موقع!»، ولی بعد هو دو مستقیم به‌طرف پره‌ها پایین افتادند.

باتلر فکر کرد: درسته که می‌میرم، ولی جون خواهرمو از دست یه دورف جانی نجات می‌دم. البته می‌تونست بدتر از این هم بشه.

درست در آخرین لحظه، پره‌ی ژیرو نود درجه تاب خورد و وسیله‌ی نقلیه را یک‌وزی کرد و گذاشت باتلر و کروک قشنگ روی پشتش بیفتند. باتلر کم‌تر از یک ثانیه فرصت داشت از ستاره‌ی اقبالش تشکر کند.

سراشپزش خیلی بددهنه. ازش خوشم می‌آد. با یه بوقلمون و چندتا لوبیا سبز چی که درست نمی‌کنه.»

خاطرات تازه برگشته‌ی جولیت یادش آورد که فکر و ذکر مالچ غذاست. باتلر با تردید گفت: «پس گفتم وقتی به اونا تلفن کردن تو همین طوری اتفاقی اون‌جا بودی؟» بعد چندتا بسته‌ی مخصوص مناطق عملیاتی سربازها را برای دورف‌های در مانده‌ای که آن پایین بودند انداخت.

مالچ دسته‌ی فرمان مجازی را به‌طرف خودش کشید و ژيرو را با سرعت به‌طرف ابرها برد: «آره. به این می‌گن قسمت. دوست عزیز. من با نوع خودم در افتادم. امیدوارم قدرشو بدونین. یا بهتره بگم، امیدوارم اون ارباب پولدارتون قدرشو بدونه.»

باتلر در را بست و جلوی کوران هوا را گرفت.

— تا اون‌جا که یادم می‌آد، بیش‌تر کارهارو من کردم.

دورف غرغر کرد و گفت: «تنها کاری که تو کردی این بود که نقشه‌ی منو بریزی به‌هم. می‌خواستم بذارم اول شما دوتارو بی‌هوش کنن و بیارن بالا، بعد به حساب‌شون برسم.»

— چه نقشه‌ی محشری.

— آره. درست برعکس مال توکه خودتو انداختی جلوی نیغه‌های پره‌ی ژيرو.

— خيله خب. قبول.

باتلر حتی گوش هم نمی‌کرد. برای وراجی‌های بی‌سروته مالچ وقت نداشت. در عوض، برگشت به‌طرف دوتا دورفی که مانده بودند و با خشن‌ترین قیافه‌اش به آن‌ها نگاه کرد. قیافه‌ای که یک‌بار باعث شده بود ترولی فکر کند شاید لقمه‌ای بزرگ‌تر از گلویش برداشته است.

دورف‌ها زیر نگاه خیره‌ی باتلر دست و پای‌شان را گم کردند و ماندند که این غول بی‌شاخ و دم از جان‌شان چه می‌خواهد.

باتلر با شستش به در اشاره کرد و فقط یک کلمه گفت: «بپرید.»

دورف‌ها به‌هم نگاه کردند. همین نگاه گویای همه‌چیز بود.

فکر کرده بودند، یعنی با پای خودمون پیریم زیر نور خورشید، یا بمونیم و با این کوه آدمیزاد ترسناک بجنگیم؟

دورف‌ها دست‌های‌شان را دادند به‌هم و پریدند.

چند ثانیه بعد مالچ کنترل دستگاه‌های پرواز را به دست گرفت و ژيرو را پایین برد و جولیت را برداشت. از روی صندلی خلبان داد زد: «هی، سلام شاهزاده یشم. کشتی در چه حاله؟ منم حالا یه اسم مستعار دارم. بهم می‌گن سنگ قبر. نظرت چیه؟»

جولیت دستی روی سر مالچ کشید و گفت: «خوشم می‌آد. واسه

نجات دادن مومن ممنون.»

مالچ لبخند زد و گفت: «تلویزیون هیچی نداشت. برنامه‌های خوبش پولی‌ان، منم که اهل پول دادن نیستم. فقط اون برنامه آشپزیه‌رو داشت که



لحظه‌ای سکوت برقرار شد، از آن سکوت‌هایی که مسلماً در ماشین‌های پرنده‌ی ساخت آدمیزادها نخواهید داشت. از آن سکوت‌هایی که بین یک گروه کوچک ایجاد می‌شود، گوهی که در مانده مانده‌اند که تا کی می‌توانند از این‌جور موقعیت‌های مرگبار فرار کنند، آن‌هم با این‌همه شوق زندگی در وجودشان.

مالچ بالاخره گفت: «فکر کنم، دوباره چون سالم به در بردیم. از یه ماجرای دینار و نجات بدهی، درست سر بزنگاه، غریزی عمل کن دیگه، نه؟»
باتلر با صدای غمگینی گفت: «خب، در عرض یه شب، یه عالمه زامبی هوادار کشتی و دورف‌های نامرئی بهمون حمله کردن. پس دقیقاً همین‌ه که تو می‌گی.»

مالچ گفت: «حالا کجا برم؟ امیدوارم یه جا که خیلی آفتابیه نباشه. یا خیلی سرد. از برف متنفرم.»
باتلر احساس کرد دارد لبخند می‌زند، لبخندی که از روی محبت نبود، ولی تهدیدآمیز هم نبود.
و گفت: «ایسلند.»

یک لحظه مالچ دسته‌ی فرمان مجازی را ول کرد و ارتفاع ژيرو یک‌دفعه کم شد.
— اگه داری شوخی می‌کنی، باتلر، باید بگم که اصلاً خنده‌دار نیست.
لبخند باتلر محو شد: «نه، نیست.»

چه طوری شمارو دوست دارم؟

واتنایوکوول، حالا

اوريون فاؤل خودش را به تسمه‌های تخلیه‌ی اضطراری پشت صندلی هالی بست و همان‌طور که او داشت محفظه‌ی فرار را هدایت می‌کرد و در گودال یخچالی که کاوشگر بدذات مثل کرم‌خوردگی می‌کند و پایین می‌رفت، دم گوشش حرف زد. خیلی خوب است که دوستی کنار آدم بشیند و از گذشته‌ها برایش بگویند، ولی وقتی طرف روده‌درازی کند و صاحب گوش هم در حال کلنجار رفتن با دستگاه‌های کنترل یک محفظه‌ی فرار قدیمی باشد و با سرعت زیاد چیزی را تعقیب کند، آن‌وقت این کمی بیش‌تر از ایجاد مزاحمت است و این‌طوری حواس طرف در حد خطرناکی پرت می‌شود.

هالی پنجره‌ی جلوییش را با آستین لباسش پاک کرد. بیرون شعاع نوری، مسیر گودال کرم‌خورده را روشن می‌کرد.
هالی فکر کرد، مستقیمه. دست کم مستقیمه.

اوربون گفت: «چه طوری شمارو دوست دارم؟ بذار بینم. بله، شمارو با تمام وجود و تا ابد... معلومه که تا ابد... این دیگه احتیاجی به گفتن نداره...»

هالی چشم‌هایش را به هم زد تا عرق از روی پلک‌هایش بچکد. از روی شانero به فلی داد زد: «این جدیه؟»

ستور در حالی که صدایش به خاطر تکان‌های محفظه می‌لرزید، گفت: «بله، کاملاً. ولی اگه ازت خواست دنبال ماه گرفتگی‌هاش بگردی، فوری بگو نه.»

اوربون با اطمینان گفت: «وای، نه هیچ‌وقت نمی‌خوام. خانم‌ها دنبال ماه گرفتگی نمی‌گردن؛ این کار آقایون شوخ‌طبعه، مثل این آقای چهارپای جذاب و خودم. خانم‌ها، مثل شما خانم شورت، کافیه که زنده باشن. همین‌که از خودتون زیبایی ساطع می‌کنن، کافیه.»

هالی از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت: «من هیچی از خودم ساطع نمی‌کنم.»

اوربون زد روی شانero هالی: «ببخشید که با شما هم‌عقیده نیستم. همین حالا شما دارین ساطع می‌کنین. به بوی خیلی عالی. بوی آب‌های روشن دریا با دلفین‌های کوچولو.»

هالی فرمان را محکم توی مشتش فشار داد: «دیگه دارم کلافه می‌شم. گفت بوی دریا؟»

فلی گفت: «او دلفین، اون کوچولو‌هاش.»

فلی تقریباً خوشحال بود که با این حرف‌ها حواس‌شان پرت می‌شود و زیاد روی تعقیب کاوشگری که شاتل‌شان را دود کرد و فرستاد هوا تمرکز نمی‌کنند، تعقیبی که بیش‌تر شبیه افتادن موش دنبال گربه بود، گربه‌ی غول‌پیکر جهش‌یافته‌ای که چشم‌های لیزری و یک شکم قلبه داشت که تویش پر از گربه‌های کوچک‌تری بود که با او در افتاده بودند. — بسه دیگه، ساکت آقای چهارپای جذاب. هر دو تاتون، ساکت.

هالی نمی‌خواست حواسش پرت شود، پس برای این‌که این اوربون وراج را خفه کند، شروع کرد با خودش حرف زدن در مورد کارهایی که داشت می‌کرد و همه را در دفتر گزارش سفینه ضبط کرد.

— هنوز داریم نوی بیخ‌ها می‌ریم، یه گودال فوق‌العاده پهنه. نه رادار داریم، نه ردیاب صوتی، فقط دنبال نور می‌ریم.

نوری که از پنجره‌ی جلو دیده می‌شد، هم وهم‌آور بود و هم رنگی. موتورهای کاوشگر شعاع‌های نورشان را روی بیخ‌های پراز شیار می‌انداختند و رنگین‌کمانی از نور به‌وجود می‌آوردند. هالی مطمئن بود یک گله‌نهنگ منجمد را لای بیخ‌ها دیده است، یا شاید هم یک‌جور خزنده‌های دریایی غول‌پیکر بودند.

— همین‌طور مستقیم می‌ره پایین. داریم از یخ وارد سنگ می‌شیم، بدون این‌که کوچک‌ترین تغییری توی سرعتش بده.

بدون این که امید زیادی داشته باشد، به دستگاه ارتباط محفظه‌ی فرار نگاهی کرد: «هیچی. هیچ ارتباطی با هون نداریم؛ هنوز مسدوده. کاوشگر حالا دیگه باید مارو دیده باشه. چرا واکنش تهاجمی نداره؟»
 فُلی در کمر بند صندلی اش که برای موجودات دو پا ساخته شده بود، به خردش پیچید و گفت: «هان؟ آره، چرا واکنش تهاجمی نداره؟ چه قدر من این واکنش‌های تهاجمی رو دوست دارم.»

اوربون هم با صدای جیغ جیغی غیرعادی‌ای، عربده کشید: «من زندگی می‌کنم برای واکنش‌های تهاجمی! آه، خدایا به درگاهت دتا می‌کنم که این اژدها روی برگرداند تا او را هلاک کنم.»
 فُلی گفت: «با چی هلاکش کنی؟ با ماه گرفتگی سَریت؟»
 — ماه گرفتگی‌ای رو که معلوم نیست داشته باشم یا نداشته باشم، مسخره نکن. »

هالی داد زد: «هردوتون خفه شین. نور عوض شد. به چیزی داره می‌آد.» فُلی چانه‌اش را به پنجره چسباند.
 — خودشه، آره، انتظارشو داشتم.
 — انتظار چی رو داشتی؟

— خب، ما حالا باید زیر سطح دریا باشیم، پس اون‌ی که داره می‌آد باید یه تیکه‌ی بزرگ از اقیانوس باشه. حالا می‌بینیم اون کاوشگر رو چه قدر خوب طراحی کردم.

حقیقت داشت؛ مثل این که افزایش چگالی روی تیغه‌های لیزری کاوشگر بی‌تأثیر بود.

فُلی نتوانست از خودش تعریف نکند: «می‌دونم چه طوری ساختم شون.»
 هالی هم جوابش را داد: «ولی نمی‌دونی چه طوری کنترل شون کنی.»
 اوربون بین تسمه‌ها دست و پا زد و داد زد: «داری شاهزاده خانمو ناراحت می‌کنی. آگه این بندهای لعنتی نبودن...»
 فُلی جمله‌اش را کامل کرد: «مرده بودی.»
 اوربون پیشنهاد فُلی را پسندید.

— باشه. شاهزاده خانم حالا دیگه آرومه، پس دوباره اذیتش نکن، آقای جذاب. قبول دارم، باید مراقب خوی شوالیه‌گریم باشم. بعضی وقت‌ها بی‌خودی برای نبرد عجله می‌کنم.

گوش‌های هالی خاریدند، البته فقط به خاطر فشار روحی بود، خودش هم می‌دانست، ولی این جلوی خارش‌شان را نمی‌گرفت.

همان‌طور که توی دلش آرزو می‌کرد که کاش یک دستش آزاد بود تا گوش‌هایش را می‌خاراند، گفت: «باید آرتمیسو مداوا کنیم. دیگه تحملم داره تمام می‌شه.»

سطح خاکستری سنگ از پشت رنگ آبی تیره‌ی یخ دیده شد. خاکستر و سنگ خردشده و تکه‌های یخ در تونل پیچ خوردند و بالا آمدند و دید هالی را بیش‌تر مختل کردند.

نوری که در تونل حرکت می‌کرد ناگهان خفیف شد و سوسو زد و طنین صدای هُش بلندی دیواره‌های محفظه را به لرزه انداخت. وقتی ستون پرفشاری از آب به سمت بالا، به طرف آن‌ها هجوم آورد، حتی زبان اوریون هم بند آمد.

هالی به خاطر تعلیماتی که دیده بود می‌دانست باید عضلاتش را شل کند و خودش را به ضربه بسپارد، ولی تک‌تک سلول‌های بدنش می‌خواستند قبل از برخورد، خودش را منقبض کنند.

هالی به خودش گفت، سر شو صاف بگیر. مستقیم از وسطش رد شو. زیرش آرومه.

آب مثل مستی بدطینت دورشان را در برگرفت و محفظه را تکان داد و سرشنینانش را به هم کوبید. هر چیزی که بسته نشده بود تبدیل به یک موشک شد. جعبه‌ی ابزار ضربه‌ی وحشتناکی به فُلی زد و به پیشانی اوریون هم چنگالی خورد و زخم‌های کوچکی ایجاد کرد.

هالی همان‌طور که کلنجار می‌رفت تا سر محفظه را پایین بگیرد، مثل ملوان‌ها فحش داد. سعی کرد با خشم طبیعت بجنگد و طوری با محفظه حرف زد که انگار یک اسب وحشی رام‌نشده‌ی است. میخ پرچ‌شده‌ای با سر و صدا از جایش درآمد، توی کابین کمانه کرد و به پنجره خورد و شیشه‌اش را مثل تارهای عنکبوت ترک انداخت.

هالی اخم کرد: «دارویت. خوب نیست. خوب نیست.»

اوریون دستش را روی شانه‌ی هالی گذاشت و گفت: «دست‌کم توی این ماجراجویی بزرگ با هم بودیم، دوشیزه خانم.»

هالی آهی کشید و باله‌های پشتی را افقی کرد و محفظه‌ی فرار را از آشوبی که در آن بودند، با ضربه‌ای محکم وارد اقیانوس وسیع و آرام کرد. شیشه‌ی پنجره دوام آورد، ولی فعلاً. هالی از پشت شیشه نگاه کرد و دنبال نور تند موتورهای کاوشگر گشت. چند ثانیه‌ای در اقیانوس اطلس بی‌کران چیزی ندید، ولی بعد در سمت جنوب جنوب غربی، حدود ده کله یا چیزی در این حدود، متوجه چهار دیسک شعله‌ور آبی‌رنگ شد. داد زد: «اون جاست! دیدمش.»

فُلی گفت: «چه‌طوره بریم به نزدیک‌ترین فرودگاه شاتل و از اون‌جا با هون تماس بگیریم.»

هالی گفت: «نه. باید کاملاً ببینمش و بفهمیم کجا داره می‌ره. اگه نبینمش، که به لطف کانه‌های ضد‌رادار شماست، دیگه گُمش کردیم، اونم که تا دلت بخواد آب هست که توش قایم بشه.»

فُلی با دلخوری گفت: «باز هم طعنه، خانم جوان؟ فکر نکن نمی‌شمارم.» اوریون گفت: «شمردن. آرتمیس عادت داشت همه‌چیزو بشمره.»

هالی با صدای گرفته‌ای گفت: «کاش الان آرتمیس این‌جا بود، حتی با همون پنج تا شمردن‌ها و چیزهای دیگه‌اش. اگه بود می‌دونست چی کار باید بکنیم.»

اوربون لب ورچید: «ولی شما منو دارین. منم می‌تونم کمک کنم.»
 — بذار حدس بزیم. ارودگاه بزیم؟
 قیافه‌ی اوربون آنقدر غمگین بود که هالی کوتاه آمد: «خیلی خب،
 باشه. ببین اوربون، اگه واقعاً می‌خوای کمک کنی، حواست به صفحه‌ی
 نمایش مخبراتی‌مون باشه. اگه سیگنال داشتیم، زود خبرم کن.»
 اوربون گفت: «قول می‌دم ناامیدتون نکنم، خانم منصف. این صفحه‌ی
 نمایش حالا جابجاء مقدس منه. از قلب سرد سیمی و خازنیش تقاضا می‌کنم
 که به سیگنال بهم بده.»
 فُلی خواست اعتراض کند و توضیح دهد که صفحه‌های نمایش
 مخبرات نه سیم دارند و نه خازن، ولی وقتی نگاه خصمانه‌ی هالی را
 دید تصمیم گرفت دهانش را بسته نگه دارد.
 هالی با لحنی که کاملاً با نگاهش هم‌خوانی داشت گفت: «او تو. سعی
 کن بفهمی فُلی بزرگ چه‌طور تونسته این‌قدر قشنگ کارشکنی کنه، شاید
 بتونیم قبل از این‌که کس دیگه‌ای صدمه ببینه کنترل اون کاوشگر رو به
 دست بگیریم.»
 فُلی فکر کرد: به طعنه‌ی دیگه. ولی به اندازه‌ی کافی باهوش بود که
 این یکی را بلند نگوید.

همین‌طور در اعماق آب‌های آبی تیره پایین و پایین‌تر رفتند. کاوشگر

هم‌چنان سرسختانه مستقیم می‌رفت و به خاطر صخره‌ها و آبسنگ‌ها
 تغییر مسیر نمی‌داد، به‌نظر می‌رسید اصلاً متوجه نیست محفظه‌ی فرار
 کوچک تعقیبش می‌کند.
 هالی فکر کرد، باید ببیندمون، و تا آن‌جا که می‌توانست به محفظه
 فشار آورد تا نزدیک‌تر شوند، ولی اگر هم کاوشگر آن‌ها را دیده بود،
 هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. فقط همان‌طور با سرعتی یک‌نواخت توی
 اقیانوس می‌رفت و مصمم به هدفش نزدیک‌تر می‌شد، حالا هدفش
 هرچه که بود.
 هالی فکری کرد: «فُلی! تو خودت یه پیام گیر داری، مگه نه؟»
 ستور به‌خاطر کاهش اکسیژن محیط خیس عرق بود و پیراهن آبی
 روشنش حالا آبی تیره شده بود.
 — البته که دارم. خودم قبلاً نگاهش کردم. هیچی.
 — می‌دونم، ولی چه نوع برنامه‌ای توشه؟ چیزی که جهت‌یابی کنه داره؟
 فُلی تلفنش را درآورد و برنامه‌هایش را گشت: «معلومه که جهت‌یاب
 دارم. مستقله، احتیاج به چیزی نداره.»
 ستور احتیاجی به توضیح بیش‌تر نداشت؛ کمربند صندلی‌اش را باز
 کرد و تلفن را روی حس‌گر همه‌کاره‌ای گذاشت که روی داشبرد بود.
 صفحه‌ی نمایشش فوری به صفحه‌ی نمایش کوچکی که در پنجره بود
 لینک شد.

یک جهت‌یاب سه بعدی ظاهر شد و چند ثانیه‌ای طول کشید تا سمت حرکت محفظه را مشخص کند، که البته هالی مطمئن بود همان مسیر حرکت کاوشگر است.

ستور گفت: «خب، گیر افتادیم. راستی، این جهت‌یابو هم خودم طراحی کردم. از همین معجزه‌ی کرچولو بیش‌تر از کل کارم تو پلیس زیرزمین درآوردم.»

— نه بابا!

فُلی روی صفحه، یک علامت کوچک کشتی را در مسیر مستقیمش دنبال کرد تا این‌که به کف اقیانوس رسید. دایره‌ی قرمز چشمک‌زنی محل برخورد را نشان داد.

اوربون گفت: «چه دایره‌ی قشنگی!»

فُلی با رنگ پریده گفت: «نه برای مدتی طولانی.»

هالی در حد نیم‌ثانیه چشم از کاوشگر برداشت.

— بگو ببینم، فُلی. اون پایین چیه؟

ستور ناگهان سنگینی مسئولیتش را احساس کرد. چیزی که از زمان حمله‌ی کاوشگر... کاوشگر او، سرکوبش کرده بود.

— آتلانتیس، یا خدایان، هالی، کاوشگر داره صاف می‌ره طرف آتلانتیس. چشم‌های هالی به‌طرف چهار دایره‌ی نورانی برگشتند.

— می‌تونه از گنبد بالاش رد بشه؟

— برای این کارها طراحی نشده.

هالی یک لحظه به فُلی فرصت داد تا در مورد چیزی که گفته بود فکر کند.

— باشه، قبول دارم، دازه خیلی کارها می‌کنه که براشون طراحی نشده بود.

— خب، پس؟

فُلی با استفاده از اطلاعات روی صفحه‌ی نمایش، محاسباتی کرد، محاسباتی که اگر آرتمیس حضور داشت به‌راحتی می‌فهمید.

— امکانش هست. هیچی از کاوشگر باقی نمی‌مونه. ولی با این سرعت می‌تونه گنبد آتلانتیسو ترک بندازه.

هالی سرعت محفظه‌ی فرار را کمی کاهش داد.

— باید به آتلانتیس اعلام خطر کنیم. اوربون، روی صفحه‌ی مخابرات

چیزی داریم؟

مسافر آدمیزاد محفظه‌ی فرار، سرش را از روی صفحه‌ی نمایش بلند کرد و گفت: «جای نگرانی نیست، شاهزاده‌خانم، ولی این چراغه داره یه کمی تندتر می‌زنه. معنی خاصی داره؟»

فُلی از بالای شانه‌اش سرک کشید: «بدنه احتمالاً توی تونل ترک برداشته. اکسیژن‌مون داره تموم می‌شه.»

شانه‌های هالی برای لحظه‌ای فرو افتادند.

— مهم نیست. به راه‌مون ادامه می‌دیم.

فلی دوتا دستش را دور سرش گذاشت و جلوی هجوم فکرهای جورواجور را گرفت: «نه. از میدان موج انفجار کاوشگر دور می‌شیم. باید فرار کنیم و برگردیم به سطح زمین.»

— اگه مسیرشو تغییر بده چی؟

— پس با آتلانتیس برخورد نمی‌کنه و کسی هم نه غرق می‌شه و نه له. بعد هم اگر دور بزنه و برگرده دیگه اونا آماده‌ان.

فرار مخالف با فطرت هالی بود.

— این‌طوری احساس می‌کنم اون مردم بیچاره‌رو اون پایین به حال

خودشون رها کردیم.

فلی به صفحه‌ی نمایش اشاره کرد و گفت: «با این سرعت، کاوشگر تا سه ساعت دیگه می‌رسه به آتلانتیس. اکسیژن، پنج دقیقه‌ی دیگه تموم می‌شه. تا شش دقیقه‌ی دیگه بی‌هوش می‌شیم، تا دوازده دقیقه‌ی دیگه می‌میریم. و اون وقت دیگه نمی‌تونیم هیچ دردی از هیچ‌کس دوا کنیم.»

اوریون گفت: «سرم کمی گیج می‌ره. ولی نمی‌دونم چرا این قدر خوشحالم. احساس می‌کنم همین حالا می‌تونم یه شعر واسه پرتقال بگم.»
فلی گفت: «به‌خاطر کاهش اکسیژنه. یا شاید هم خودت اصلاً همین‌طوری هستی.»

هالی درجه‌ی سوخت را پایین آورد.

— موفق می‌شیم؟

فلی معادله‌ی پیچیده‌ای را مطرح کرد: «اگه همین حالا در جهت مخالف بریم، شاید اگه کسی که داره این کارو می‌کنه، به‌طوری شدت ضربه‌رو بالا بیره، نه.»

— شاید بهترین جوابیه که می‌تونن بدی!

فلی با ناراحتی سرش را تکان داد: «قطعاً بهترین.»

هالی با سه حرکت ماهرانه محفظه‌ی فرار را برگرداند و گفت: «تمام امروز جورواجور بهترین‌هارو داشتیم.»

حالا مسابقه‌ای در گرفته بود، ولی مسابقه‌ای غیرعادی چون رقبا داشتند از هم فرار می‌کردند. هدف ساده بود: حالا که می‌دانستند کاوشگر کجا می‌رود، هالی شش دقیقه فرصت داشت تا محفظه‌ی فرار را از موج انفجار دور کند. ولی خب، بد هم نبود که برای نفس کشیدن، اکسیژن داشته باشند. خوشبختانه کاوشگر داشت با سرعت پایین می‌رفت، پس محفظه می‌توانست با سرعت بالا برود. اگر موفق می‌شدند قبل از تمام شدن شش دقیقه به سطح زمین برسند خیلی عالی می‌شد. آن وقت آن قدر سیگنال می‌فرستادند تا هون آن‌ها را بگیرد. اگر نمی‌فرستادند، پس یعنی: محفظه‌ی فرار نه مجهز به هدایت خودکار بود و نه دستگاه‌های ارسال سیگنال، به این ترتیب کاوشگر قبل از این که حتی آتلانتیسی‌ها متوجه

شوند، بالای برج‌های امنیتی‌شان بود، و این یعنی: مرده بودند.
 هالی فکر کرد، مسخره است. فکر نکنم ضربان قلبم اصلاً زیاد شده باشد. از وقتی با آرتمیس فاؤل آشنا شدم دیگه تو این جور موقعیت‌های مرگ یا زندگی فرار گرفتن برام عادی شده.
 هالی زیرچشمی به جوانی احساساتی که صورت آرتمیس را داشت نگاه کرد، او هم متوجه شد.
 — به چی داری فکر می‌کنی، شاهزاده‌خانم؟ به هرچی فکر کنی برای من با ارزش‌ترین چیز دنیاست.
 هالی بی‌تعارف گفت: «داشتم آرزو می‌کردم کاش تو ببری و به جات آرتمیس برگردی پیش من. واقعاً بهش احتیاج داریم.»
 اوریون آهی کشید و گفت: «فکرت اون‌طور که تصور کردم نبود. آخه چرا می‌خواهی آرتمیس برگردی؟ اون‌که آدم مزخرف و بدذاتی بود.»
 — چون آرتمیس می‌تونه مارو از این جازنده بیرون ببرد و مردم آنلاتیسو نجات بده و احتمالاً بفهمه کی اون‌همه افسر پلیس زیرزمینو کشته.
 اوریون عصبانی شد: «با این قسمتش موافقم، ولی سونات‌هایی که می‌نویسه همیشه بی‌روحن و اون تالار آپرایی که طراحی کرد یه خودکامگی محض بود.»
 فُلی پرید وسط: «آره، در حال حاضر دقیقاً همینو احتیاج داریم. مهارت در طراحی تالار آپرا.»

اوریون با لحن تندی گفت: «بله، جناب چهارپای خیانتکار. حق با شماست، مهارت در طراحی کاوشگر مسلماً خیلی بیش‌تر به دردمون می‌خوره.»
 هالی کمی آژیر را روشن کرد تا توجه بقیه را جلب کند.
 — ببخشید، آقایون. این بحث‌ها فقط اکسیژن‌مونو هدر می‌ده، پس ممکنه خواهش کنم همه‌مون ساکت باشیم؟
 — این یه دستوره، شاهزاده خانم؟
 هالی با حالت تهدیدآمیزی آهسته گفت: «بله، هست.»
 — خيله خب، پس سکوت. ترجیح می‌دم زبون‌مو ببرم تا این‌که یک کلمه حرف بزنم. حاضریم با یه چاقوی کره‌خوری گردن‌مو ببریم ولی حتی یک لغت...
 هالی خودش را به دست عزیزه‌اش سپرد و با مشت محکم زد توی شکم اوریون.
 وقتی پسرک از درد روی تسمه‌ها دولا شد و به نفس‌نفس افتاد، هالی فکر کرد، کار بدی کردم. بعدها به خاطرش احساس گناه می‌کنم.
 البته اگر بعدی وجود داشت.
 در قسمت موتور، سوخت زیاد بود، فقط در مخازن اکسیژن، هوا نبود و امکانات بازیافت هم وجود نداشت تا از هوای بازدم، اکسید کربن را پاک کند. محفظه‌های فرار گزینه‌های کوتاه مدتی بودند و برای مأموریتی واقعی

طراحی نشده بودند؛ به احتمال قوی بدنه‌ی محافظه خیلی قبل‌تر از تمام شدن سوخت، زیر فشار ناشی از صعود با سرعت زیاد، شکاف برمی‌داشت. هالی فکر کرد، راه‌های زیادی برای مُردن هست، بالاخره یکی شون به ما ختم می‌شه.

درجه‌ی عمق سنج دیجیتال با سرعت داشت از ده هزار متر، به عقب برمی‌گشت. حالا در اعماق اقیانوس اطلس بودند، جایی که تابه‌حال چشم هیچ آدمیزادی ندیده بود. دسته‌های ماهی‌های شیرینگ عجیب و غریب دورشان شنا می‌کردند و با آن شکم‌های شفاف پر از حباب‌های درشت و درخشان، خودشان را به بدنه‌ی محافظه می‌زدند.

تا این‌که نور تغییر کرد و ماهی‌ها رفتند، چنان سریع رفتند که انگار غیب شدند. حالا به‌جای آن‌ها فُک‌ها و نهنگ‌ها و ماهی‌هایی شبیه پیکان‌های نقره‌ای باقی‌مانده بودند. تکه‌ای بزرگ از یخی که به رنگ آبی می‌زد از کنارشان قِل خورد و گذشت و هالی در میان سطوح شکسته و سایه‌های آن صورت مادرش را دید.

به خودش گفت: به خاطر کمبود اکسیژن، فقط همین.

از فُلی پرسید: «چه قدر؟»

سنتور درجه‌ی اکسیژن را نگاه کرد: «با توجه به این‌که سه نفریم و به هوش هم هستیم، البته بگم سه‌تا به هوش عصبی مصرف هوارو سریع‌تر می‌کنه، یکی دو دقیقه بیش‌تر هوا نداریم.»

— گفتی موفق می‌شیم!

— سوراخ منبع داره بزرگ می‌شه.

هالی با مشت روی داشبورد زد: «دارویت، فُلی، چرا باید همیشه این قدر سخت باشه؟»

فُلی آرام جوابش را داد: «هالی، دوست عزیزم. خودت می‌دونی چه‌کار باید بکنی.»

— نه، فُلی. نمی‌دونم.

— چرا، می‌دونی.

هالی می‌دانست. این سه نفر به هوش داشتند به‌سختی نفس می‌کشیدند. خود فُلی به‌تنهایی بیش‌تر از یک ترول نر اکسیژن مصرف می‌کرد. برای هدایت سفینه و فرستادن پیام فقط یک نفر کافی بود.

تصمیم سختی بود، خوشبختانه وقت برای عذاب وجدان نبود. هالی روی یکی از حلقه‌های کمر بندش دنبال استوانه‌ی فلزی توپُری گشت و درش آورد.

اوربون که تازه درد شکمش خوب شده بود گفت: «این چی، شاهزاده خانم؟»

هالی سؤالش را با یک سؤال جواب داد: «اوربون، حاضری به‌خاطر من هر کاری بکنی؟»

صورت پسرک از خوشحالی برق زد: «البته. دقیقاً هر کاری.»

دره‌ی زیرآبی پهناوری هدایت می‌کرد که اکولوژی‌اش را از سوءاستفاده‌ی آدمیراها دور نگه داشته بود. هالی مارماهی‌های موج‌دار بسیار بزرگی را دید که می‌توانستند اتوبوسی را له کنند و خرچنگ‌های عجیبی که پوسته‌های‌شان می‌درخشیدند و یک‌جور موجود دوپا که قبل از این‌که بتواند درست ببیندش، در شکافی ناپدید شد.

هالی تا آن‌جا که می‌توانست در اعماق دره مستقیم بالا رفت و دودکشی سنگی را یافت که از طریق آن می‌توانست وارد آب‌های آزاد شود. هنوز امکان ارتباط وجود نداشت. دستگاه‌های ارتباطی کاملاً مسدود بودند. باید باز هم فاصله‌اش را زیاد می‌کرد.

هالی فکر کرد، چیزی که حالا واقعاً احتیاج دارم جادوی یه جادو گره. اگه شماره‌ی یک این‌جا بود فقط انگشت‌هاشو تگون می‌داد و دی‌اکسید کربنو تبدیل به اکسیژن می‌کرد.

آب، ماهی‌ها و حباب‌ها با سرعت از کنار پنجره می‌گذشتند و این، یعنی شعاع نوری از سطح آب می‌تابید؟ یعنی محفظه به منطقه‌ی روشن رسیده بود؟ هالی دوباره رادیوی مخابراتی را امتحان کرد. این‌بار کمی پارازیت داشت، و شاید هم صداهایی مثل حرف زدن.

هالی فکر کرد، خوبه. ولی سرش گیج می‌رفت. خیال نمی‌کنم؟ هلی همان‌طور که بی‌هوش بود گفت، نه. درست شنیدی. راستی تا حالا در مورد بچه‌هام بهت گفتم؟

— چشم‌ها تو بیند و تا ده بشمار.

اوربون ناامید شد: «چی؟ پس سباززه‌چی؟ حتی یه اژدها هم نکشیم؟»

— به حرفم گوش بده و چشم‌هاتو بیند.

اوربون فوری این کار را کرد و هالی با شوک‌دهنده‌ای که با باتری کار می‌کرد ضربه‌ی کوچکی به گردنش زد. پسرک که برق گرفته بودش روی تسمه‌هایش آویزان شد و از جای دوتا سوختگی‌ای که با الکترودها ایجاد شده بود، دود ملایمی بلند شد.

فُلی با حالتی عصبی گفت: «چه راحت. فقط اگه اشکالی نداره مال منو به گردنم نزن.»

هالی نگاهی به باتری شوک‌دهنده کرد: «نگران نباش. فقط به اندازه‌ی یه نفر برق داشت.»

فُلی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نفس راحتی نکشد، و وقتی با احساسی از گناه به اوربون نگاه کرد و پیش خودش فکر کرد که حقش بود بی‌هوش شود، هالی با شارژ دوم شوک‌دهنده‌اش ضربه‌ای به پهلویش او زد. فُلی حتی فرصت نکرد فکر کند ای الف مودی و گوشه‌ای افتاد.

هالی گفت: «ببخشید، بچه‌ها.» بعد با خودش قسم خورد تا وقتی که می‌خواهد پیغام را بفرستند، حتی یک کلمه هم حرف نزنند.

محفظه‌ی فرار با سرعت به سمت سطح زمین حرکت می‌کرد و سینه‌اش آب را می‌شکافت و جلو می‌رفت. هالی محفظه را از اعماق

کمبود اکسیژن. فقط همین.

اوربون هم گفت: «چرا بهم شلیک کردی، شاهزاده خانم؟ مگه چه بدی ای بهت کردم؟»

خیلی دیره. خیلی.

هالی داشت می لرزید. ریه هایش را پر کرد ولی هوای تصفیه نشده راضی اش نکرد. دیواره های محفظه ناگهان تاب برداشتند و به داخل فرو رفتند تا له اش کنند.

هالی قسم سکوتش را شکست و فریاد زد: «نمی دارم این بلارو سرم بیاری.»

دوباره دستگاه های مخابراتی را نگاه کرد. حالا سیگنال هایی داشتند. بین پارازیت ها صدای حرف می آمد.

برای ارسال پیام این کافی بود؟

برای فهمیدنش فقط یک راه وجود داشت.

روی صفحه ی نمایش داشبورد، بین گزینه ها گشت و ارسال را انتخاب کرد تا مطمئن شود آنتن خارجی قابل استفاده نیست. رایانه به او توصیه کرد از اتصال آنتن مطمئن شود. هالی صورتش را به پنجره ی سمت راست چسباند تا بیرون را نگاه کند. اثری از آنتن نبود، بقیه ی دستگاه ها هم با هر فشاری که به بدنه وارد می شد یکی بعد از دیگری از جای شان کنده می شدند.

آخه چرا این لگن عصر حجری درب و داغون به آنتن داخلی نداره؟ حتی تلفن ها هم آنتن داخلی دارن.

تلفن آره، خودشه.

هالی روی دکمه ی باز شدن کمر بند صندلی که روی سینه اش بود کوبید و روی زانو هایش افتاد. کف محفظه خزید و به طرف فلی رفت.

این پایین چه بوی بدی می آد، بوی هوای مونده.

برای یک ثانیه یکی از دستگیره ها شبیه ماری شد و به طرفش فیش کرد.

مار گفت، وقتت داره تموم می شه. شانس موفقیت کمه، خیلی کم.

فلی بدون این که لب هایش را تکان دهد گفت، به این ماره گوش نده. واسه این قدر تلخ زبونه چون روحش رسوخ کرده تو این دستگیره، از بس توی زندگی قبلی اش کارهای بد کرده.

اوربون همان طور که خواب بود گفت، من هنوز بهت اعتماد دارم.

اوربون خیلی آهسته و یک نواخت نفس می کشید و حداقل اکسیژن را مصرف می کرد.

هالی فکر کرد، این دفعه دیگه قراره دیوونه بشم.

هالی خردش را کنار بدن فلی کشید و دستش را کرد توی جیبش تا تلفنش را بردارد. ستور هیچ وقت بدون تلفن عزیزش جایی نمی رفت و کلی به آن می نازید.

فلی با افتخار گفت، عاشق این تلفنم. بیش تر از پانصدتا برنامه‌های جانبی داره. همه‌شونم طراحی خودمن. یه دونه دارم خیلی جالبه، اسمش اولاده. فقط کافی‌ه یه عکس از خودت و شوهرت بگیری، بعد اولاد نشون می‌ده بچه‌های احتمالی تون چه ریختی‌ان.

می‌بینی، هوش از سرت می‌ره. امیدوارم یه روز بیاد که راجع به بچه‌های واقعی خودت حرف بزنیم.

تلفن روشن بود، برای همین احتیاج به رمز ورود نداشت، گرچه با شناختی که از فلی داشت احتمال می‌داد که رمز ورودش برداشتی از اسم خودش باشد. صفحه‌ی نمایش تلفن چیز درهم و برهمی از تصویرنماهای ریز و درشت بود که اگر یک سنتور باشید، اصلاً عجیب نیست.

مشکل این همه برنامه‌ینه که وای به حالت آگه بخوای یه تلفن فوری بکنی. حالا تصویر تلفن کجاست؟

یک‌دفعه تصویرنماها شروع کردند به دست تکان دادن برای هالی.

همه با هم گفتند: «منو انتخاب کن. این جا. من این جا.»

فلی بی‌هوش با افتخار گفت، این توهم نیست. این کوچولوها واقعاً زنده‌ان.

هالی به امید این که صدایش به اندازه‌ی کافی جان داشته باشد، در میکروفن تلفن داد زد: «تلفن.» خوشبختانه اثر کرد و تصویرنمای کم‌رنگی از یک تلفن مدل قدیمی بزرگ شد و تمام صفحه‌ی نمایش را پر کرد.

درواقع این کم‌رنگ نیست. چشم‌هام درست نمی‌بینن.

هالی به تصویرنما دستور داد: «مرکز پلیسو بگیر.»

تلفن یک لحظه صبر کرد، بعد پرسید: «منظورتان مرکز پل هاست؟»
— نه. مرکز پلیسو بگیر.

آبی که با سرعت از کنارشان می‌گذشت حالا به‌طور مشخصی نیلی‌رنگ و پر از حباب و شعاع‌های نور بود.

— منظورتان مرکز پلیس است؟

هالی با نفس‌های بریده گفت: «بله. همان جا.»

وقتی محفظه‌ی فرار از سطح آب بالا آمد و روی امواج، شناور ماند، تکان‌ها بیش تر شدند.

— ارتباط با مرکز پلیس.

تلفن وقتی در حال برقراری ارتباط با مرکز پلیس بود آرام و یزویز کرد، بعد با صدای گریه‌دار مسخره‌ای گفت: «ای وای، امکان ارتباط

امکان‌پذیر نمی‌باشد. می‌خواهید پیغام بگذارید تا به محض این که آنتن به اندازه‌ی کافی قوی بود ارتباط را برقرار کنم؟»

هالی با هزار جان‌کندن گفت: «بله.»

— گفتید بچ؟ چون بچ پاسخ مناسبی برای این سؤال نیست.

هالی به خودش فشار آورد: «بله. می‌خواهم پیغام بگذارم.»

تلفن خوشحال گفت: «عالی شد. بعد از شنیدن صدای بوق پیغام خود

چیکس وریبل که در مرکز تلفن بود، اول فکر نمی‌کرد که این پیغام، تلفنی سرکاری از طرف دوستش، کروز است تا صدای تودماغی‌اش را مسخره کند. چیکس فقط زمانی تصمیم گرفت پیغام را به دست فرمانده ترابل کِلپ برساند که فکر کرد شاید اگر به هشدارهای که برای نجات آتلانتیس فرستاده شده بود بی‌توجهی کند به ضرر شغلش تمام شود. ترابل کِلپ یک جلسه‌ی تصویری اضطراری با شورا ترتیب داد و تخلیه‌ی آتلانتیس فوری تصویب شد.

دیروز، آتلانتیس، حالا

ترنبال روت حسابی سرگرم تظاهر به کار روی مدل بیمارستان زیرآبی غواص بود، تا وقتی برای بردنش می‌آیند قیافه‌اش خیلی بی‌گناه‌تر و معصوم‌تر جلوه کند، چون مطمئن بود به همین زودی سر و کله‌شان پیدا می‌شود. ترنبال فکر کرد، تظاهر به انجام کاری خیلی بیش‌تر از واقعاً انجام دادنش انرژی می‌برد، و خیلی هم از این فکرش خوشحال شد، چون اظهارنظر بامزه‌ای بود، از آن جور تکیه‌کلام‌هایی که زندگی‌نامه‌نویس‌های آینده‌اش را سرحال می‌آورد. ولی اظهارنظرهای بامزه فعلاً باید به صندلی‌های ردیف عقب نقشه‌اش می‌رفتند. مسلماً، وقتی کس دیگری به جز ویشبای اظهارنظرهای بامزه‌اش را بشنود، خیلی دوست‌داشتنی‌تر خواهند بود. لیونور عاشق این جمله‌های قصارش بود

را بگذارید، و فراموش نکنید که رفتار مزدبانه برای شما خرجی ندارد، پس همیشه ابتدا خرد را معرفی و سپس خداحافظی کنید.»
هالی فکر کرد، خداحافظی کنید. مسخره.

هالی پیغام کوتاهی ضبط کرد و تا آن‌جا که می‌توانست جلوی سرفه‌ها و جویده حرف‌زدنش را گرفت، و همان‌طور که تلفن توصیه کرده بود، هم خودش را معرفی کرد و هم خطری را که هر آن به آتلانتیس نزدیک‌تر می‌شد توضیح داد. بعد تقریباً به محض این‌که پیغامش را تمام کرد از پشت روی زمین افتاد و مثل ماهی صیدشده‌ای، با ضعف دست و پا زد. جلوی چشمش لکه‌هایی را دید که هی بزرگ شدند و کم‌کم تبدیل به دایره‌های کم‌رنگی شدند که به هم پیوستند و دیدش را تاری کردند.

هالی نتوانست رنگ‌های پشت پنجره را ببیند که از آبی به سبز تغییر کردند و بعد هم تبدیل به سفید تیره و مرواریدی آسمان شمال شدند. هالی نتوانست صدای دریچه‌های فشار را که باز شدند بشنود یا هوای سردی را که به درون کابین سرازیر شد احساس کند. هم‌چنین سروان هالی شورت متوجه نشد که پانزده دقیقه بعد از این‌که در محفظه‌ی فرار پیغامش را برای مرکز پلیس ضبط کرد، بالاخره پیام ارسال شد و تقریباً بلافاصله در مورد آن اقدام شد.

در صورتی بلافاصله در مورد آن اقدام می‌شد که اسپرتی به نام

و همیشه آن‌ها را توی دفترچه خاطراتش یادداشت می‌کرد. تا ترنبال اولین ملاقات‌شان را در آن جزیره‌ی زیبا در اقیانوس آرام به‌خاطر آورد، چشم‌هایش تار شدند و دست‌هایش در هوا ماندند. لیونور، در آن لباس خلبانی شیبیه پسرچه‌ها بود و خودش در کت رسمی پلیس زیرزمین خوش‌تیپ و پرزرق و برق.

— این عملی نیست، سروان. چه‌طور امکان داره باشه؟ به‌هر حال من به آدمیزادم و شما قطعاً نیستید.

ترنبال فوری دست‌های او را گرفته و گفته بود: «عشق هر مانعی رو از سر راه برمی‌داره. عشق و جادو.»

و از همان لحظه او را مجبور کرده بود عاشقش شود.

لیونور یک‌آن از جایش بریده بود ولی دست‌هایش را عقب نکشیده بود.

لیونور گفته بود: «ترنبال، بدنم یه دفعه جرقه زد.»

و ترنبال به شوخی گفته بود: «مان منم زد. الکتریسته‌ی ساکنه، این اتفاق همیشه برای من می‌افته.»

لیونور باور کرده بود و از همان لحظه اسیر سروانش شده بود.

ترنبال با عصبانیت فکر کرد، به‌هر حال، به‌زودی دوباره یه دل نه صد دل عاشقم می‌شه. فقط کافی‌ه نقشه‌مو هرچه سریع‌تر پیاده کنم.

ولی ته قلبش می‌دانست درواقع احساسات لیونور را با جادو دربند

کشیده بود و حالا که فاصله‌شان از هم زیاد شده و احساسات لیونور کاملاً در اختیار خودش بود، تسلطش روی او کم‌کم داشت از بین می‌رفت.

روزی هزاربار از خودش می‌پرسید، یعنی بدون جادو، این قدر که من دوستش دارم، اونم منو دوست داره؟ و می‌دانست که از فهمیدن آن وحشت دارد. ترنبال برای این‌که علائم حیاتی‌اش را ثابت نگه دارد، افکارش را یک‌بار دیگر به برده‌اش سپرد؛ آقای ویشبای.

ویشبای بی‌تردید در حد نفرت‌انگیزی احمق بود، با این وجود ترنبال روت از این جوانک خوشش می‌آمد و حتی امکان داشت بعد از تمام شدن این ماجراها بگذارد زنده بماند، یا دست‌کم سریع بکشش، طوری‌که زیاد درد نکشه.

بین این‌همه نقشه‌های توطئه‌آمیز و سرقت‌های غیرممکن که ترنبال تا حالا چه در جایگاه پلیسی متقلب، فراری یا زندانی پیاده کرده بود، این کار به‌نظر ساده‌ی عوض کردن ویشبای، از همه جاه‌طلبانه‌تر بود. چون احتیاج به زمان‌بندی دقیق، جسارت و ماه‌ها آماده‌سازی داشت. ترنبال اغلب در مورد این نقشه، که تقریباً از چهار سال پیش شروع کرده بود، فکر می‌کرد...

ویشبای آدمیزاد نبود که به‌طور فطری خیانت‌پیشه و خودکامه باشد. ویشبای جن بود و بیش‌تر جن‌ها - البته به‌جز گابلین‌ها - برای یک زندگی تبهکارانه ساخته نشده بودند. قانون شکن‌های عادی، مثل آن یارو

دیگامز، کم و بیش وجود داشتند، ولی تبهکارهای باهوش و دوراندیش، خیلی کمیاب بودند.

چیزی که زمینه‌ی انحطاط ویشبای را فراهم کرد، غرغرو بودنش بود، و بعد از گذشت چند ماه کم‌کم سر درد دلش با ترنبال روت باز شد و همه چیز را در مورد تنزل درجه‌اش تعریف کرد که به خاطر فرار مالچ دیگامز اتفاق افتاده بود. کلی هم از پلیس زیرزمین به خاطر این که او را تویخ کرده بود، ابراز تنفر کرد و آرزو کرد روزی برسد که بتواند از آنها انتقام بگیرد.

ترنبال شانسش را جلوی چشم‌هایش دید؛ اولین شانس واقعی برای فرار از بعد از زمان دستگیری. برای همین شروع کرد به پی‌ریزی نقشه‌ای برای جلب اعتماد ویشبای.

اولین مرحله، تظاهر به دل‌سوزی برای الف آبی بود، در صورتی که در واقع، اگر دست او بود، به خاطر افتضاحی که ویشبای در نمایشنامه‌ی دیگامز به بار آورده بود با اردنگی از نیروی پلیس می‌انداختش بیرون.

ترنبال به ویشبای گفته بود، خیلی این درد دل‌هایی که با هم می‌کنیم دوست داریم. کاش می‌شد به کم راحت‌تر حرف بزنیم.

ویشبای فوری ساکت شده بود، بادش آمده بود که تک‌تک کلمه‌های‌شان ضبط می‌شود. ولی دفعه‌ی بعد که آمده بود، با سری کج وارد شده بود که رضایتش را نشان می‌داد و ترنبال فهمید که نقشه‌اش گرفته است.

زندان‌بان گفته بود، میکروفن تو خاموش کردم. حالا می‌تونیم راجع به هرچی که دوست داریم حرف بزنیم.

ترنبال فهمید که ریگر ویشبای توی مشتش است. حالا برای این که او را برده‌ی خودش کند کافی بود یک کوچولو جادوی ترنبال روت هم چاشنی کارش کند. فقط مشکل این‌جا بود که ترنبال روت اصلاً جادو نداشت. از دست دادن جادو، آن‌هم برای همیشه، هزینه‌ی غیرقابل برگشتی بود که مجرمین می‌پرداختند. با وجود این که مجرمین فراری‌قرن‌ها داشتند روی آن کار می‌کردند، به هیچ عنوان نمی‌توانستند از زیر این جریمه در بروند. در طول این سال‌ها معجون‌های مختلف خریدند، طلسم‌های مختلف را امتحان کردند، زیر نور مهتاب ورد خواندند، سر و نه خوابیدند، حمام پهن سنتور گرفتند، ولی هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. وقتی یکی قوانین جن و پری‌ها را زیر پا می‌گذاشت، جادویش از بین می‌رفت. این ماجرا تا حدی جنبه‌ی روانی داشت، ولی بیش‌تر به خاطر طلسم‌های شوم جادوگرهای عهد قدیم بود، حکومت‌هایی هم که در طی این سال‌ها آمدند، هیچ‌کدام حوصله‌ی باطل کردنش را نداشتند.

ترنبال همیشه از این انکار آشکار حقوق اصلی اجنه‌ای خود به شدت رنج می‌برد و طی سال‌هایی که فراری بود پول زیادی به ساحره‌های دکتر و شیادهایی داد که ادعا می‌کردند می‌توانند دوباره بدنش را از جادو داغ کنند، فقط به شرط این که در تاریکی شب فلان معجون را بخورد یا

فلان ورد را چپکی بنخواند، آن هم در حالی که یک وزغ بداخلاق اخمو دستش گرفته است. که البته هیچ کدام فایده‌ای نداشتند. تا این که، یک قرن پیش، ترنبال اسپریتی تبعیدی را پیدا کرد که در شهر هوشی مینه زندگی می‌کرد و با یک کلکی توانست به اندازه‌ی یک جرعه‌ی کوچک، نیرو در او ایجاد کند، فقط در حدی که اگر زگیلی چیزی درآورد، آن را درمان کند. اسپریت ماده در مقابل مبلغی گزاف، که ترنبال یک میلیون بار آن را بازپرداخت کرد، رازش را برملا کرد:

ریشه‌ی مهرگیاه و شیرهی انگور. البته جادوی خوشگل تو بر نمی‌گردد، نه، سروان، ولی هر وقت که این دوتارو با هم بخوری، به اندازه‌ی یه جرعه جادو داری. هر دفعه فقط یه جرعه، و نه بیش تر. حواست باشه سروان که از این حقه خردمندانه استفاده کنی، وگرنه درست وقتی از همیشه پیش تر بهش احتیاج داری جرعه‌ای در کار نخواهد بود.

مروازیدی غلطان، از زبان اسپریتی معتاد به الکل.

ترنبال این حقه را قبلاً زیاد استفاده کرده بود، ولی نه از وقتی که دستگیر شده بود. آن سال ترنبال برای تولدش تقاضای شامی مفصل کرد که شامل ماهی پُنی با توت فوفو و مهرگیاه رنده‌شده، به اضافه‌ی یک ظرف کوچک سس شیرهی انگور و قهوه‌ای که ملایم جوشیده باشد. این درخواست اتفاقاً هم‌زمان شد با دستگیری یک گروه قاچاقچی معروف، که رئیس زندان خیلی به آن میاهات می‌کرد. نتیجه این شد که

تاریون وین‌یایا با درخواست او موافقت کرد. وقتی ویشبای با سینی غذا از راه رسید، ترنبال دعوتش کرد که بماند و با هم گپی بزنند. همان‌طور که داشتند حرف می‌زدند، ترنبال نوکی به غذایش زد و فقط از رنده‌ی مهرگیاه و شیرهی انگور خورد و تمام مدت خیلی ظریف و نامحسوس برداشت‌های منفی ویشبای را در مورد پلیس زیرزمین تقویت کرد.

آره، ویشبای عزیزم، واقعاً بی‌تربیت و بی‌احساسن. منظورم اینه که، آخه تو چه کار می‌تونستی بکنی؟ اون دیگامز بی‌سر و بی‌پا چاره‌ای جز فرار واست نداشت.

و وقتی زمان مناسب رسید، یعنی وقتی ترنبال احساس کرد جادویی در حد یک جرعه در دلش جمع شده، دستش را آرام روی شانهای ویشبای گذاشت، طوری که انگشت کوچکش پوست گردن الف آبی را لمس کند.

معمولاً لمس کردن گردن مشکلی به‌وجود نمی‌آورد. خیلی کم پیش آمده سر این که کسی اتفاقی دستش به گردن کسی خورده دعوا راه بیفتد، ولی این دست به گردن خوردن با قصد قبلی بود، چون ترنبال، با خون خودش روی نوک انگشتش وردهای جادوی سیاه بردگی را نوشته بود. ترنبال خیلی به جادو و جنبل اعتقاد داشت. البته برای این که جادو حداکثر تأثیر را داشته باشد، ایده‌آلش این است کسی که می‌خواهد طلسم را روی کس دیگری اجرا کند، باید با دست‌های باز مثل عقابی بال‌گستر،

روی سنگ خارا بی که سر تا پا نمادهایی روی آن کشیده شده و در روغنی فرو رفته که از تخمیر اشک‌های اسب تک‌شاخ به دست آمده بایستد، و بعد دست‌کم سه دقیقه وردها را درست رو در روی طرف بگوید، ولی جن و پری‌ها همیشه با همان امکاناتی که دارند کار را سرهم‌بندی می‌کنند و امیدوار هم هستند که بهترین نتیجه را بگیرند.

پس ترنبال گردن ویشبای را لمس کرد و با این تماس، تک‌جرقه‌ی جادویش را توی بدنش فرستاد.

ویشبای انگار که چیزی نیشش زده باشد، گردنش را خاراند: «آخ! هی، این دیگه چی بود؟ احساس کردم یه جرقه بود.»

ترنبال سریع دستش را عقب کشید.

— الکتریسیته‌ی ساکنه. دستمو که به جایی می‌زنم این‌طوری می‌شه. مامانم می‌ترسید ماچم کنه. بیا، ویشبای، بیا یه کم شیرهی انگور بخور تا شوک از سرت بپره.

ویشبای حریصانه ظرف شیرهی انگور را نگاه کرد. معمولاً در زندان به کسی اجازه‌ی خوردن شیرهی انگور را نمی‌دادند، چون در طولانی‌مدت باعث تحلیل‌گیرنده‌های جادویی می‌شد. ولی بعضی از جن و پری‌ها، درست مثل آدمیزادها، نمی‌توانند در مقابل چیزی که برای‌شان بد است مقاومت کنند.

ویشبای مشتاقانه ظرف را گرفت و گفت: «غلام شمایم.»

ترنبال فکر کرد، آره. حالا دیگه هستی.

ترنبال می‌دانست که اثر می‌کند، قبلاً هم کرده بود، حتی روی ذهن‌هایی قوی‌تر از ویشبای.

خود ویشبای هم کم‌کم متوجه شد که اصلاً نمی‌تواند به ترنبال روت نه بگوید. اول با درخواست‌های بی‌ضرر شروع شد: یک پتوی اضافی، یا چندتا چیز برای خواندن که در برنامه‌ی زندان نبود، ولی خیلی زود ویشبای دید بدون این‌که راه‌گریزی داشته باشد درگیر نقشه‌ی فرار ترنبال شده است، و، جالب این‌که، اصلاً عین خیالش هم نبود. اتفاقاً به نظرش خیلی هم کار عاقلانه‌ای می‌آمد.

در طول این چهار سال ویشبای رفته‌رفته از نگهبان تبدیل به شریک جرم شد. با خیلی از زندانی‌ها که هنوز به ترنبال وفادار بودند تماس گرفت و برای فرار بزرگ آماده‌شان کرد. چندین بار به جایی که آن موقع آزمایشگاه‌های کوبویی بود دستبرد زد و با استفاده از رمز عبورش به قسمت بسیار حساس بازیافت دست پیدا کرد، و آن‌جا علاوه بر خیلی چیزهای دیگر، دستگاه رمزپرداز و مدار کنترل کاوشگر مریخ را که به مراتب باارزش‌تر بود پیدا کرد. ویشبای در پس ذهنش می‌دانست که عاقبت یک نفر، از این دزدی‌ها باخبر می‌شود، ولی مثل این‌که اصلاً برایش مهم نبود.

بیش‌تر چیزهایی که در آزمایشگاه‌های کوبویی پیدا کرد یا اصلاً به

درد نمی‌خوردند یا آن‌قدر خراب بودند که نمی‌شد تعمیرشان کرد، ولی مدار کنترل را فقط باید کمی جرم‌گیری می‌کرد و یک حس‌گر همه‌کاره‌ی جدید به آن اضافه می‌کرد. این‌ها کارهای کوچکی بودند که ترنبال ویشبای را وادار کرده بود توی خانه انجام دهد، و البته طبیعی است که، با یک وب‌کم کوچک روی آن‌ها نظارت می‌کرد.

ترنبال حالا که یک مدار کنترل اصل و کارآمد در اختیار داشت، دیگر سینک شدن با کاوشگر مریخ قبل از این‌که بلند شود برایش کار نسبتاً ساده‌ای بود و همین‌طور کار شاق برنامه‌ریزی دوباره‌ی محدوده‌ی مأموریتش. البته برنامه‌ریزی دوباره‌ی کاوشگر را نمی‌توانست قبل از این‌که فضایی‌ما عملاً زمین را ترک کند به پایان برساند، ولی به محض این‌که بلند شد به ده‌ها روش می‌توانست از آن استفاده کند؛ ولی نه روی مریخ.

مریخ؟ وای نه، نه، لیونور. مریخ هم خیلی دوره، هم به درد من نمی‌خوره. بذار صبر کنیم تا بلند بشه و مأموریت‌شو شروع کنه. بعد پسر خوشگل مونو برمی‌گردونیم.

نقشه‌ی اصلی‌اش برای کاوشگر خیلی ساده بود؛ وقتی داشت به طرف مریخ می‌رفت به بهانه‌ی یک بی‌دقتی هدایتش را به عهده‌ی می‌گرفت. ولی به مرور که پیامک‌های لیونور کوتاه‌تر و به‌نوعی سردتر شدند، ترنبال متوجه شد که باید شتاب برنامه‌هایش را بیش‌تر کند و نقشه‌اش را بهبود

ببخشد. فرارش امری حیاتی بود، ولی مهم‌تر از آن افزایش تسلطش روی لیونور بود، آن‌هم قبل از آن‌که انسان‌بودنش به‌طور کامل عرض اندام کند. پیر شدن لیونور حالا خیلی سریع شده بود، که تازه برای معکوس کردن این‌هم جادوی مخصوصی باید به کار می‌یست. و فقط یک جا بود که می‌توانست چنین جادویی را به‌دست بیاورد؛ اگر جولیوس زنده بود، ترنبال این نگرانی را هم داشت که برادر کوچکش یک‌دفعه خودش را بیندازد وسط، ولی با این‌که جولیوس مرده بود هنوز کل پلیس زیرزمین بود. باید تمام قوا را از بین می‌برد و سر مار را قطع می‌کرد، یا شاید هم تمام دُمش را.

برای همین ترنبال مکالمات رئیس وین‌یایا را ردگیری کرد، و برای این کار از رمز عبوری که ویشبای از او دزدیده بود استفاده کرد. ترنبال به‌خصوص به مکالماتی علاقه داشت که رئیس زندان با خواهرش، راین وین‌یایا فرمانده‌ی پلیس زیرزمین آن‌جام می‌داد.

یعنی سر مار.

فرمانده وین‌یایا از آن جن‌هایی بود که کشتن‌شان سخت بود، به‌خصوص اگر اسلحه‌ی شما هم آلتی غیرکشنده در فضا باشد، و فرمانده هم چندان تمایل نداشته باشد که به سطح زمین، یعنی جایی که بی‌دفاع است برود. تا این‌که، همین ماه گذشته، تماسی ویدئویی با برادرش برقرار کرد و با لحنی شاد و شنگول که امکان نداشت بگذارد کس دیگری بشنود، به

او گفت می‌خواهد به ایسلند برود تا آرتمیس فاؤل توله خاکی را ببیند. ظاهراً پسرک در تدارک نجات دنیا بود.

آرتمیس فاؤل بدنام، فرمانده وین‌یایا و هالی شورت، همه با هم به جا علیه.

ترنیال مدار کنترلش را فعال کرد و برنامه‌ی مأموریت کاملاً جدیدی را برای کاوشگر مریخ تعیین کرد. برنامه‌ای که کاوشگر در مورد آن هیچ‌وقت حتی سؤال هم نمی‌کرد چون از مدار خودش آمده بود. به عبارت دیگر برنامه این بود: برگرد زمین و فرمانده و هر چندتا از افراد تیمش را که می‌توانی له کن. له‌شان کن، بعد آتش‌شان بزن، بعد به خاکسترهای‌شان برق وصل کن.

چه جالب.

و اما این آرتمیس فاؤل. ترنیال در موردش شنیده بود و بنا به عقیده‌ی خیلی‌ها این آدمیزاد خاص کمی باهوش‌تر از بیش‌تر آدمیزادها بود. بهتر بود کمی در موردش تحقیق می‌کرد تا مبدا خود پسرک نقشه‌های خطرناکی داشته باشد. ترنیال از رمز رئیس زندان استفاده کرد و وارد سیستم مراقبتی پلیس زیرزمین شد که از بیش از دویست دوربین مخفی تغذیه می‌کرد که در عمارت فاؤل نصب شده بود و در کمال خوشحالی متوجه شد که گویا جناب آرتمیس فاؤل مبتلا به عقده‌ی آنلاتیس شده است.

ترنیال فکر کرد، آنلاتیس کلمه‌ی جادویی این مأموریته. ترنیال نگران محافظ غول‌پیکر پسرک خاکی هم بود، که معلوم بود از آن تیپ محافظه‌هایی است که قاتل اربابش را تعقیب می‌کند و تا نکشدش دست برنمی‌دارد.

باتلر معروف. همون مردی که یه ترولو کله‌پا کرد.

خوشبختانه خود آرتمیس وقتی بیماری بدگمانی‌اش حاد شد، باتلر را از بازی بیرون کشید و بهانه‌ای تراشید و محافظش را فرستاد مکزیک. گرچه تصمیمی که ترنیال گرفت کمی نقشه‌هایش را پیچیده کرد ولی فکر بدی هم نبود که کمی با باتلرها خوش بگذرانند، این‌طوری جلوی انتقام‌های بعدی را هم می‌گرفت.

ترنیال همان‌طور که پشت میز یارانه‌اش می‌نشست تا دستورات لازم را برای ترمینال ویشبای بفرستد، فکر کرد، می‌دونم تو از این همه کشت و کشتار خوشت نمی‌آد، لیونور، ولی اگه بخوایم تا ابد با هم باشیم این کارها لازمه. تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی برای خوشبختی‌مون من چه بهایی پرداختم. تنها چیزی که می‌فهمی اینه که ما دوباره به هم رسیدیم.

ولی واقعیت این بود که ترنیال خودش می‌دانست با این دسیسه‌چینی‌ها چه‌قدر حال می‌کند و تقریباً متأسف بود که دستورهای قتل می‌دهد. البته تقریباً، نه کاملاً. ولی حتی بیش‌تر از نقشه کشیدن، از بودن با لیونور لذت می‌برد، در حالی که الان مدت خیلی زیادی بود که صورت زیبایی

همسرش را ندیده بود.

پس دستوره‌های قتل را برای کاوشگر فرستاد و باز دوباره مهرگیاه و شیرهی انگور خورد.

خوشبختانه برای هیپنوتیزم آدمیزادها یک جرقه‌ی کوچک جادو کافی بود.

چون سست اراده و احمقن، ولی بانمکن، مثل میمون‌ها.

وقتی ویشبای آن روز آخر وارد زندان شد، ترنبال بیکار نشسته بود و به سختی تلاش می‌کرد هیجانش را کنترل کند.

وقتی در محو شد گفت: «آقای ویشبای، چه زود اومدین. اتفاق غیرعادی‌ای افتاده که من باید بدونم؟»

صورت بی‌احساس ماهی‌مانند ویشبای کمی احساساتی‌تر از معمول بود: «خواهر رئیس زندان مرده. فرمانده وین‌یایا و یه شاتل کامل پلیس زیرزمین دود شدن رفتن هوا. ما این کارو کردیم؟»

ترنبال وردِ خونی روی انگشتش را لیس زد: «این‌که ما کردیم یا نکردیم مهم نیست. تو نباید نگران باشی.»

ویشبای که انگار گیج بود انگشتش را روی گردنش گذاشت، همان‌جایی که ورد کم‌رنگی هنوز داشت می‌درخشید.

— نگران نیستم. چرا باید باشم؟ ربطی به ما نداره.

— خوبه. عالیه. ما ماهی بزرگ‌تری واسه سرخ کردن داریم.

ویشبای با آوردن اسم ماهی یکه خورد.

— وای، ببخشید، آقای ویشبای. باید بیش‌تر حواسم باشه. حالا بیا داخل، بگو ببینم، چه خبر؟

ویشبای باله‌های آبشش خود را کمی تکان داد و سعی کرد جملات را در ذهنش ردیف کند. سروان روت از لکنت زبان خوشش نمی‌آمد.

— یه کاوشگر فضایی داره مستقیم می‌آد به‌طرف آتلانتیس، واسه همین باید شهرو تخلیه کنیم. احتمال این‌که بتونه گنبدرو سوراخ کنه خیلی کمه، ولی شورا نمی‌تونه ریسک کنه. منو خواستن که یه شاتلو هدایت کنم و شما هم یکی از ... ام ... مِم‌مسافرهام هستین.

ترنبال با ناامیدی آهی کشید و گفت: «ا؟ مِم‌مسافر؟ واقعاً؟»

ویشبای چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

— ببخشید، سروان. مسافرها، بله البته، یکی از مسافرهام.

— می‌دونم که لکنت زبان، خلاف شئونات حرفه‌ایه.

ویشبای گفت: «می‌دونم. دارم روش کار می‌کنم. یکی از اون ... اون ...»

کدکتاب‌های شنیداری رو خریدم. آخه حالا عصبی‌ام.»

ترنبال تصمیم گرفت به ویشبای سخت نگیرد؛ برای تنبیه بعداً وقت

زیاد داشتند، وقتی الف آبی را می‌کشت؛ بالاترین تنبیه.

ترنبال با بلندنظری گفت: «طبیعیه. اولین روزه که برمی‌گردی روی

صندلی خلبانی‌ات. بعد هم که این کاوشگر مرموز، تازه باید همی ما

زندانی‌های خطرناک رو هم جابه‌جا کنی.»
 ویشبای حالا کمی عصبی‌تر بود: «دقیقاً، خب، فقط موضوع اینه که...
 خودم هیچ دلم نمی‌خواد این کارو بکنم، ترنبال، ولی...»
 ترنبال جمله‌اش را کامل کرد: «ولی باید بهم دستبند بزنی. البته، کاملاً
 می‌فهمم.»

دست‌های مشت‌کرده‌اش را دراز کرد و گفت: «نمی‌خوای که دسبندمو
 گره بزنی، مگه نه؟»

ویشبای چشمکی زد و گردنش را لمس کرد: «نه. چرا باید گره بزوم؟
 این کارها خیلی وحشیانه‌ست.»

الف آبی یک دستبند پلاستیکی پلیمری فوق سبک را دور مچ‌های
 ترنبال پیچید.

پرسید: «راحتی؟»

ترنبال دوباره بلند نظر شد: «من خوبم. نگران من نباش. حواست به
 شاتل باشه.»

— ممنون، سروان. امروز واسه من روز بزرگیه.

وقتی ویشبای داشت در را محو می‌کرد، ترنبال با خودش فکر می‌کرد
 ناخودآگاه نگاهانش چه‌طور می‌خواهد با خیانت کردن به تمام باورهایش
 کنار بیاید؟ ویشبای خیلی راحت طوری وانمود می‌کرد که انگار همه‌چیز
 همان‌طوری است که باید باشد، در صورتی‌که، همه‌چیز آن‌طور که باید

باشد نبود. الف آبی توانسته بود دو زندگی هم‌زمان به موازات هم داشته
 باشد.

ترنبال فکر کرد، شگفت‌آور که یکی چه نمی‌کنه تا از احساس گناه
 خودشو رها کنه. و دنبال ویشبای از در ورودی گذشت و بعد از سال‌ها
 اولین نفسش را در هوای آزاد بازیافتی کشید.

طبق استانداردهای آدمیزادها، آتلاتیس خیلی کوچک بود. با توجه به
 این که جمعیتش به زحمت به ده هزارتا می‌رسید، خاکی‌ها آن را شهر هم
 به حساب نمی‌آوردند، ولی برای جن و پری‌ها این دومین مرکز دولتی
 و فرهنگی‌شان بود، اولی‌اش پایتخت بود؛ هون سیتی. در شورا جناحی
 سیاسی در حال شکل گرفتن بود که معتقد بودند آتلاتیس را به‌طور کامل
 باید تخریب کرد چون نگهداری‌اش هزینه‌ی زیادی به مالیات دهنده‌ها
 تحمیل می‌کند و دیر یا زود بالاخره یکی از زیردریایی‌های آدمیزادها
 درست در نقطه‌ای پایین می‌آید که با گنبد آتلاتیس برخورد می‌کند.
 ولی، از آن‌جا که بودجه‌ی نقل مکانی با این وسعت یا تخریب آن بسیار
 عظیم بود، به‌نظر می‌رسید ادامه‌ی نگه داشتن آتلاتیس برای سیاستمدارها
 جذاب‌ترین گزینه باشد. البته در طولانی‌مدت هزینه‌ی بیش‌تری باید
 می‌پرداختند، ولی سیاستمدارها فکر می‌کردند تا این طولانی‌مدت برسد
 کس دیگری به‌جای آن‌ها توی دفترشان نشسته است.

ویشبای، ترنبال روت را از راهروی تونل‌مانندی برد که از جنس

آماده برای تخلیه.

ترنیال روت همان‌طور که در راهرو دنبال ویشبای می‌رفت این شعر را به یاد آورد و فکر کرد، رخنه، تخلیه؟ این دیگه چه جور شعریه؟ آخه تخلیه‌ی چی؟ این که اصلاً واضح نیست. مثل کلمه‌های مخففه که توی ارتش می‌گن. دقیقاً از اونایی که جولیوس استفاده می‌کرد.

چه قدر خوشحالم که لیونور مجبور نیست برادر بی‌فرهنگ منو ببینه. اگه می‌دیدش یک‌عالمه جادو هم واسه قانع کردنش کافی نبود که به ازدواج با من تن بده.

قسمتی از وجود ترنیال می‌دانست کلاً برای این لیونور را از مردمش دور نگه داشته بود چون فقط ده دقیقه حرف زدن با یکی از جن‌های زیرزمین حالی‌اش می‌کرد که شوهرش به هیچ عنوان جن نجیب‌زاده‌ی اصیلی که ادعا می‌کرد نیست. خوشبختانه این همان قسمت از وجود ترنیال بود که یاد گرفته بود چه‌طور نسبت به آن بی‌توجه باشد.

بقیه‌ی زندانی‌ها داشتند لُخ و لُخ از سلول‌های‌شان خارج می‌شدند و از روی پُل باریک به طرف گذرگاه اصلی می‌رفتند. همه دستبند و عُل و زنجیر داشتند و لباس‌های سرهمی سبز مغز پسته‌ای زندان دیپز را پوشیده بودند. بیش‌ترشان معلوم بود از آن کله‌خرها هستند، باد به غنغب‌شان انداخته بودند و پوزخند می‌زدند، ولی ترنیال به تجربه می‌دانست باید از آن‌هایی بترسد که نگاه‌های آرام و خون‌سرد دارند. آن‌ها بودند که نگرانش می‌کردند.

پلکسی گلاس بود. ترنیال از آن‌جا چندین ردیف شاتل را دید که پشت دورازه‌های عوارضی گنبد صف کشیده بودند و منتظر بودند تا برای خروج، تراشه‌های اعتباری‌شان را توی دستگاه‌ها بکشند. به‌نظر نمی‌آمد کسی وحشت‌زده باشد. چرا باید باشند؟ آتلانتیسی‌ها از هشت هزار سال پیش که گنبد ترک برداشت همیشه آماده بودند. آن موقع خرده سیارکی پیش از این که کاملاً سرد شود چیزی حدود دو مایل از آب اقیانوس را بخار کرد و قبل از این که آخرین نفس‌های انرژی‌اش را از دست بدهد به گنبد آتلانتیس برخورد کرد و تگه‌ای را به اندازه‌ی یک پُفک نمکی توپی، از آن کند. آن روزها گنبدنشکن نبود، هنوز یک ساعت نشده تمام شهر در آب غرق شد و پنج هزار نفر تلف شدند. تقریباً صد سال طول کشید تا آتلانتیس جدید را روی پی به‌جای مانده از ویرانه‌های آتلانتیس قدیم ساختند، و این بار برنامه‌ی تخلیه‌ی کامل شهر را روی همان نقشه‌ی اصلی مشخص کردند. و این یعنی در مواقع اضطراری تک‌تک مردان، زنان و کودکان جن و پری می‌توانستند در کم‌تر از یک ساعت شهر را ترک کنند. تمرین‌ها هر هفته تکرار می‌شدند و در مهدکودک‌ها اولین شعری که هر شاگردی یاد می‌گرفت این بود:

گنبد آیه

مارو محافظت می‌کنه؛

اگه بکنه آب رخنه،

یک پیکسی که به‌طور عجیبی فوق‌العاده قوی‌هیكل بود - هرازگاهی سر و کله‌ی یکی از این‌ها بین نوزادهای آتلاتیس پیدا می‌شد که به‌خاطر محیط زیست تحت فشار آن‌جا بود - داد زد: «تکون بخورین، زندانی‌ها. زود باشین. مجبورم نکنین از باتونم استفاده کنم.»

ترنبال بدون این‌که به‌نگهبان محل بگذارد، فکر کرد، باز خوبه من لباس ارتشی‌مو کامل پوشیدم. ولی این‌هم زیاد مایه‌ی تسلی خاطرش نبود. چه با لباس ارتشی چه بدون آن باید مثل یک زندانی معمولی توی این راهرو به‌صف جلو می‌رفت. برای این‌که خودش را آرام کند به این فکر کرد که به‌محض این‌که فرصت مناسبی دست دهد ویشبای را بی‌بروبرگرد می‌کشد و بعد هم شاید ای میلی برای لینا بفرستد و به همسر عزیز ویشبای زندگی جدیدش را تبریک بگوید. لینا حتماً خیلی خوشحال می‌شد.

به یک تقاطع که رسیدند ویشبای یک دستش را بالا برد و به‌صف فرمان ایست داد. زندانی‌ها باید مثل گله صبر می‌کردند تا مکعب فلزی بزرگی که با تسمه‌های تیتانیوم بسته شده بود، روی گاری بالشتکی از مقابل‌شان رد شود.

ویشبای گفت: «اوپال کوبویی. به‌قدری خطرناکه که حتی نمی‌ذارن از سلولش بیاد بیرون.»

ترنبال عصبانی شد. اوپال کوبویی. مردم زیرزمین همیشه در حال

غیبت و شایعه‌پراکنی درمورد اوپال کوبویی بودند. شایعه‌ای که همه آن را می‌دانستند این بود که می‌گفتند یک اوپال کوبویی دیگر همین جاها هست که از گذشته آمده تا خودش را در زمان حال نجات دهد. این مردم اگر این‌قدر فکر و ذکرشان اوپال کوبویی فلان‌فلان شده نبود، بیش‌تر به کار و زندگی‌شان می‌رسیدند. اگر قرار بود کسی نگران اوپال باشد، خود او بود. هرچه باشد اوپال برادر کوچکش را کشته بود. گرچه بی‌خیال، فکر کردن به گذشته زخم‌های کهنه‌اش را تازه می‌کرد.

انگار یک قرن گذشت تا مکعب از جلوی‌شان رد شد و ترنبال سه در را در اطرافش شمرد.

سه تا در. سلول من فقط یه در داشت. چرا باید اوپال سلولی به این بزرگی با سه تا در داشته باشه؟

گرچه، چه اهمیتی داشت! به‌زودی خودش از این‌جا بیرون می‌رفت و آن بیرون مثل پادشاه‌ها زندگی می‌کرد.

بالیونور برمی‌گردیم به همون جزیره‌ای که اولین بار هم‌دیگه‌رو دیدیم و عاشق هم شدیم.

به‌محض این‌که تقاطع خالی شد، ویشبای آن‌ها را به‌طرف سکوی شاتل برد. ترنبال از پشت دیواره‌های شفاف پلاستیکی انبوه ساکنین شهر را می‌دید که تندتند ولی بدون هیچ ترس و واژه‌ای به‌طرف محفظه‌های فرارشان می‌رفتند. در قسمت‌های بالاتر، گروه‌هایی از شهروندان که

متمول‌تر بودند سلانه‌سلانه به‌طرف شاتل‌های خصوصی‌شان می‌رفتند که احتمالاً بیش‌تر از تمام چیزهایی که ترنبال در عرض یک هفته می‌توانست بدزد می‌ارزیدند.

راهرو به سکوی پرواز ختم می‌شد که گروه‌های زندانی‌ها در اتاقک‌های هوابندی‌شده‌ای که یک درشان مستقیم به دریا باز می‌شد بی‌صبرانه منتظر بودند.

ویشبای گفت: «اصلاً احتیاجی به این کارها نیست. توپ‌های آبی، کاوشگر و می‌زین درب و داغون می‌کنن. تا چند دقیقه‌ی دیگه همه‌مون دوباره برمی‌گردیم همین‌جا.»

ترنبال بدون این‌که به خودش زحمت مخفی کردن لبخندش را بدهد، فکر کرد، همه‌مون، نه، بعضی‌ها مون هیچ‌وقت بر نمی‌گردیم.

و یک‌آن احساس کرد که فکرش واقعاً درست است. حتی اگر نقشه‌اش شکست می‌خورد، هیچ‌وقت به این‌جا بر نمی‌گشت. هرطور شده ترنبال روت باید آزاد می‌شد.

ویشبای با کلیدهایش در شاتل را بیپ باز کرد و زندانی‌های غُل و زنجیر شده داخل رفتند. به‌محض این‌که نشستند، ویشبای میله‌های امنیتی جلوی صندلی‌های‌شان را فعال کرد تا بیش‌تر محدود شوند. زندانی‌ها به صندلی‌های‌شان می‌خکوب شدند در حالی‌که هنوز دستبند به دست‌های‌شان بود. کوچک‌ترین حرکتی نمی‌توانستند بکنند.

پیسکی غول‌پیکر گفت: «بستی شون، فیش‌بای؟»

— آره، بستم. و، اسم من هم ویشبایه!

ترنبال لبخند زد.

دلیل دیگری که توانست ویشبای را راحت تحریک کند، همین رویه‌ی تحقیر زبردست در ارتش بود.

— منم که همینو گفتم، کیش‌بای. حالا، چرا نمی‌ری سراغ خلبانی‌ات و این لگنو از این‌جا نمی‌بری بیرون و نمی‌ذاری من حواسم به این زندانی‌های ترسناک باشه؟

ویشبای عصبانی شد: «یه دقیقه صبر کن ببین چی می‌گم...»

ترنبال روت وقت این‌یکه به دوها را نداشت.

— چه فکر خوبی، آقای ویشبای. شما برید از اون گواهینامه‌ی خلبانی‌تون بهترین استفاده‌رو بکنین و اجازه بدین همکارتون مواظب ما زندانی‌های ترسناک باشه.

ویشبای گردنش را لمس کرد: «البته، چرا که نه؟ همون‌طور که قراره شمارو از این‌جا می‌برم.»

— عالیه. خودت هم می‌دونی که عاقلانه‌اش همینه.

نگهبان گنده که اسمش روی سینه‌اش به صورت مخفف س — نهایت نوشته شده بود، با تمسخر گفت: «آره، فیش‌بوی، برو. همون کاری‌رو بکن که زندانی بهت می‌گه.»

شدن با محیط را بدهد و این که، رئیس قدیمی اش می خواهد کم کم دست به کار شود. در واقع، از دوازده تا موجود تراشیده نخراشیده ای که پشت میله های امنیتی شاتل میخکوب شده بودند، ده تای شان قبلاً یک یا چندبار برای ترنبال کار کرده بودند و اتفاقاً خیلی هم خوب کارشان را انجام داده بودند، تا این که دستگیر شدند. وقتی ویشبای دوباره برای خلبانی به خدمت گرفته شد، خیلی راحت کاری کرد که این زندانی ها با هم توی یک شاتل بیفتند و در جاهای مشخصی بنشینند.

خودش را این طوری قانع کرده بود که، خوبه که دوست های سروان نو این وضعیت بحرانی دور و برش باشن.

مهم ترین دوست، اسپرینی به نام یونیکس بی - لاب بود که درست آن طرف راهرو مقابل ترنبال نشسته بود. اجازه ی پرواز یونیکس اسپریت را گرفته بردند و حالا به جای بال دوتا جای زخم برجسته داشت که نشان می داد بال هایش را قطع کرده اند. ترنبال یکبار یونیکس را از تله ی ترولی با زحمت نجات داده بود و از آن موقع اسپریت دستیار اصلی اش شده بود. اسپریت یک ستوان نمونه بود چون هیچ وقت در مورد دستورها سؤال نمی کرد. یونیکس نه توجیه می کرد و نه اولویت بندی؛ آماده بود هم زمان که داشت کلاهکی اتمی را می دزدید برای ترنبال هم قهوه بیاورد. ترنبال به زیردستش چشمکی زد تا حالی اش کند امروز همان روز است. یونیکس هیچ واکنشی نشان نداد، گرچه خیلی کم پیش می آمد که

ویشبای پشت دستگاہ های کنترل نشست. نگاهی به آن ها انداخت و با آبشش هایش شروع کرد آرام سرت زدن تا گوشه کنایه های س - نهایت را خفه کند.

ترنبال فکر کرد، این پسر س - نهایت خودش هم نمی دونه تو چه دردسر بزرگی افتاده. از این فکر به شدت خوشش آمد. احساس قدرت کرد.

- ببخشید، آقای س - نهایت، درسته؟

س - نهایت مثلاً با حالتی تهدیدآمیز چشم هایش را تنگ و سرتاپای ترنبال را برانداز کرد، ولی قیافه اش طوری شد که انگار نزدیک بین است، یا احتمالاً بیوست دارد.

- درسته، زندانی. س . نهایت. یعنی سلطان نهایت امنیت.

- آهان، که این طور. اسم مستعاره. نشون می ده که شما چه قدر رمانتیک هستین.

س - نهایت باتونش را چرخاند و گفت: «اصلاً هم رومانتیک نیستم، روت. اگه از سه تا زن سابقم پیرسی بهت می گن. من این جام تا نذارم آب خوش از گلوی به کدوم از شما پایین بره، حالت شد؟»

ترنبال به شوخی گفت: «اوووه، ببخشید.»

رد و بدل شدن همین چند جمله ی کوتاه به ویشبای فرصت داد تا شاتل را از روی سکو بلند کند و به یکی دیگر از سرنشینان مجال آشنا

این کار را بکند، تقریباً با همه چیز برخوردی سرد و بی تفاوت داشت. ترنبال خیلی دلش می‌خواست داد بزند، خوشحال باش یونیکس، پیرومرد، مرگ و اغتشاش هم تو راهه.

ولی فعلاً باید به همین چشمک قناعت می‌کرد.

ویشبای عصبی بود و همه متوجه شدند. شاتل پت پت کرد و با چند پرش کوتاه ضربه‌گیری را که کنار اسکله بود خط انداخت.

س — نهایت داد زد: «هی ویشبای، چه کار داری می‌کنی. می‌خواهی قبل از کاوشگر به کشتن مون بدی؟»

ویشبای سرخ شد و دسته‌ی سکان را چنان محکم گرفت که بند انگشت‌هایش سبز شد: «تمام شد. دارمش. مشکلی نیست.»

شاتل آرام از زیر صفحه‌های منحنی بزرگی بیرون رفت که گنبد را از صدمات ناشی از جریان‌های آبی که در اعماق وجود داشت حفظ می‌کرد و ترنبال از تماشای منظره‌ی آتلاتیس جدید که از آن دور می‌شد لذت برد. ساختمان‌های بلند شهر چیز درهم و برهمی بودند از منارها و گلدسته‌های قدیمی و هرم‌های مدرنی از شیشه و فولاد. صدها صفحه‌ی پره‌دار فیلتر در گوشه‌های پنج‌ضلعی پلیمری عظیم به هم متصل می‌شدند تا گنبد حفاظت‌کننده‌ای را در بالای آتلاتیس شکل دهند.

ترنبال فکر کرد، اگه کاوشگر به یکی از اینا برخورد کنه، کار گنبد تمامه. و بعد، هی، نگاه کن، از بچه‌مدرسه‌ای‌ها واسه نقاشی پره‌هاشون

استفاده کردن، چه جالب.

بالاخره بیرون رفتند و از کنار توپ‌های آبی گذشتند که روی پایه‌های‌شان کاملاً آماده بودند و فقط منتظر بودند تا مختصات را در اختیارشان بگذارند.

ترنبال فکر کرد، بدرود، کاوشگر عزیزم. خیلی بهم خدمت کردی، دلم برات تنگ می‌شه.

ناوگان عظیمی داشت شهر در معرض خطر را ترک می‌کرد: تمام شاتل‌های شهر، وسایل نقلیه‌ی تفریحی، تفریبه‌های ارتش و سفینه‌های حامل زندانی‌ها، همه داشتند به طرف علامتی به اندازه‌ی پانزده کیلومتر می‌رفتند که محاسبه‌گرها گفته بودند موج انفجار در آن‌جا به حداقل ممکن می‌رسد. گرچه به نظر می‌رسید این پروازها خیلی آشفته و درهم و برهم هستند، ولی این‌طور نبود. هرکدام از این وسایل نقلیه در آن دایره‌ی پانزده کیلومتری، محل مشخصی برای فرود داشت.

ویشبای که حالا اعتماد به نفسش را به دست آورده بود و با سرعت به طرف جای خودشان می‌رفت، به محض رسیدن متوجه شد ماهی مرکب غول‌پیکری روی شناور مرتعش آن نشسته و به چراغ پرنورزش نوک می‌زند.

الف آبی اگر روز شاتل را به سمت ماهی مرکب گرفت که باعث شد بازوهایش موج بردارند و با حرکتی سریع از آن‌جا دور شود. ویشبای

ترنبال چشمک دیگری به یونیکس زد که می‌گفت، حالا بین رئیس نابغ‌ها چه می‌کنه.

— لزومی هم نداره این چیزها براتون مهم باشه، آقای ویشبای. تنها کاری که شما باید بکنید اینه که میله‌های سه و شش رو باز کنید.

— فقط سه و شش؟ نمی‌خواهی همه‌ی رفاقتو آزاد کنی؟ خیلی وقت بود که تنها بودی، ترنبال.

میله‌های سه و شش بالا رفتند و ترنبال بلند شد و چنان دست و پاهایش را کشید که انگار یک قرن نشسته بود.

— فعلاً نه، آقای ویشبای. بعضی از رفقام شاید فراموش کرده باشن. یونیکس که آزاد شد، فوری چکمه‌ها و کمر بند س — نهایت را باز کرد. بعد نیم‌تنه‌ی بالای لباس سرهمی خردش را از تنش درآورد و دور کمرش گره زد، تا زخم برجسته‌ی جای بال‌هایش کمی هوا بخورد.

ترنبال کمی دودل شد. یونیکس موجود دردسر آفرینی بود، البته تا لحظه‌ی مرگ وفادار بود، ولی شگفتی پشت شگفتی. مثلاً می‌توانست برجستگی جای بال‌های بریده‌اش را با جراحی پلاستیک کاملاً بردارد ولی می‌خواست مثل نشان افتخار نگاه‌شان دارد.

اگه کوچک‌ترین علامتی از بی‌وفایی توش ببینم، مثل سگ می‌کشمش. تردید هم نمی‌کنم.

— همه‌چی مرتبه، یونیکس؟

شاتل را روی فرود خودکار گذاشت و اجازه داد خود دستگاه ارتفاع را کم کند و شاتل را روی لنگرگاه شناور مغناطیسی‌اش پایین بیاورد.

س — نهایت خنده‌ی تحقیرآمیزی کرد و گفت: «نباید به پسرخالات آتیش می‌کردی، فیش بای. حالا واسه مهمونی‌های خانوادگی دعوت نمی‌کنن.»

ویشبای با مشت کوبید روی داشبرد: «دیگه به اندازه‌ی کافی شنیدم!» ترنبال گفت: «منم همین‌طور.» و دستش را دراز کرد و باتون س — نهایت را از کمر بندش قاپید. می‌توانست درجا اسپریت گنده را با باتون بزند، ولی خواست اول طرف بفهمد چه اتفاقی افتاده، که البته کمی طول کشید تا دوزاری‌اش افتاد.

س — نهایت گفت: «هی، تو داری... باتون منو برمی‌داری...؟» بعد تازه لامپش روشن شد: «دست‌های تو بازه!»

ترنبال گفت: «عجب بچه‌ی باهوشی.» و باتون را فرو کرد توی شکم س — نهایت و برقی معادل ده‌هزار ولت را فرستاد توی بدنش. نگهبان درجا شروع کرد به لرزیدن، بعد انگار که استخوانی توی بدنش نداشته باشد، فرو ریخت.

ویشبای بی‌تفاوت گفت: «تو پلیس دستیارموزدی. باید حالا ناراحت باشم، ولی برام مهم نیست، راستش اصلاً هم مهم نیست. گرچه از لحن صدام هیچ معلوم نیست.»

اسپریت زرد چهره سرش را تکان داد که یعنی بله، بعد به گشتن جیب‌های س — نهایت ادامه داد.

ترنبال گفت: «خوبه.» و رفت وسط راهرو تا سخنرانی‌اش را شروع کند: «آقایون، ما در آستانه‌ی کاری هستیم که مطبوعاتی‌ها بهش می‌گن فرار متهورانه. بعضی از شماها زنده می‌مونین و متأسفانه بعضی هاتون نه. خیر خوب اینه که انتخاب با خودتونه.»

چینگ میل، گابلینی تراشیده نخراشیده‌ی خشنی که جای یک‌سری دندان از روی جمجمه تا گوش‌هایش دیده می‌شد، گفت: «من زنده موندنو انتخاب می‌کنیم.»

— این قدر زود نه، میل، باید وفاداری تو ثابت کنی.

— می‌توننی روی من حساب کنی، سروان.

این را باب رگبای گفت، دورفی که برای کنترل بیش‌تر، حلقه‌ای هم دور دهانش بسته بودند. باب بارها به دستور ترنبال زد و خورد کرده بود، که این شامل آخرین درگیری‌شان هم می‌شد که با وفاداری کامل به‌خاطر ترنبال جنگیده بود، درگیری‌ای که در جزایر ترون رخ داد و بالاخره جولیس روت و هالی شورت، ترنبال را دستگیر کردند.

ترنبال حلقه‌ی دهان باب را تکان داد و صدایش را درآورد.

— واقعاً می‌تونم حساب کنم، آقای رگبای؟ یا زندان، دل رحمت کرده؟ هنوز دل و جرئت داری یا نه؟

— این حلقه‌رو دربیار تا بفهمی. این نگهبانه‌رو یه جا قورت می‌دم. ویشبای که با وجود طلسمی که روی گردنش بود کمی نگران شده بود، گفت: «کدوم نگهبان؟»

ترنبال آرام گفت: «تو نه، ویشبای. آقای رگبای منظورش تو نبود، بود، آقای رگبای؟»
— راستش بود.

انگشت‌های ترنبال به‌طرف دهان رگبای رفت.

— چه ناراحت‌کننده. دچار تضاد شدم، آقای ویشبای. تو کم بهم خدمت نکردی، ولی باب رگبای هم می‌خواد تورو بخوره و اینم خیلی سرگرم‌کننده است، به اضافه‌ی این که اگه یه چیزی بهش ندیم نخوره خیلی بداخلاق می‌شه.

ویشبای خواست بترسد، تا کمی واکنش افراطی داشته باشد، ولی طلسم روی گردنش اجازه نمی‌داد احساساتش به هیجان بیانند و فقط کمی دچار دل‌شوره شد.

— خواهش می‌کنم، ترنبال، سروان. فکر کردم ما دوستیم.

ترنبال روت برای این حرف، جواب حاضر و آماده‌ای داشت: «تو به مردم خیانته کردی، ویشبای، آخه من چه‌طور می‌تونم با یه خائن دوست باشم؟»

حتی ویشبای جادو شده هم توانست تناقضی را که در این حرف

بود بفهمد. همین ترنبال روت بارها به نوع خودش خیانت کرده بود، مگر تعداد زیادی از همکارهای تبهکارش را فقط برای راحتی اش لو نداده بود؟

ویشبای خیلی آرام اعتراض کرد: «ولی خودت واسه وسایلی که برای مُدلت احتیاج داشتی، یا رایانه‌ات، اسم خیلی از...»

ترنبال از مسیری که این بحث داشت طی می‌کرد خوشش نیامد، برای همین با دو قدم سریع نزدیک ویشبای رفت و با باتون به آتش‌هایش زد. الف آبی روی صندلی خلبان یک‌وری شد و با دست‌های آویزان و آتش‌های لرزان روی کمر بند صندلی اش افتاد.

ترنبال خوشحال گفت: «وَر وِر وِر. این نگهبانا همه شون مثل هم‌ان، همیشه همه چی رو به حساب کلاهبرداری می‌دارن.»

یونیکس صندلی ویشبای را چرخاند و شروع کرد به گشتن جیب‌هایش و هر چیزی را که احتمالاً روزی به دردش می‌خورد، برداشت، حتی یک جعبه‌ی کوچک قرص نفخ معده، چون خُب، کسی چه می‌داند.

ترنبال به شنوندگانش که به صندلی بسته شده بودند، گفت: «انتخاب با خودتونه، آقایون. یا همین حالا با من بیاین بیرون، یا همین جا بمونین و اتهام حمله به نگهبان‌هارو هم به اتهام‌هاتون اضافه کنین.»

بابی رگبای با نیشخند گفت: «همین جوری بریم بیرون؟»
ترنبال لبخند زد و به خوشگلی یک شیطان شد: «آره، همین‌طوری،

آقایون. می‌بریم بیرون تو آب.»

— یه جایی یه چیزهایی در مورد فشار زیاد آب توی عمق خوندم. چینگ میلی تخم یکی از چشم‌هایش را لیس زد و گفت: «منم اینو شنیدم. له نمی‌شیم؟»

ترنبال شانه‌هایش را بالا انداخت و از موقعیت استفاده کرد: «به من اعتماد کنین، آقایون. مسئله فقط اعتمادده. اگه بهم اعتماد ندارین، پس همین جا بمونین و بپوسین. اتفاقاً با نقشه‌ای که من دارم، مردهایی‌رو می‌خوام که بتونم بهشون اعتماد کنم. اینو به حساب یه امتحان بذارین.» همه غرولند کردند. سروان روت همیشه چیزی برای امتحان کردن داشت. همین که دزد و قاتل باشند کافی نبود؛ باید از پس امتحان‌های ترنبال هم برمی‌آمدند. یکبار همه‌ی گروه را مجبور کرد کرم‌های بوگندو را خام‌خام بخورند تا ثابت کنند آماده‌اند هر دستوری را اجوا کنند، حالا هرچه قدر مسخره. سیفون توالت مخفیگاه‌شان را آن شب از بس کشیدند، شکست.

چینگ میلی جای دندان‌های روی سرش را خاراند و گفت: «انتخاب مون همینه؟ بمونیم این جا یا بریم بیرون؟»

— کوتاه‌شده‌اش همینه، آقای میلی. مختصر و مفید حرف زدن هم یه امتیازه.

— می‌تونیم در موردش فکر کنیم؟

ترنبال بزرگوارانه گفت: «البته، هرچه قدر وقت بخواین در اختیار تونه به شرط این که فکر کردن تون دو دقیقه بیشتر طول نکشه.»

چینگ اخم کرد: «ولی فکر کردن من چند ساعت طول می‌کشه، به خصوص اگه گوشت خورده باشم.»

بیش تر جن و پری‌ها بدشان می‌آید گوشت حیوانات را بخورند، ولی بعضی‌ها، هم گوشت‌خوارند و هم گیاهخوار.

— دو دقیقه؟ جدی، سروان؟

— نه.

اگر زبان باب رگبای به ابرویش می‌رسید آن را هم پاک می‌کرد.

— وای، شکر خدایان.

— حالا صد ثانیه مونده. زود باشین، آقایون. بجنین. تیک‌تاک، تیک‌تاک. یونیکس دست از گشتن برداشت و ساکت کنار ترنبال ایستاد. ترنبال گفت: «این از اولیش. دیگه کیا می‌خوان زندگی شونو تو دست‌های من بذارن؟»

چینگ سرش را تکان داد: «منم فکر کنم هستم. شما همیشه کارتون خوبه، سروان. من اگه با شما نیام هیچ وقت نمی‌تونم هوای آزادو حتی بو کنم.»

باب رگبای میله‌ی جلویش را محکم تکان داد و گفت: «منم حساب کن. یه کمی می‌ترسم، سروان. انکارش نمی‌کنم، ولی ترجیح می‌دم مثل

یه دزد دریایی بمیرم تا برگردم دیپز.»

ترنبال یک ابرویش را بالا داد: «و؟»

صدای رگبای از ترس کلفت شد: «و چی، سروان؟ گفتم می‌آم بیرون.»

— این که انگیزه تونه، آقای رگبای. من یه چیزی بیش تر از عدم تمایل تون برای برگشتن به زندان احتیاج دارم.

رگبای سرش را کوبید روی میله‌ی جلویش: «بیش تر؟ من می‌خوام با شما بیام، سروان. راست می‌گم. قسم می‌خورم. تا حالا رئیسی مثل شما ندیدم.»

— جدی؟ نمی‌دونم. به نظر زیاد راغب نیستی.

رگبای تیزترین تیغ یک جوجه تیغی نبود، ولی شکمش به او می‌گفت رفتن با سروان خیلی امن تر از ماندن در آن جاست. ترنبال روت معروف بود به این که برای از بین بردن شواهد و مدارک صحنه‌ی جرمش خیلی خشن رفتار می‌کند. یکی از داستان‌هایی که جن‌های فراری در موردش می‌گفتند این بود که سروان یک‌بار برای این که اثر انگشتش را که احتمالاً در دکه‌ی فلافل فروشی یک مرکز خرید جا مانده بود پاک کند، کل ساختمان را آتش زده بود.

— چرا راغب نباشم، سروان؟ خواهش می‌کنم، منم ببر. من رگبای با وفاتم. کی بود که تو ترن اون جنه‌رو با تیر زد؟ من بودم. رگبای جونت. ترنبال مثلاً اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «التماس‌های دلخراشت

تکونم داد، بابی جون، خپله خب، یونیکس، آفایون رگبای و چینگرو باز کن.»

اسپریت مُثله‌شده همین کار را کرد. بعد کمر بند صندلی ویشبای را باز کرد و بلندش کرد. یونیکس گفت: «این فرصت طلبه چی؟»
 ترنبال از صدای چندش آور خزنده‌ای یونیکس یک‌دفعه جا خورد. در این همه مدتی که با هم بودند نشنیده بود روی هم صد کلمه هم حرف زده باشد.

— نه. وِلش کن همین جا. شیرهی انگور حال مو به هم می‌زنه.

بقیه‌ی ستوان‌ها شاید از رئیس‌شان می‌خواستند که منظورش را از این حرف توضیح بدهد، ولی نه یونیکس که هیچ‌وقت نمی‌خواست چیزی را که لازم نداشت بداند، حتی اطلاعاتی که لازم داشت را هم به محض این که مفید بودن را از دست می‌دادند از مغزش بیرون می‌انداخت. اسپریت فقط سرش را تکان داد و ویشبای را مثل یک کیسه آشغال انداخت کنار. رگبای و چینگ فوری از جای‌شان بلند شدند، انگار که از صندلی‌های‌شان متنفر باشند. گابلین انگشتش را توی جای یکی از دندان‌هایی که روی سر کچلش بود چرخاند و گفت: «احساس مسخره‌ای دارم. از یه طرف خوبه چون آزادم، ولی یه کمی هم بده چون شاید بخوام بمیرم.»

ترنبال غرغر کرد و گفت: «تو هیچ‌وقت به صافی بین مغز و دهنه نداشتی، آقای میلی. اشکالی نداره، چون این منم که باید فکر کنم.»

بعد برگشت به طرف بقیه‌ی زندانی‌ها: «دیگه کسی نیست؟ بیست ثانیه مونده.»

چهارتا دست بالا رفتند. دوتای‌شان مال یکی بود، چون خیلی نگران بود مبادا جایش بگذارند.

ترنبال گفت: «دیگه دیر شده.»

بعد به سه نوجه‌ای که انتخاب کرده بود علامت داد که کنارش بایستند. — بیاین جلو تا هم‌دیگه رو بغل کنیم.

کسانی که با ترنبال روت نشست و برخاست داشتند می‌دانستند که اهل بغل کردن و این‌جور کارها نیست. حتی یک‌بار یک الف را برای این که گفته بود دست بدهند با تیر زده بود، برای همین برای باب و چینگ کمی طول کشید تا این شوک را از صورت‌شان برطرف کنند. حتی یونیکس هم یکی از ابروهای کج و کوله‌اش را بالا داد.

— هی، بیاین جلو آفایون. یعنی من این‌قدر ترسناکم؟

باب خواست داد بزند، آره. تو از یه دورف مامان که یه ملاقه‌ی دسته‌بلند تو دستشه هم توسناک‌تری. ولی به‌جای آن لب‌هایش را کج و کوله کرد که یعنی دارد لبخند می‌زند و به طرف آغوش ترنبال رفت. یونیکس هم جلو رفت، و همین‌طور چینگ.

ترنبال خوشحال گفت: «گروه عجیبی نیستیم؟ راست‌شو بخوای، یونیکس، مثل اینه که یه تخته‌رو بغل کرده باشم. و تو، آقای رگبای،

واقعاً بوی بدی می‌دی. تا حالا کسی بهت گفته؟»

رگبای زیر لب گفت: «خیلی‌ها. بابام، تمام دوستانم.»

— شکر خدا، پس من اولیش نیستم. ناراحت نمی‌شم که خبرهای بد رو تأیید کنم ولی متنفرم از این‌که اول من بگم.

باب رگبای خواست گریه کند؛ بنا به دلیلی این حرف‌های بی‌معنی به‌نظرش ترسناک آمدند. یک‌دفعه صدای تق‌تقی در شاتل فلزی پیچید. صدا خیلی سریع بلندتر شد تا این‌که تمام فضای کوچک را پر کرد و در عرض پنج ثانیه از هیچی به همه‌چی تبدیل شد.

ترنبال داد زد: «دو دقیقه تمام شد. وقت بیرون رفتن.»

قسمتی از بدنه که بالای سر گروه بود یک‌دفعه قرمز شد انگار که چیزی از بیرون ذوبش کند. روی صفحه‌های نمایشی پیش روی‌شان چندین زنگ خطر به صدا درآمدند.

ترنبال به شوخی داد زد: «هی، یه‌دفعه همه‌چی ریخت به‌هم. یعنی چه خبره؟»

قسمتی که بالای سرشان بود حالا کاملاً ذوب شده بود و هرآن ممکن بود روی سر گروه بیفتد و بسوزاندشان، ولی یک‌دفعه به عقب کشیده شد. یک دایره‌ی بزرگ از سقف کنده شد و حالا به‌جز یک‌جور ژل، چیز دیگری نبود که جلوی آب را بگیرد.

باب رگبای که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت: «نفس مونو باید بگیریم؟»

و ترنبال هم که عاشق بازی کردن با مردم بود، گفت: «راستش دیگه فایده‌ای نداره.»

ترنبال فکر کرد، خوبه که یکی بیش‌تر از بقیه بدونن. بعد چهار ربات بی‌شکل که با هم ادغام شده و یک قطره‌ی ژلاتینی بزرگ به‌وجود آورده بودند، یک شاخک چاق و تپل را داخل شاتل پایین دادند و سروان روت و گروهش را چنان تمیز مکیدند بالا که انگار دورفی، حلزونی را از توی صدقش مکیده باشد. یک لحظه قبل آن‌ها آن‌جا بودند و یک لحظه بعد تنها چیزی که از آن‌ها باقی مانده بود یک لکه‌ی کم‌رنگ و پژواک صدایی که مثل آب دهانی هُرت کشیده بود.

یکی از زندانی‌هایی که تا حالا با ترنبال کار نکرده بود و به‌خاطر کپی کردن و فروختن عکس شخصیت‌های کارتونی به شش سال زندان محکوم شده بود، گفت: «خوشحالم که سر جام موندم. اون چیزه که مثل قطره بود، خیلی چندش‌آور بود.»

بقیه هیچ‌کدام چیزی نگفتند چون فوزی فهمیده بودند که اگر درزهای ژلی که سوراخ توی بدنه را پوشانده بود باز می‌شد، چه فاجعه‌ای به بار می‌آمد.

فاجعه به بار آمد، فقط با این تفاوت که، اتفاقی که آن‌ها انتظارش را داشتند نیفتاد، چون به‌محض این‌که ربات‌های بی‌شکل از آن فضا خارج شدند، بدنه‌ی کاوشگر فضایی جلوی سوراخ را گرفت. کاوشگر

مسیر مستقیمش را تغییر داده بود تا شاتل زندانی‌ها را باخودش به کف اقیانوس ببرد که بستری سنگی بود و آن‌جا بکوبدش و کاملاً خرد کند، کسانی را هم که داخل شاتل بودند قبل از آن ذوب کرد. این اتفاق ماه‌ها قبل از این‌که بقایای شاتل پیدا شود رخ داد، مدت‌ها قبل از این‌که بقایای این اجساد حتی قابل شناسایی باشند. گودالی که از کوبیدن شاتل به کف اقیانوس ایجاد شد بیش از پانزده متر عمق و پهنایی در همین حدود داشت. این ضربه در بستر اقیانوس موجی ایجاد کرد که اکولوژی آن ناحیه را به‌طور کامل از بین برد و پنج‌شش‌تایی از شاتل‌های نجات را مثل طبقات یک مجتمع آپارتمانی روی هم کپه کرد.

قطره‌ی ربانی عظیم با تغییر شکل به صورت ماهی مرکبی غول‌پیکر و تقلید از حرکات آن، ترنبال و دار و دسته‌اش را با سرعت از محل برخورد دور کرد. در درون بدن ژلی ربات‌های بی‌شکل، دوتا از جن‌ها کاملاً آرام بودند؛ یکی ترنبال که واقعاً آرام بود و یکی هم یونیکس که از دیدن این اتفاق حیرت‌انگیز همان‌قدر مضطرب شده بود که از دیدن بقیه‌ی چیزهای زندگی طولانی‌اش. ولی در عوض باب رگبای از ترس زهره‌ترک شده بود. ترنبال چون ربات‌های بی‌شکل تحت فرمان خودش بودند تقریباً می‌دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد، ولی از نظر رگبای یک هیولای ژله‌ای آن‌ها را بلعیده بود و داشت به مخفیگاهش می‌برد تا در طول زمستان سرد و طولانی یکی‌یکی بخوردشان. چینگ میلی هم که

فقط یک جمله را هی تکرار می‌کرد: ببخشید که اون آب‌نبات عصایی رو دزدیدم، که به احتمال قوی داشت در مورد اتفاقی صحبت می‌کرد که فقط خودش و کسی که آب‌نبات عصایی را از او دزدیده بود می‌دانستند جریان چیست.

ترنبال دستش را در توده‌ای از دستگاه‌های الکترونیکی کرد که در شکم ربات‌های بی‌شکل بودند و ماسک کوچک بدون سیمی را از میان آن‌ها بیرون کشید و روی صورتش گذاشت. توی ژل هم می‌شد صحبت کرد، ولی مسلماً با ماسک راحت‌تر بود.

ترنبال گفت: «خُب، دوستان شجاع من. ما حالا رسماً مُردیم و آزادیم که به قدرتمندترین منبع طبیعی دنیا، یعنی پلیس زیرزمین حمله کنیم. جایی که تا دندان مسلح به جادونه.»

چینگ بالاخره دست از تکرار آب‌نبات عصایی‌اش برداشت. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی فوری متوجه شد گرچه ژل یک‌جورهایی اکسیژن ریه‌هایش را تأمین می‌کند، اما نمی‌تواند بدون ماسک درست صحبت کند.

بیش خودش کمی غرغر کرد و تصمیم گرفت سؤالش را بعداً مطرح کند.

ترنبال گفت: «می‌تونم حدس بزنم چی می‌خواستین بگین، آقای میلی. که چرا ما می‌خواهیم با پلیس زیرزمین درگیر بشیم. فکر می‌کنی

نخواست این را بلند بگوید، چون لابد به نظر یونیکس خیلی رومانیتیک می‌آمد. ترنبال یک دفعه حس کرد فوق‌العاده خوشحال است و بهایی که برای این خوشحالی پرداخته شده بود، حتی یک‌ذره هم برایش مهم نبود.

ما باید تا اون‌جا که ممکنه از پلیس فاصله بگیریم.» نوری کهربایی که در شکم لارو مانند ربات‌ها بود حالتی شیطانی به صورت سروان داد: «ولی من می‌گم نه. من می‌گم ما حالا حمله می‌کنیم و درست از زیر دماغ‌شون هرچی رو که می‌خواهیم می‌دزدیم، با خرابکاری و اغتشاشی هم که به پا می‌کنیم، راحت به کار اصلی مون می‌رسیم. خودتون دیدید من از توی سلول زندان چه کار می‌تونم بکنم؛ فکرشو بکنین وقتی آزادم و توی این دنیای بزرگ، چه کارها که نمی‌تونم بکنم.»

بحث کردن سر این حرف سخت بود، به خصوص که جنی که این حرف‌ها را می‌زد، رباطی ژلی را کنترل می‌کرد که زندگی همه‌ی آن‌ها به آن بستگی داشت و تازه هیچ‌کس هم نمی‌توانست حرف بزند. ترنبال روت همیشه می‌دانست کی حرف بزند.

ربات بی‌شکل سریع پشت صخره‌ی ناهمواری رفت و از موج انفجار فرار کرد، تکه‌های سنگ و مرجان در آب گل‌آلود رویش افتادند. ولی ژل آن‌ها را دفع کرد. یک ماهی مرکب جسارت به خرج داد و خیلی به آن‌ها نزدیک شد که بازوهای ژلی ربات بی‌شکل با شوکی برقی به خدمتش رسیدند. بعد همان‌طور که با سرعتی زیاد از کنار رگه‌های سبز و خاکستری صخره‌ی زیر آبی سر به فلک کشیده‌ای رد می‌شدند، ترنبال آهی کشید که از پشت ماسکش بلند و خفه به گوش رسید.

ترنبال فکر کرد، دارم می‌آم، عزیزم. به‌زودی با هم خواهیم بود.



همین طوری

ذهن آرتمیس فاؤل، چند ثانیه قبل از این که هالی شورت برای دومین بار به او شلیک کند.

آرتمیس از توی زندانِ ذهن خودش، و از پشت دیوار انفجاری دفتر خیالی اش می دید و فکر می کرد. فیلم نامه جالب و در واقع، مسحورکننده بود، و تقریباً حواسش را از مشکلات خودش پرت کرد. یکی کاوشگر مریخ فُلی را دزدیده بود و مستقیم به طرف آتلانتیس می برد. و نمی شد گفت کاملاً اتفاقی سر راهش در ایسلند یک نوک پا ایستاده بود تا ترتیب فرمانده وین یایا و بهترین سربازهایش را بدهد، حالا بگذریم از مکارترین، و تنها یار آدمیزاد قوم اجنه: آرتمیس فاؤل.

درست جلوی رومون یه نقشه ی کاملاً پیچیده داره پیاده می شه، اینا فقط یه سری اتفاق نیست.

موضوع این نبود که آرتمیس به اتفاق اعتقاد نداشت؛ بلکه فقط قورت دادن یک سری از آنها پشت سرهم برایش سخت بود.

تا آنجا که آرتمیس می‌توانست ببیند این وسط یک سؤال اصلی مطرح بود: به نفع کیه؟

به نفع کیه که وین و یایا بیره و آتلاتیس در معرض خطر قرار بگیره؟ وین یایا معروف بود به این که کوچک‌ترین نرمشی در مقابل جرم از خودش نشان نمی‌دهد - پس خیلی از مجرمین خوشحال می‌شدند از سر راه‌شان برش دارند - ولی چرا آتلاتیس؟

معلومه، زندانش! باید اوپال کوبویی باشه؛ این طوری می‌خواد خودشو آزاد کنه. کاوشگر باعث می‌شه شهرو تخلیه کنن و اونم از گنبد برن بیرون. اوپال کوبویی، دشمن شماره یک کل جامعه. بیکسی‌ای که گابلین‌ها را تحریک کرد شورش کنند و جولوس روت را به قتل رساند. باید اوپال باشه.

آرتمیس خودش را تصحیح کرد: احتمالاً اوپاله. زود نتیجه‌گیری نکن. چه قدر آزاردهنده است که آدم در ذهن خودش گیر کرده باشد و توی دنیا این همه اتفاق بیفتند. مکعب یخ، نمونه‌ی اصلی نانو و یفرش، از بین رفته بود و از آن مهم‌تر، یک کاوشگر داشت به طرف آتلاتیس می‌رفت که به احتمال زیاد شهر را نابود می‌کرد یا دست‌کم منجر به فرار این بیکسی قاتل می‌شد.

آرتمیس روبه صفحه‌ی نمایش ذهنی‌اش داد زد: «بذار برم بیرون، نمی‌ذاری؟»

چهارهای براق به شکل مربع کنار هم قرار گرفتند و یک توری مشبک درخشان به وجود آوردند که روی صفحه‌ی نمایش چشمک می‌زد. آرتمیس جوابش را گرفت.

من بایه شوک برقی این جا اومدم، پس برای این که برم بیرون یکی دیگه می‌خوام.

آرتمیس می‌دانست در سراسر دنیا انستیتوهای معتبر زیادی هستند که هنوز از شوک برقی برای درمان بیماری‌های روانی مختلف استفاده می‌کنند. آرتمیس متوجه شد وقتی هالی با نیوترینواش به او شلیک کرد، شوک ناشی از آن شخصیت اوربون را تقویت کرده و باعث شده بود که غالب شود.

حیف که هالی دوباره بهم شلیک نمی‌کنه.

ولی هالی دوباره شلیک کرد.

آرتمیس یک‌دفعه صاعقه‌ی دو شاخه‌ی سفیدی را دید که در هوا درخشید و صفحه‌ی نمایشش را سفید کرد.

امیدوارانه به خودش گفت، نباید دردی احساس کنم، چون در حال حاضر عملاً به هوش نیستم.

به هوش یا بی‌هوش، آرتمیس همان قدر دردش گرفت که اوربون. همان‌طور که پاهای مجازی‌اش زیرتنه‌اش کج می‌شدند، فکر کرد:

بدوزند تا این طوری تلفنش گم نشود. گم شدن تلفن ارتقاء یافته‌ی آرتمیس فاؤل شاید فقط کمی مهم‌تر از گم شدن تلفن لمسی آخرین مدل یک بچه دبیرستانی بود، مگر این‌که اتفاقاً تلفن آن بچه دبیرستانی آنقدر ارتقاء یافته باشد که به راحتی هر سایت دولتی را هک کند، یک نشانه‌گر لیزری داشته باشد که متمرکز شود و فلز را ذوب کند، و اولین پیش‌نویس زندگی‌نامه‌ی آرتمیس فاؤل هم تویش باشد که احتمالاً کمی پیش‌تر از یک ماجرای افشاگرانه، سر و صدا به پا می‌کرد.

انگشت‌های آرتمیس سرد و بی‌حس بودند، ولی بالاخره توانست زیپ را باز کند و به هر ترتیبی شده تلفن را در بیاورد. همان‌طور که قطعه‌های آغازین "آواز سیرن" از بلندگوهای کوچک تلفن پخش می‌شد، تصویری از مادرش هم روی صفحه‌ی نمایشگرش ظاهر شد. آرتمیس دکمه‌ای را نگه داشت تا تنظیم صدا را فعال کند و واضح گفت: «تلفن.»

تلفن با صدای لی‌لی فراند گفت: «بله، آرتمیس.» آرتمیس این صدا را فقط برای این روی تلفنش گذاشته بود تا حرص هالی را در بیاورد.

— تماس رو وصل کن.

— البته، آرتمیس.

یک لحظه بعد ارتباط برقرار شد. سیگنال ضعیف بود ولی اهمیتی نداشت چون تلفن آرتمیس نرم‌افزار تنظیم‌کننده‌ی صدا داشت که تا نود

روز از نو، روزی از نو

آقیانوس اطلس شمالی، حالا

آرتمیس کمی بعد، با بوی گوشت سوخته‌ای در بینی‌اش بیدار شد. می‌دانست به دنیای واقعی برگشته چون کمربندهای صندلی‌اش به شانه‌هایش فشار می‌آوردند و حرکت موج دریا را که باعث می‌شد حالت تهوع پیدا کند، احساس می‌کرد.

آرتمیس چشم‌هایش را باز کرد و پشت فُلی را جلوی صورتش دید. پاهای عقب ستور هرازگاهی به خاطر خواب بدی که می‌دید توی هوا لگد می‌انداختند. از یک جایی صدای آهنگ می‌آمد. آهنگی آشنا. آرتمیس چشم‌هایش را بست و فکر کرد، این آهنگ به نظرم آشناست چون خودم ساختمش. "آواز سیرن"، همون موجود اساطیری نیمه‌زن، نیمه‌پرنده و سومین سمفونی نیمه‌تمام خودم.

اما چرا این مهم بود؟

مهمه چون برای زنگ تلفن مادرم گذاشتمش. مادر دازه بهم زنگ می‌زنه.

آرتمیس دستش را روی جیب‌هایش نکشید تا دنبال تلفنش بگردد، چون، تلفنش را همیشه توی یک جیبش می‌گذاشت. در واقع، همیشه از خیاط‌هایش می‌خواست یک زیپ لبه چرمی به جیب بغل راستش

و پنج درصد دقیق بود.

— سلام، مادر. حال تون چه طوره؟

— آرتی، صدامو می شنوی؟ صدای تو که پژواک داره.

— نه، من هیچ پژواکی ندارم. صداتونو خیلی خوب می شنوم.

— آرتمیس، تصویر هم ندارم. بهم قول داده بودی می تو نیم هم دیگه رو

هم ببینیم.

امکان ارتباط تصویری وجود داشت، ولی آرتمیس مرجوعش کرده بود چون فکر نمی کرد مادرش از دیدن سر و وضع ژولیده‌ی پسرش که در یک محفظه‌ی فرار درب و داغان از کمر بند صندلی اش آویزان است خوشحال شود.

ژولیده؟ کی رو دارم گول می زنی؟ قیافه‌ام باید شبیه کسی باشه که از خط مقدم جبهه فرار کرده، که البته همین طور هم هست.

— توی ایسلند شبکه‌ی تصویری نیست. باید به نگاهی می کردم.

مادرش گفت: «آهان.»

آرتمیس با این طرز "آهان" گفتن مادرش کاملاً آشنا بود. معنی اش این بود که به چیزی شک دارد، ولی دقیقاً نمی داند چی.

— پس تو الان ایسلندی؟

آرتمیس خوشحال بود که امکان ارتباط تصویری وجود ندارد چون دروغ گفتن رودررو خیلی مشکل تر بود.

— معلومه که هستم. چرا می پرسید؟

— می پرسم چون جی پی اس داره تورو توی اقیانوس اطلس شمالی نشون می ده.

آرتمیس اخم کرد. مادرش در صورتی اجازه داده بود تنها برود که روی تلفنش سیستم جی پی اس بگذارد. آرتمیس همان طور که تندتند برنامه‌ی کاربردی جی پی اسش را با دست تغییر می داد تا محلش را در واتنایوکوول نشان دهد، گفت: «حتماً توی برنامه‌اش اختلال ایجاد شده. بعضی وقت‌ها محل یابش یک کمی مشکل پیدا می کنه. دوباره نگاه کنید.» یک لحظه سکوت برقرار شد، فقط برای این که چندتا دکمه زده شود، و بعد یک آهان دیگر: «فکر کنم سؤال بی خودی باشه که پرسم داری کاری می کنی یا نه؟ چون آرتمیس فاؤل همیشه داره یه کاری می کنه.» آرتمیس با اعتراض گفت: «این اصلاً عادلانه نیست، مادر. شما خودتون خوب می دونید دارم چه کار می کنم.»

— بله، می دونم. خدای من، آرتی، تو فکر و ذکرت فقط همین پروژه است.

— چون مهمه.

— می دونم مهمه، ولی خب ما هم مهمیم. هالی چه طوره؟

آرتمیس نگاهی به هالی کرد که کنار پایه‌ی یک صندلی جمع شده بود و بی صدا نفس می کشید. لباس فرمش پاره شده بود و از یک گوشش

خون چکه می‌کرد.

— هالی... ام... خوبه. به‌خاطر سفر کمی خسته‌ست، ولی همه‌چی کاملاً تحت‌کنترله. این زن، قابل‌تحسینه، مادر، واقعاً هست. از پس هر مانعی که زندگی جلوش می‌ذاره برمی‌آد هیچ‌وقت هم ناامید نمی‌شه.

آنجلین فاؤل از تعجب نفس عمیقی کشید.

— خب، آقای آرتمیس فاؤل پسر، باید بگم که این طولانی‌ترین صحبت غیرعلمی‌ای بود که تا حالا از دهن‌تون شنیدم. هالی شورت باید خوش‌شانس باشه که دوستی مثل شما داره.

آرتمیس مثل بدبخت‌ها گفت: «نه، نیست. هرکی منو می‌شناسه خوش‌شانس نیست. من هیچ‌کاری برای کسی نمی‌تونم بکنم. حتی به خودم هم نمی‌تونم کمک کنم.»

آنجلین خیلی جدی گفت: «نه، آرتی، این حرف، اصلاً درست نیست. کی بود که هون‌رو از دست گابلین‌ها نجات داد؟»

— خیلی‌ها. من فقط یه نقش کوچیک داشتم.»

— ولی کی بود که بالاخره پدرشو تو قطب شمال پیدا کرد، اونم وقتی که همه فکر می‌کردن دیگه مرده؟

— اینو دیگه من بودم.

— خب، پس هیچ‌وقت نگو نمی‌توننی کاری برای کسی بکنی. تو بیش‌تر زندگی‌تو داشتی به دیگران کمک می‌کردی. خُب آره، اشتباه زیاد کردی،

ولی دلت پاکه.

— متشکرم، مادر. حالا احساس بهتری دارم.

آنجلین گلوش را صاف کرد؛ به‌نظر آرتمیس با حالتی عصبی.

آرتمیس گفت: «همه‌چی مرتبه؟»

— آره، البته. فقط یه چیزی می‌خواستم بهت بگم.

آرتمیس یک‌دفعه نگران شد.

— چی شده، مادر؟

یک‌عالمه فکر به سر آرتمیس هجوم آورد. نکته مادرش متوجه بعضی از کارهای مخفیانه‌اش شده بود؟ آنجلین همه چیز را در مورد بلاهایی که سر جن و پری‌ها آورده بود می‌دانست، ولی خیلی بلاها هم سر آدمیزادها آورده بود که هیچ‌وقت صحبتی در موردشان نکرده بود.

مشکل تبهکاری که نصفه‌اعتراف می‌کنه همیشه: هیچ‌وقت احساس گناه دست از سرش بر نمی‌داره. یه تلفن ساده می‌تونه همه‌چی رو لو بده. — در مورد تولدته.

خیال آرتمیس راحت شد و شانه‌هایش افتادند: «تولدتم؟ همین؟»

— برات یه چیزی خریدم... متفاوته، ولی می‌خوام بپوشی‌شون. خوشحالم می‌کنه.

— اگه شمارو خوشحال می‌کنه. مطمئنم که منم خوشحال می‌کنه.

— پس آرتی، باید بهم قول بدی که ازشون استفاده می‌کنی.

طبیعت آرتمیس طوری نبود که به همین سادگی برای هر چیزی قول بدهد.

— مگه چی هستن؟

— قول بده، عسلم.

آرتمیس از پنجره بیرون را نگاه کرد. در یک محفظه‌ی فرار سوخته، وسط اقیانوس اطلس گیر افتاده بود. هر آن ممکن بود غرق شوند یا یکی از کشتی‌های نیروهای دریایی کشورهای اسکاندیناوی آن‌ها را با خارجی‌ها اشتباه بگیرد و از آب بیرون بکشد.

— خيله خب، قول می‌دم. حالا، چی برام خریدین؟

آنجلین کمی مکث کرد، بعد گفت: «شلوار جین.»

آرتمیس گفت: «چی؟»

— با یه تی شرت.

آرتمیس می‌دانست در چنین شرایطی، نباید ناراحت شود، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

— مادر، شما به من کمک زدین.

— خب چون می‌دونم لباس غیررسمی نمی‌پوشی.

— این کارتون اصلاً عادلانه نیست. ماه گذشته هم تو اون حراج کیک خیریه آستین‌هامو تا زدم.

— آرتی، مردم ازت می‌ترسن. دخترها ازت وحشت می‌کنن. تو

یه نوجوان پانزده ساله‌ای که کت و شلوارهاشو خیاط می‌دوزه. حالا نمی‌میری که.

آرتمیس چندتا نفس عمیق کشید و گفت: «تی شرتی نوشته هم داره؟» صدای خش‌خش کاغذ از توی بلندگوی تلفن شنیده شد.

— آره. خیلی بانمکه. عکس به پسر بچه است که معلوم نیست چرا گردن نداره و هر دستش انگار فقط سه‌تا انگشت داره. پشت سرش هم به سبک این نوشته‌هایی که روی دیوارها می‌نویسن نوشته همین طوری نمی‌دونم منظورش چیه، ولی مثل این که رایجه.

آرتمیس، فکر کرد، همین طوری دلش می‌خواست زار بزند.

— مادر، من...

— قول دادی، آرتی. یادت نره.

— بله، قول دادم، مادر.

— و می‌خوام دیگه صدام کنی مامان.

— مادرا! دارین غیرمنطقی می‌شین. من همینم که هستم. من تی شرت

و شلوار جین بپوش نیستم.

آنجلین فاؤل تک‌خالش را رو کرد: «خب، می‌دونی، آرتی عزیزم،

آدم‌ها بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کنن که نباید بکنن.»

این کنایه‌ای بود نه‌چندان نامحسوس به آرتمیس به‌خاطر هیپنوتیزم

پدر و مادر خودش، و آنجلین وقتی به آن پی‌برد که اُپال کوبویی بدنش

را اشغال کرد و همه‌ی رموز دنیای جن و پری‌ها بر او آشکار شد.
— این اصلاً عادلانه نیست.

— عادلانه؟ صبر کن. باید آقایون خیرنگارو خبر کنم. آرتمیس فاؤل همین حالا از کلمه‌ی عادلانه استفاده کرد.

آرتمیس متوجه شد مادرش هنوز موضوع هیپنوتیزم را فراموش نکرده است.

— خیره خوب، مادر. شلوار جین و تی‌شرت رو می‌پوشم.

— ببخشید؟

— خیره خوب، شلوار جین و تی‌شرت رو می‌پوشم... ماما.

— خیلی خوشحالم. به باتلر بگو دو روز مرخصی در هفته رو باخت.

شلوار جین و ماما، بهش عادت می‌کنی.

آرتمیس از خودش پرسید، بعدی چیه؟ کلاه‌های بیس بال که نقاب‌شو بذارم پشت؟

— باتلر که خوب حواسش بهت هست، آره؟

— آرتمیس سرخ شد. باز هم دروغ.

— بله. باید قیافه‌شو تو جلسه می‌دیدید. حوصله‌اش حسابی سر رفته از بس که همش راجع به علم حرف می‌زنیم.

صدای آنجلین تغییر کرد، گرم‌تر شد و احساساتی‌تر.

— می‌دونم کاری که داری می‌کنی، مهمه آرتمی. منظورم اینه که، برای

سیاره‌مون مهمه. من بهت ایمان دارم، پسرم. برای همینه که زارتو نگه می‌دارم و بهت اجازه می‌دم با جن و پری‌ها هر جا که می‌خوای بری، ولی تو هم باید بهم قول بدی که درامانی.

آرتمیس اصطلاح «احساس می‌کنی یه رذیل به تمام معنی هستی» رو شنیده بود ولی حالا واقعاً می‌فهمیدش. شنگول و بی‌خیال به مادرش گفت: «توی دنیا هیچ‌کس به اندازه‌ی من امنیت نداره. حتی از یه رئیس‌جمهور هم بیش‌تر ازم محافظت می‌شه. مسلح‌تر و مجهزتر هم هستیم.»

یک آهاهازن دیگه.

— این آخرین مأموریتیه که تنهایی می‌ری، آرتمی. تو بهم قولی دادی، گفتی باید دنیارو نجات بدی، بعد می‌تونم با خیال راحت با دوقلوها بیش‌تر وقت بگذرونم.

آرتمیس با وجود این‌که چندان هم با این حرف موافق نبود، گفت: «یادمه.»

— پس، فردا صبح می‌بینمت. فردا آغاز روزی نو خواهد بود.

— فردا صبح می‌بینمت، ماما.

آنجلین تلفن را قطع کرد و تصویرش از روی صفحه‌ی نمایش آرتمیس محو شد. آرتمیس ناراحت شد که تصویر رفت.

فلی یک‌دفعه به پشت قیل خورد و گفت: «نه، اونایی رو که راه‌راهان نه. اونو هنوز بچه‌ان.» بعد چشم‌هایش را باز کرد و آرتمیس را دید که دارد

تماشایش می‌کند.

— بلند گفتمش؟

آرتمیس سرش را تکان داد و گفت: «آره، یه چیزی در مورد راه‌راه‌ها که بچه‌ان.»

— خاطرات دوران کودکیه. حالا دیگه تقریباً از شرشون خلاص شدم.

آرتمیس دستش را دراز کرد تا به سنتور کمک کند بلند شود.

فلی دست آرتمیس را کنار زد و با غرولند گفت: «از تو کمک نمی‌خوام. به اندازه‌ی کافی ازت کشیدم. اگه دیگه حتی به فکرت هم برسه، با لگد می‌زنم تو دندونات.»

آرتمیس کوبید روی سگکی که روی سینه‌اش بود و کمر بند صندلی‌اش را باز کرد و دستش را بیش‌تر به سمت فلی دراز کرد.

— به‌خاطر همه‌ی اونا متأسفم، فلی، ولی حالا خوبم. حالا خودم هستم،

آرتمیس.

حالا فلی دستی را که به‌طرفش دراز شده بود پذیرفت.

— وای، خدایان شکر. اون یکی واقعاً می‌رفت رو اعصابم.

هالی که یک‌دفعه وسط آن دوتا به هوش آمده بود، گفت: «کم نه.»

فلی عقب کشید و گفت: «هی، تر وقتی می‌خوای به هوش بیای یه

آهی، ناله‌ای چیزی نمی‌کنی؟»

هالی گفت: «نُج. تعلیمات نینجایی پلیس زیرزمینه. و این پسره، این

آرتمیس نیست. گفت ماما، خودم شنیدم. آرتمیس فاؤل هیچ‌وقت

نمی‌گه ماما، مامی، مام یا ماما. این اوریونه که می‌خواد گول‌مون بزنه.»

آرتمیس گفت: «می‌فهمم که به‌نظر عجیب می‌آد، ولی باید حرفمو

باور کنی. مادرم به زور این کلمات محبت‌آمیزو ازم بیرون کشید.»

فلی زد روی چانه‌ی درازش.

— به زور؟ کلمات محبت‌آمیز؟ خودشه، آرتمیسه.

آرتمیس دستش را روی جای سوختگی‌گردنش گذاشت و گفت:

«به‌خاطر بار دوم که بهم شلیک کردی، ممنون. شوکش که فعلاً از شر

چهار تا شمردن‌ها خلاصم کرده. و به‌خاطر اون چرندیاتی که اوریون

می‌گفت هم واقعاً معذرت می‌خوام. نمی‌دونم از کجا دراومده بودن.»

هالی هُلش داد به‌طرف داشبورد و گفت: «باید مفصل در موردش

حرف بزنیم. ولی بعد. اول باید ببینم می‌تونم با هون تماس بگیرم.»

فلی دکمه‌ای را روی تلفنش فشار داد: «انجام شد، سروان.»

بعد از آن‌همه ماجرابی که چند ساعت قبل داشتند، به نظر غیرممکن

می‌آمد که بتوانند به این راحتی به هون تلفن کنند و در یک چشم به هم

زدن، ارتباطشان برقرار شود، ولی دقیقاً همین اتفاق افتاد.

فرمانده ترابِل کِلپ با اولین زنگ، تلفن را جواب داد و فلی ارتباط

را تصویری کرد.

— هالی؟ تویی؟

— بله، فرمانده. فُلی هم با منه، و آرتمیس فاؤل!
 ترابل غرغر کرد: «آرتمیس فاؤل. چرا تعجب نمی‌کنم؟ باید به محض این‌که فرصتی دست‌مون اومد مغز اون توله خاکی‌رو از گوش‌هاش بکشیم بیرون.»
 ترابل کِلپ به‌خاطر این‌که همیشه برای هر عملیاتی آماده بود و هیجان داشت خیلی معروف بود. هم این و هم این‌که در مراسم فارغ‌التحصیلی اسم ترابل - یعنی دردسر - را برای خودش انتخاب کرده بود. در دانشکده‌ی پلیس شایعه‌ی خیلی نزدیک به واقعیتی هم بود که می‌گفتند آن‌وقت‌ها که کِلپ جوان یک پلیس ساده‌ی خیابان بود با روروک ضد شورشش در کوچه‌ای در بولتاون، درست رفت وسط دعوا و بزَن بزَن ده‌دوازده‌تایی گابلین؛ حالا که دنبال دردسر می‌گودی، برو ببینم چه‌کار می‌کنی. گابلین‌ها بعد از این‌که خندیدن‌شان تمام شده بود، یک گوشمالی حسابی به ترابل دادند که تا مدت‌ها فراموش نکرد. جای زخم‌ها مدام یادش می‌آورد که کمی محتاط‌تر باشد، ولی نه زیاد.
 ترابل در مرکز پلیس با لباس فرم فرمانده‌ای آبی‌اش که خوشه‌های بلوط روی سینه‌اش برق می‌زد، شق و رَق پشت میزش نشسته بود. موهای سیاهش را در قسمت بالای گوش‌های نوک‌تیزش تراشیده بود و چشم‌های بنفش پرنگش از زیر ابروهایی که مثل دو صاعقه از هم دور می‌شدند، برق خیره‌کننده‌ای می‌زدند.

آرتمیس گفت: «سلام، فرمانده. چه خوبه که از آدم قدردانی می‌کنن.»
 — من از شپش‌های زیر بغلم بیش‌تر قدردانی می‌کنم تا از تو، فاؤل. تماش کن.
 آرتمیس برای این حرف شاید نیم دوجین جواب دندان‌شکن توی سرش داشت، ولی جواب‌های تحقیرآمیز قشنگش را برای شخص قابل‌تری نگه داشت.
 دیگه پانزده‌سالمه، وقتشه که سنجیده‌تر رفتار کنم.
 هالی پرید وسط دعوی مردانه: «فرمانده، آتلانتیس در امانه؟»
 ترابل گفت: «بیش‌ترش. چندتا از شاتل‌های تخلیه با هم برخورد کردن. یه شاتل هم با محل فرودش برخورد کرد و بدجوری توی زمین فرو رفت. چند ماه طول می‌کشه تا از اون زیر درش بیاریم.»
 شانه‌های هالی شُل شدند: «تلفات چی؟»
 — مطمئناً داره. هنوز نمی‌دونیم چندتا، ولی ده‌دوازده‌تایی هست.
 ابروهای ترابل از سنگینی گفتن این جمله افتادند: «امروز روز غمگینی برای مردم ما بوده، سروان. اول که وین‌بایا و افرادش، حالا هم این.»
 — چه اتفاقی افتاد؟
 انگشت‌های ترابل روی یک صفحه‌ی مجازی زد و نگاهش روی صفحه‌ی نمایشی که جلوی رویش بود جابه‌جا شد.
 — یکی از مَخ‌های فُلی ازش شبیه‌سازی کرده. دارم برات می‌فرستمش.

چند ثانیه بعد روی صفحه‌ی نمایش تلفن فلی علامت پیام، خاموش و روشن شد. هالی بازش کرد و یک فیلم دوبعدی ساده، طرحی از یک کاوشگر را نشان داد که از بالای ایسلند وارد جو زمین می‌شود.

— می‌بینی، سروان؟

— آره، واضحه.

— خوبه. بذار برات توضیح بدم. کاوشگر مریخ فلی یه دفعه زیر مدار قطب شمال پیدااش می‌شه. ما به حرفت اعتماد کردیم برای همین دیگه شناسایی‌اش نکردیم، البته به لطف فناوری نهان‌سازی‌مون نمی‌تونستیم هم بکنیم. سپرهای پوششی‌مون، کانی‌های ضد رادارمون، همه بر ضد خودمون شدن. لازم نیست بهت بگم بعد چی شد.

روی صفحه‌ی نمایش، کاوشگر، اشعه‌ی لیزری به هدف کوچکی شلیک کرد که روی زمین بود، چند صاعقه‌ی تکی هم پرتاب کرد تا ترتیب چند نفری را که جان سالم به در برده بودند بدهد. بعد بدون این‌که تغییری در سرعتش بدهد یخ‌ها را شکافت و از بین آن‌ها گذشت و با سرعت در مسیر جنوب غربی به طرف آتلانتیس رفت.

— درضمن، این قسمت از شبیه‌سازی بدون استفاده از داده‌های یارانه‌ای انجام شده. از چیزهایی که تو بهمون گفتی استفاده کردیم و برآوردهایی که از اطلاعات خودمون کردیم.

آرتمیس پرید وسط: «شما اطلاعات داشتن؟ از چه مرحله‌ای شروع

کردین به جمع کردن اطلاعات؟»

ترابل اخم کرد و گفت: «خیلی عجیب بود. ما هشدار سروان شورت‌رو جدی گرفتیم و به‌دقت همه‌جارو گشتیم. هیچی نبود. ولی پنج دقیقه بعد، یک‌دفعه کاوشگر روی رادارها پیدااش شد. نه سپر پوششی داشت، نه چیزی. تازه، داشت از دریاچه‌هاش گرما ساطع می‌کرد، برای همین امکان نداشت گمش کنیم. درضمن موتورس هم بود که روی رادارها از ستاره‌ی شمال هم بیشتر می‌درخشید. حالا به اندازه‌ی کافی فرصت داشتیم که آتلانتیس‌رو تخلیه کنیم.»

آرتمیس با خودش بلند گفت: «ولی نه این قدر که بتونین برین سراغش.»

ترابل کلب گفت: «دقیقاً.» گرچه اگر حواسش بود که دارد آرتمیس فاؤل، تبهکار مکار را تأیید می‌کند امکان نداشت این را بگوید: «تنها کاری که می‌تونستیم بکنیم این بود که توپ‌های آبی‌رو آماده کنیم، شهر و تخلیه کنیم و منتظر بمونیم تا کاوشگر در تیررس‌مون قرار بگیره.»

آرتمیس گفت: «و بعد؟»

— بعد اجازه دادم برای تمرین، قبل از این‌که کاوشگر کاملاً در تیررس‌مون قرار بگیره چندتا شلیک توی خط سیرش بکنند. توپ‌ها اون قدر قدرت نداشتن که بخوان خرابی به بار بیارن - چندتا گلوله‌ی آبی بودن که کمی جلوتر محو می‌شدن - ولی احتمالاً یکی شون به خرده

قوی‌تر بود و جلوتر رفت چون کاوشگر به دفعه از مسیرش خارج شد و سرش زوبه پایین قرار گرفت و مستقیم به طرف کف اقیانوس رفت، به شاتل‌رو هم با خودش برد پایین.»

آرتمیس فوری گفت: «آپال کوبویی تو اون شاتل بود، مگه نه؟ همه‌ی این کارهارو اون کرده. تمام این ماجرا بوی گند آپال رو می‌ده.»

— نه، فاول، اگه قراره بوی گند کسی رو بده، بوی گند تورو می‌ده. همه‌ی اینا از کنفرانس تو توی ایسلند شروع شد و حالا تعدادی از بهترین افرادمون کشته شدن و به عملیات وسیع نجات هم‌رو دست‌مون مونده. صورت آرتمیس سرخ شده بود.

— فراموش کن راجع به من چه احساسی داری. فقط بگو آپال تو اون شاتل بود یا نه؟

تراپل داد زد و بلندگوهای محفظه‌ی فرار از صدایش به لرزه افتادند: «نه، نبود. ولی تو توی ایسلند بودی، و حالا هم این‌جایی.»

هالی برای دفاع از دوستش جلو آمد: «آرتمیس ربطی به این ماجرا نداره، فرمانده.»

— به این شاید، ولی تقارن‌های زیادی این وسط وجود داره، هالی. می‌خوام این پسره‌ی خاکی‌رو همین حالا جلب کنی. تا یکی‌رو واسه نجات بفرستم سراغ‌تون، چند ساعتی طول می‌کشه، پس مخازنت‌رو در وضعیت تعادل قرار بده و کمی برو پایین. نباید اون‌قدر نزدیک زمین

باشی که شناسایی‌ات کنن.

هالی اصلاً از روشی که ترنبال در پیش گرفته بود راضی نبود.

— قربان، فرمانده، ما می‌دونیم چه اتفاقی افتاده. ولی آرتمیس راست می‌گه. حالا باید ببینیم کی این کارو کرده.

— راجع به این می‌تونیم تو مرکز پلیس حرف بزنیم. فعلاً اولویت برای من زنده نگه داشتن مردمه، همین. هنوز خیلی از جن و پری‌ها توی آتلانتیس گیر کردن. در حال حاضر هر چیز ضدآبی که داریم داره می‌ره اون‌جا. فردا هم می‌تونیم در مورد فرضیه‌های این خاکیه بحث کنیم.

هالی زیرلب گفت: «آره، چه‌طوره تا داریم این کارو می‌کنیم به اردوگاه هم بسازیم.»

تراپل کلب از آن فرمانده‌هایی نبود که این سرکشی‌ها را تحمل کند. تا نزدیکی دوربین خم شد جلو، طوری که پیشانی‌اش جلوی لنز کوچک را پوشاند.

— چیزی گفتی، سروان؟

هالی هم کمی به جلو خم شد و گفت: «هرکسی این کارو کرده هنوز کارش تمام نشده. این فقط قسمتی از یه نقشه‌ی بزرگه، و بازداشت آرتمیس بدترین کار ممکنه.»

تراپل یک‌دفعه نخودی خندید و گفت: «ا، جدی؟ عجیبه که اینو می‌گی، چون توی پیغامی که همین چند ساعت پیش فرستادی گفتی

دستگیرش نمی‌کنیم. من فقط می‌خوام بیاد این پایین تا با هم یه گپ کوچولو بزنیم، ولی چیزی که مسلماً نمی‌خوام اینه که فقط طبق نظر اون عمل کنیم. فهمیدی؟»

صورت هالی بی‌حالت و صدایش گرفته بود: «فهمیدم، فرمانده.»
— محفظه‌ی فرارت فقط در حدی برق داره که محل‌یابت کار کنه، نه بیش‌تر، پس حتی فکرشم نکن که بری سمت ساحل. قیافه‌ات از یه مُرده هم رنگ‌پریده‌تره، سروان، واسه همین حدس می‌زنم جادویی نداری که بخوای غیب بشی.

— از یه مرده هم رنگ‌پریده‌تر؟ ممنون، تراب.

— تراب، سروان؟ توآب؟

— منظورم ترابله.

— حالا بهتر شد. خب، تنها کاری که می‌خوام بکنی اینه که بچسبی به این خاکیه و هر جا می‌ره باهش بری، گرفتی؟

کلمات هالی به شیرینی عسل بودند، طوری که حتی یک خرس را هم مجذوب خودش می‌کرد: «خوب خوب گرفتم، ترابل. سروان هالی شورت، بچه به پای درجه یک، در خدمت شماست.»

ترابل با لحنی که پسر آنجیلین فاؤل خیلی خوب می‌شناختش گفت: «آهانان.»

هالی هم گفت: «بله، آهانان.»

آرتمیس فاؤل به هیچ دردی نمی‌خوره. کلمات خودش دقیقاً این بود...»
هالی مثل گناهکارها به آرتمیس نگاه کرد و گفت: «احتیاجی نیست کلمات خودمو دقیقاً بگین، قربان.»

— پس حالا شد قربان، آره؟ کلمات خودش دقیقاً این بود، من دارم نقل قول می‌کنم. چون اینا دقیقاً کلمات خودش بود. تو گفتی آرتمیس فاؤل از یه ترول که عفونت فارچی داره و بدنش هی می‌خاره دیوونه‌تر شده.»
آرتمیس مثل کسی که به او افترا زده باشند به هالی نگاه کرد: عفونت فارچی؟ واقعاً؟

هالی دستش را تکان داد و با این کار حرفش را نادیده گرفت.

— این مال چند ساعت پیش بود. تو این مدت دوبار به آرتمیس شوک دادم و حالا دیگه خوبه.

نیش ترابل باز شد: «دوبار بهش شلیک کردی؟ چه عالی!»

هالی ادامه داد: «مسئله اینه که، ما برای تمام کردن این ماجرا به کمک آرتمیس احتیاج داریم.»

— مثل تمام کردن ماجرای جولوس روت و فرمانده راین وین‌یایا؟
— این حرفت عادلانه نیست، ترابل.

کلب از حرفش پشیمان نشد: «تو فقط آخر هفته‌ها تو باشگاه افسرها می‌تونی به من بگی ترابل. غیر از اون من فرمانده‌ام. و حالا هم بهت می‌گم، نه، دستور می‌دم که این آدمیزاد، آرتمیس فاؤل رو جلب کنی. ما

تراپل پلک یکی از چشم‌هایش را طوری که می‌شد به حساب چشمک زدن گذاشت تکان داد و گفت: «خوشحالم که هم‌دیگه رو می‌فهمیم. من، به‌عنوان مافوقت، بهت می‌گم سر جای خودت بمونی و هیچ دخالتی توی اتفاقاتی که داره این‌جا می‌افته نکنی، به‌خصوص اگه به آدمیزاد بخواد کمکت کنه، به‌خصوص که اون، این آدمیزاد به‌خصوص باشه. فهمیدی چی گفتم؟»

هالی گفت: «کاملاً واضح و روشن فهمیدم، تراپل.»

آرتمیس هم منظور تراپل کلپ را فهمید. تراپل نمی‌خواست مانع تحقیق هالی شود. درواقع فقط داشت در ضبط ویدئویی روی حمایتش سرپوش می‌گذاشت تا اگر بعدها کارهای هالی به محاکمه و دادگاه نظامی کشید، که معمولاً هم می‌کشید، مسئولیتی نداشته باشد.

آرتمیس گفت: «منم کاملاً واضح و روشن فهمیدم، فرمانده. البته، اگه برات مهمه.»

تراپل خرخری کرد و گفت: «اون شپش‌های زیر بغل یادته، فاؤل؟ باید بگم، نظر اونا واسه‌ی من مهم‌تره تا نظر تو.»

و قبل از این‌که آرتمیس فرصت کند یکی از آن جواب‌های تند و تیز آماده‌اش را تحویلش بدهد، رفت. در سال‌های آینده، وقتی پروفیسور جی. آرگون کتاب پرفروش زندگی‌نامه‌ی آرتمیس فاؤلش را به نام فاؤل و جن و پری‌ها منتشر می‌کند، از این مکالمه‌ی خاص به‌عنوان یکی از

معدود موارد قابل ملاحظه‌ای یاد می‌کند که شخص دیگری آخرین جمله را هنگام مکالمه با آرتمیس فاؤل پسر، بیان می‌کند.

هالی صدایی از خودش درآورد که کمی شبیه جیغ کشیدن بود، ولی نه مثل مال دختر بچه‌ها از روی خوشحالی، بلکه بیش‌تر از روی ناکامی.

فلی گفت: «جایان چیه؟ به‌نظر من که خوب بود. فکر کردم این یارو فرمانده تراپل کلپ، همین نامزدتو می‌گم، بهمون اجازه‌ی تحقیقو داد.»

هالی با چشم‌های دورنگش به فلی نگاه کرد.

— اول از همه این‌که، تراپل نامزدم نیست، فقط یه‌بار ازم خواستگاری کرد منم اعتماد کردم و به تو گفتم چون فکر کردم از اون دوست‌هایی نیستی که بخوای در اولین فرصت به رُخم بکشی.

— این اولین فرصت نیست. از وقتی که اون شام خوشمزه‌رو با هم خوردیم تا حالا چندبار تا نوک زبونم اومده.

هالی با دست‌های مشت کرده داد زد: «حالا وقت این حرف‌ها نیست!»

فلی گفت: «خیله خب، نگران نباش، همین‌جایی مونه.» و پیش خودش فکر کرد حالا اصلاً وقت مناسبی نیست که به او بگوید این غیبت را روی وب‌سایت خودش WWW. Aglesalim. Gnom. گذاشته است.

هالی ادامه داد: «و دوم این‌که شاید تراپل زیرسیلی بهم یه اجازه‌ای داده باشه، ولی حالا که تو این آهن‌قراضه وسط اقیانوس اطلس گیر کردیم، به چه دردمون می‌خوره؟»

را ضبط کرد. وقتی یکی این فیلم را می‌دید مثل این بود که یک‌دفعه یک قلنبه چیز بدبو توی آسمان ظاهر شده و بعد با سرعت روی سر ملوان‌های بخت برگشته ریخته است. اسکای نیوز فیلم را با این سرخط نشان داد: «وحشت روی عرشه‌ی یک کشتی ماهیگیری. قسمتی از فیلم به علت شیطنت‌های دانشجویی حذف شده است.»

مالچ بدون این‌که فکر کند مرتکب خطایی شده است، گفت: «باید حدس شو می‌زد. روی دکمه‌اش به عکس کوچولوی مستراحه.» جولیت روی یکی از نیمکت‌های مخصوص مسافری که تا قسمت بار کشیده می‌شد قوز کرده نشسته بود، با وجود این سرش به سقف می‌خورد، باتلر هم روی نیمکتی که روبه‌رویش بود دراز کشیده بود، چون به‌نظر می‌رسید این معقول‌ترین راه است.

جولیت از برادرش پرسید: «پس آرتمیس بیرون کرده؟»

باتلر پکر گفت: «آره. حاضرم قسم بخورم که دیگه بهم اعتماد نداره. قسم می‌خورم که حتی به مادر خودش هم اعتماد نداره.» — آنجلین؟ چه‌طور ممکنه کسی به خانم فاؤل اعتماد نداشته باشه؟ این مسخره است.

باتلر گفت: «می‌دونم. از این مطمئنم، آرتمیس به دوقلوها هم اعتماد نداره.»

جولیت سرش را کوبید به سقف آهنی: «یا مریم مقدس. آرتمیس به

آرتمیس بالای سرش را نگاه کرد و گفت: «الانه که کمک برسه. فقط چند ثانیه.»

چند ثانیه گذشت و هیچ تغییری ایجاد نشد.

هالی کف دست‌هایش را به‌طرف آرتمیس گرفت و گفت: «فقط چند ثانیه؟ جداً؟»

به آرتمیس برخورد: «حالا دقیق نه. احتمالاً یکی دو دقیقه. شاید باید بهش تلفن کنم.»

پنجاه و نه ثانیه بعد چیزی محکم به در محفظه‌ی فرار کوبید.

آرتمیس گفت: «آها، خودشه.» و طوری هم این را گفت که هالی دلش خواست با مشت بزندش.

روی اقیانوس اطلس، دو ساعت قبل

مالچ دیگامز گفت: «اتفاقاً شاتل بدی هم نیست.» و شروع کرد به فشار دادن چندتا از دکمه‌های شاتل‌دزدی مزدورها تا ببیند چه‌کار می‌کنند. وقتی یکی از آن‌ها فاضلاب بازیافتی‌شان را روی یک قایق ماهیگیری اسکاتلندی بی‌گناه که زیرشان بود خالی کرد، بالاخره دورف دست از فشاردادن دکمه‌ها برداشت.

(اتفاقاً یکی از ماهیگیرها که همان لحظه داشت برای واحد ارتباط جمعی دانشگاهش از مرغ‌های دریایی فیلم می‌گرفت تمام این اتفاق

جولیت تقریباً توسید سؤال کند. ولی گفت: «بکت چه کار کرد؟»
 باتلر هم روبه خواهزش خندید: «بکت یه گودال تو باغ کند و روشو
 پوشوند و وقتی میلز افتاد توش تا رمزو نگرفت. بهش نردبان نداد.»
 جولیت با تحسین سرش را تکان داد: «منم آگه بودم همین کارو می کردم.»
 باتلر گفت: «منم همین طور. شاید بالاخره بکت محافظ شخصی میلز
 بشه.»

خوشحالی خواهز و برادر خیلی زود رنگ باخت.
 — آرتمیس جواب تلفن هامو نمی ده. باورت می شه؟ فکر کنم سیم
 کارتشو عوض کرده تا نتونم ردشو بگیرم.
 — ولی الان که داریم ردشو می گیریم، درسته؟
 باتلر نگاهی به تلفن لمسی اش کرد: «آره. آرتمیس تنها کسی نیست
 که شماره تلفن فُلی رو داره.»
 — اون ستور مودی چی بهت داده؟
 — به اسپری ایزوتوپ. فقط باید روی هز سطحی که می خوای اسپری
 کنی و بعد با یکی از مینی های فُلی ردشو بگیری.
 — مینی؟
 — مینی برنامه. فُلی واسه این که مواظب بچه هاش باشه ازش استفاده
 می کنه.
 — به کجا اسپری کردیش؟

مایلز و بکت هم اعتماد نداره؟ واقعاً که مسخره است. آخه دوتا بچه‌ی
 سه‌ساله قراره چه کار خلافی بکنن؟»
 باتلر ادایی درآورد و گفت: «متأسفانه، مایلز وقتی دنبال نمونه واسه
 آزمایش های خودش می گشته زده ظرف های مخصوص گشت آرتمیسو
 آورده کرده.»

— این که جاسوسی صنعتی نیست. حالا بکت چه کار کرده؟
 — همستر آرتمیسو خورده.
 — چی؟
 باتلر گفت: «خُب، راستش، کمی گوشه‌ی پاشو جویده.» بعد در
 آن جای تنگ به سختی جابه جا شد. شاتل های جن و پری ها را برای
 جادادن محافظ های شخصی آدمیزاد هیکل دار و کچل نساخته بودند، البته
 حالا کچل بودن یا نبودن شان فرقی نمی کرد.
 — آرتمیس خیلی عصبانی شد، گفت بر علیه اش توطئه کردن. یه قفل
 رمزدار زد در آزمایشگاهش تا برادر هاش نتونن برن تو.
 نیش جولیت باز شد، با این که می دانست نباید بخندد.
 — فایده ای هم داشت؟
 — نه. مایلز سه روز تمام پشت در ایستاد و این قدر باهاش بازی
 کرد تا رمزرو فهمید. روی چندتا رول دستمال کاغذی توالت احتمالات
 مختلف رو نوشته بود.

— به کفش‌های آرتمیس.

جولیت نخودی خندید: «دوست داره همیشه برق بزنی.»

— آره، خیلی.

— تو هم کم‌کم مثل یه فاؤل فکر می‌کنی، برادر.

مالچ دیگامز از قسمت خلبان داد زد: «خدایان کمک‌مون کنن. این

دقیقاً همونیه که دنیا لازم داشت، یه فاؤل دیگه.»

همگی با هم با احساسی از گناه به این حرف خندیدند.

ژیروی مزدورها جریان گلف‌استریم شمال را دنبال کرد و با سرعتی

تقریباً بیش از دو برابر سرعت هواپیماهای کنکوردد به طرف ساحل ایرلند

رفت، بعد قوس بزرگی به طرف شمال غربی زد و همان‌طور که رایانه‌اش

کفش آرتمیس را نشانه گرفته بود در اقیانوس اطلس شمالی پیش رفت.

مالچ گفت: «با کفش‌های آرتمیس داریم یه راست می‌ریم سراغش.»

و به شوخی خودش نخودی خندید. باتلرها به این یکی نخندیدند، نه

برای این‌که به صاحب‌کارشان وفادار باشند، چون آرتمیس هم خودش

هرازگاهی به شوخی می‌خندید، بلکه چون دهان مالچ پر از خوراکی‌های

توی جعبه‌ی خنک‌کننده‌ی شاتل بود و آن‌ها اصلاً نفهمیدند چی گفت.

مالچ گفت: «اصلاً به من چه.» و ذرت‌های جویده‌شده‌ای را که توی

دهانش بود روی شیشه‌ی جلوی شاتل پاشید.

— من دارم سعی می‌کنم باهاتون مهربون باشم ولی شما دوتا جوک‌دمغ

کن، حتی به احترام سعی‌ای هم که می‌کنم نخندیدین.

شاتل داشت با سرعت با فاصله‌ی دومتری از بالای امواج می‌رفت

و پالس‌های ضدجاذبه‌اش را مرتب به سطح اقیانوس می‌فرستاد. صدای

موتور آن‌قدر ضعیف بود که می‌شد با زوزه‌ی باد اشتباه گرفتش و هر

پستاندار باهوشی که می‌توانست از بین سپر پوششی، شاتل را ببیند

احتمالاً با یک نهنگ گوژپشت خیلی سریع که دم فوق‌العاده پهن و یک

سکوی بازگیری دارد اشتباه می‌گرفتش.

مالچ، خدا را شکر با دهان خالی گفت: «این ابوطیاره همچین هم

بد نیست. تقریباً خودش داره پرواز می‌کنه. من فقط تلفتو گذاشتم رو

داشبورد و مینی برنامه‌شو باز کردم و حالا خودش داره می‌ره.»

سفینه تقریباً مثل یک سگ ردیاب عمل می‌کرد. هروقت رد را

گم می‌کرد یک‌دفعه می‌ایستاد، بعد دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف

می‌چرخید تا این‌که دوباره رد ایزوتوپ را پیدا می‌کرد. یک‌بار حتی

به طرف اقیانوس خیز برداشت و مستقیم پایین رفت. تا این‌که فشار آب

بدنه‌اش را به سر و صدا انداخت و به اندازه‌ی یک متر مربع از سپر

پوششی‌شان را از دست دادند.

مالچ خیال‌شان را راحت کرد: «نگران نشین، خاکی‌ها. همه‌ی سفینه‌های

جن و پری‌ها موتور ضدآب دارن. وقتی زیر زمین زندگی کنی، معلومه

که سفینه‌هاتو ضدآب می‌سازی.»

اما جولیت، هم‌چنان نگران بود. باور کردن قوت قلب‌های مالچ دیگران مثل این است که به یک سم‌دهنده اعتماد کنی.

خوشبختانه، زیر آب بودن‌شان زیاد طول نکشید و خیلی زود بدون هیچ مشکلی دوباره بالای امواج رفتند، فقط مالچ فراموش کرد قول داده دیگر دکمه‌های عجیب و غریب را فشار ندهد و یک‌دفعه چتر کوچک قرمز اضطراری را باز کرد که نزدیک بود امواج بلند روی سرشان خراب شوند.

مالچ برای این‌که کارش را توجیه کند، گفت: «داشت صدام می‌کرد، دکمه‌ها رو می‌گم. نتونستم مقاومت کنم.»

توقف ناگهانی، باتلر را از روی نیمکت پرت کرد. کل هواپیما را روی نیمکت لیز خورد و به میله‌هایی برخورد کرد که کابین خلبان را از قسمت مسافرها جدا می‌کردند. فقط واکنش سریع خودش بود که نگذاشت سرش لای میله‌ها گیر کند.

باتلر فرق سرش را که به میله‌ها خورده بود مالید و گفت: «هی، آروم‌تر، وگرنه عواقب‌شو می‌بینی. خودت گفتی واسه پرواز به تو احتیاج نداریم.»

مالچ فاه‌قاه خندید و منظره‌ی ناخوشایندی از غار دهانش را به نمایش گذاشت.

— کاملاً درست، دوست تنومندم. ولی مسلماً برای فرود آوردنش بهم

احتیاج دارین.

خنده‌ی جولیت بلند و شیرین بود و بین دیواره‌های قوسی‌شکل آهنی کمانه کرد. باتلر با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «جولیت، تو هم؟»

— دست‌بردار، برادر. خیلی خنده‌دار بود. خودت هم وقتی مالچ فیلم‌شو زد عقب می‌خندی.

باتلر گفت: «مگه فیلم هم هست؟»

این حرفش آن دوتای دیگر را دوباره به خنده انداخت.

این خندیدن‌ها باعث نشد که باتلر برای رسیدن به رئیسش، آرتمیس فاؤل تأخیر داشته باشد. رئیسی که دیگر به او اعتماد نداشت و احتمالاً به او دروغ گفته بود و به قاره‌ی دیگری فرستاده بودش و برای این‌که مطمئن شود تن به این سفر می‌دهد، از جولیت سوءاستفاده کرده بود. واقعاً باورم شد که خواهر کوچولوم در خطره، آرتمیس. چه‌طور تونستی؟

احتمالاً وقتی بالاخره به آرتمیس می‌رسید، سؤال‌های جدی زیادی داشت که از او بپرسد، و بهتر بود که پاسخ‌ها خوب و قابل قبول باشند وگرنه برای اولین بار در تاریخ رابطه‌ی خانوادگی چند قرن‌شان، ممکن بود یک باتلر محل خدمتش را ترک کند.

باتلر این‌طور توجیه کرد، آرتمیس مریضه. مسئول کارهاش نیست.

اینه که هرچی رو که برای مرکز پلیس سیگنال می فرسته بندازی بیرون. تمام سیم‌ها، فیوزها، لنت‌ها، همه بیرون. کسانی رو می شناسم که دستگیر شدن فقط چون سیستم صوتی رو نگه داشته بودن. این یکی از کلک‌های قدیمی فلیه. فلی می‌دونه این پسرهای بد عاشق این هستن که با صدای بلند آهنگ گوش بدن، واسه همین تو همی پرنده‌های پلیس زیرزمین به دست بلندگو نصب کرده که واسش می‌میری، به هر دو تاشون هم زل ردیاب زده. این جا چیزی که فنی باشه نمی‌بینی.»

— پس؟

— پس چی؟

مالچ طوری این را گفت که انگار نمی‌داند اصلاً راجع به چی داشتند صحبت می‌کردند.

— پس چه طوری با سفینه‌ی اون زیر تماس بگیریم؟

— تو به تلفن داری، مگه نه؟

چشم‌های باتلر پایین را نگاه کردند.

— آرتمیس جواب تلفن‌های منو نمی‌ده. اون خودش نیست.

مالچ گفت: «چه وحشتناک. راستی فکر می‌کنی غذا داشته باشن؟ بعضی از این محفظه‌های فرار جیره‌های اضطراری دارن. فقط یه کمی باید هی جویدشون، ولی با یه شیشه نوشابه می‌شه دادشون پایین.»
باتلر داشت فکر می‌کرد این عوض کردن موضوع یک سیلی جانانه

شاید آرتمیس حالا مسئول نبود، ولی به‌زودی مسئولیت بزرگی به عهده‌اش گذاشته می‌شد.

شاتل مزدورها بالاخره در نقطه‌ای از اقیانوس، بالای مدار شصتم با تکانی شدید ایستاد. ابتدا به‌نظر نمی‌رسید که این نقطه با جاهای دیگر چندان تفاوتی داشته باشد، تا این‌که پالس‌های ضدجاذبه را تا دو متری آب زیرشان پایین فرستادند و محفظه‌ی فرار نوک‌تیز نمایان شد.

مالچ با غرور گفت: «عاشق این سفینه‌ام. باعث می‌شه به‌نظر بیاد باهوش‌تر از اونی‌ام که هستم.»

همان‌طور که پالس‌های نامرئی سطح آب را محک می‌زدند و موج‌ها را در حدی فشرده می‌کردند که سفینه بتواند روی آب مستقر شود، آب‌های اطراف کف می‌کردند و تبخیر می‌شدند. زیر آن‌ها، این پالس‌ها احتمالاً روی پوسته‌ی محفظه‌ی فرار صدایی شبیه زنگ‌های دستی ایجاد می‌کردند.

مالچ داد زد: «هی، سلام. ما این بالاییم.»

باتلر سر و شانه‌هایش را به میله‌های کابین خلبان چسباند: «نمی‌تونیم با بی‌سیم باهاتشون تماس بگیریم؟»

دورف گفت: «بی‌سیم؟ مثل این‌که زیاد در مورد فراری‌ها نمی‌دونی، نه؟ وقتی یه سفینه‌ی پلیس زیوزمینو می‌دزدی اولین کاری که باید بکنی

خوشحالم که تونستم زندگی تونو نجات بدم. در ضمن، ما داریم در مورد چه تحقیقاتی صحبت می‌کنیم؟»

هالی خودش را کاملاً بالا کشید و با تأسف زیر پایش را نگاه کرد که محفظه‌ی فرار - با همه‌ی دستگاه‌های ارتباطی قابل استفاده‌اش - داشت غرق می‌شد.

آهی کشید و گفت: «خب، با همین منابع محدودی که داریم کار می‌کنیم.»

مالج پکر گفت: «خیلی ممنون. راستی غذا نیوردی؟ الان باید، وای، چند دقیقه‌ای باشه که هیچی نخوردم.»

هالی گفت: «نه، غذا ندارم.» و مالج را محکم بغل کرد، احتمالاً یکی از چهار موجود توی دنیا بود که حاضر بود دواطلبانه دورف را لمس کند. بعد، از روی صندلی خلبان پرتش کرد کنار و جایش نشست.

- این واسه کارهای خوبیه که کردی. بعداً برات یه بسته‌ی غذای کامل می‌خرم.

- با گوشت واقعی؟

هالی مورمورش شد.

- معلومه که نه. چندش آور نباش.

باتلر صاف نشست و لحظه‌ای سرش را روبه هالی تکان داد، بعد برگشت و آرتمیس را نگاه کرد که همان آرتمیس قدیمی بود ولی بدون

را می‌طلبید یا نه، که یک‌دفعه تلفنش زنگ زد.

باتلر که شوکه‌تر از آن‌موقعی شده بود که زامبی‌ها دوره‌اش کرده بودند، گفت: «آرتمیس.»

صدای آرتمیس توی گوشش گفت: «باتلر؟»

- بله، آرتمیس.

- باید حرف بزنیم.

باتلر گفت: «به نفعته که این کارو بکنی.» و تلفن را قطع کرد.

تقریباً چند ثانیه بیش‌تر طول نکشید که با جرثقیلی کوچک صندلی یک نفره‌ای را پایین فرستادند و چند دقیقه‌ای هم برای این‌که سرنشینان محفظه را به داخل شاتل مزدورها منتقل کنند. هالی آخرین نفر بود برای همین قبل از بالا رفتن، طناب مخزن‌های تعادلی محفظه‌ی فرار را کشید و کاملاً بازشان کرد تا غرقش کند.

هالی به محض این‌که آرنج‌هایش را روی لبه‌ی ورودی ژيرو گذاشت تا خودش را بالا بکشد، دستور دادن را شروع کرد.

داد زد: «کانال‌های پلیس زیرزمینو روی رادیوتون تنظیم کن. باید بینم تحقیقات‌شون چه‌طور پیش می‌ره.»

نیش مالج از روی صندلی خلبان باز شد: «از اون‌جا که این یه سفینه‌ی دزدیه، این چیزها دردرس درست می‌کنن. وسیله‌ی ارتباطی زیادی نداره. و راستی، سلام. من خوبم، هنوز زنده‌ام و همین هم جای شکرش باقیه.

تکبر معمولش.

باتلر گفت: «خب؟»

فقط یک کلمه‌ی یک بخشی، ولی پر از معنا. آگه چیزی رو که می‌شنوم دوست نداشته باشم، به پایان راه مون رسیدیم.

آرتمیس می‌دانست این موقعیت دست‌کم ارزش یک بغل کردن خشک و خالی را دارد، شاید در آینده بعد از سال‌ها مراقبه بالاخره می‌توانست مردم را بی‌مقدمه و بدون برنامه‌ریزی قبلی بغل کند، ولی در حال حاضر تمام کاری که توانست بکند این بود که یک دستش را روی شانهِی جولیت و دست دیگرش را روی ساعد باتلر بگذارد.

— دوست‌های عزیزم، واقعاً متأسفم که بهتون دروغ گفتم.

جولیت سرش را تکان داد و با او احساس همدردی کرد، چون ذاتاً مهربان بود، ولی باتلر یک‌دفعه دست‌هایش را بالا گرفت، طوری که انگار می‌خواهند بازداشتش کنند.

— آرتمیس، ممکن بود جولیت بمیره. مجبور شدیم با یه گله تماشاچی کشتی لوچا و یه سفینه پر از دورف مزدور دریفتیم. واقعاً هر دو مون به یه خطر جدی افتادیم.

آرتمیس خودش را عقب کشید، لحظه‌ی ابراز احساسات به پایان رسید.

— خطر جدی؟ پس یکی داره جاسوسی مو می‌کنه. یکی که تمام

حرکت‌های مارو زیر نظر داره. احتمالاً همونی که کاوشگرو فرستاد تا وین یایارو بکشه و آتلانتیس رو هدف قرار بده.

در چند دقیقه‌ی بعدی که هالی دستگاه‌ها را کنترل کرد و نقشه‌ی مسیرشان را برای رفتن به محل برخورد تعیین کرد، آرتمیس کمی به دل باتلر و جولیت رفتار کرد و تشخیص مشخصه‌های بیماری‌اش را گذاشت برای بعد.

— من بیماری‌ای دارم که جن و پری‌ها بهش می‌گن عندهی آتلانتیس. خیلی شبیه بیماری وسواس فکری و عملی خودمونه، ولی علایمی مثل توهم ناشی از زوال عقل هم از خودش بروز می‌ده، و حتی چندشخصیتی. باتلر آرام سرش را تکان داد: «که این‌طور. پس وقتی فرستادی من برم درگیر همین عندهی آتلانتیس بودی.»

— دقیقاً. اون موقع در مراحل اولیه‌اش بودم. که علامت مشخصه‌اش دوز خیلی بالایی از بدگمانیه. مرحله‌ی پیشرفته‌شو شما ندیدین.

هالی از قسمت خلبان بلند گفت: «شانس آوردین. اون پسره اوریون، یه خرده زیادی خودمونی بود.»

— ناخودآگاهم شخصیت اوریون رو به‌عنوان همزادم بازسازی کرد. حتماً یادتونه که آرتمیس الهه‌ی شکاره، در اسطوره‌ها اومده که اوریون دشمن خونی آرتمیس بوده، برای همین الهه‌ی آرتمیس یه عقرب‌رو می‌فرسته که اونو بکشه. در ذهنیت من اوریون فارغ از احساس گناهیه

که به‌خاطر ارتکاب به دسیسه‌های مختلف پنهانش کردم، به‌خصوص احساس گناهی که از هیپنوتیزم والدینم دارم، و دزدیدن هالی و این یکی که خیلی اذیتم می‌کند، دیدن تسخیر مادرم توسط اوپال. احتمالاً آگه همین‌طوری اتفاقی جادو گیرم نمی‌آورد، فقط مبتلا به به اختلال شخصیتی خفیف می‌شدم، یا شاید حتی سندرم کودک نابغه، ولی چون الان تازهای عصییم روکشی از اون جادوی دزدی‌رو داره، مغلوب عقده‌ی آنلانتیس شدن اجتناب‌ناپذیر بود.

آرتمیس چشم‌هایش را به زمین دوخت.

— کارهایی که کردم شرم‌آور بود. آدم ضعیفی بودم. این احساس ندامت‌رو تا آخر عمرم خواهم داشت.

حالت صورت باتلر نرم‌تر شد.

— حالا خوبی؟ شوک‌های برقی تأثیر داشتن؟

فلی که خسته شده بود از بس آرتمیس خودش تنهایی سخنرانی می‌کرد، دواطلبانه به جمع، کمی اطلاعات داد.

— با توجه به اطلاعاتی که توی مینی برنامه‌های تلفنمه، درمان با شوک برقی درمانی قدیمیه و کم پیش می‌آد که دائمی باشه. عقده‌ی آنلانتیس‌رو می‌شه درمان کرد، ولی فقط با یک معالجه‌ی طولانی مدت و با استفاده‌ی کاملاً محتاطانه از داروهای روان‌درمانی. وسواس آرتمیس به‌زودی برمی‌گرده، این‌دفعه با میلی شدیدتر به کامل کردن مأموریتش، یعنی

شمردن چیزها و دوری کردن از عدد چهار، که تا اون‌جایی که من می‌دونم بین چینی‌ها به معنی مرگه.

— پس، آرتمیس درمان نشده؟

آرتمیس یک‌دفعه خوشحال شد که غیر از خودش پنج نفر دیگر توی شاتل هستند. برای موفقیت‌شان این را به فال نیک گرفت.

— نه. هنوز درمان نشدم.

فال نیک؟ دوباره شروع شد.

آرتمیس دست‌هایش را به هم مالید، حرکتی فیزیکی برای نشان دادن اراده‌ی مصممش.

نمی‌ذارم به این زود‌ی‌ها برگرده.

و، برای ثابت کردن این فکر، عمداً جمله‌ای چهار کلمه‌ای را در ذهنش تنظیم کرد.

— می‌بینید که خوب می‌شم.

مالچ که همیشه با درک جدی بودن موقعیت مشکل داشت، گفت: «وای، چهار، چه ترسناک.»

اولین کاری که باید می‌کردند رفتن به محل برخورد بود چون برای همه به‌جز مالچ کاملاً مشخص بود که کاوشگری فضایی با این برنامه‌ریزی دقیق از جو عبور نمی‌کند فقط برای این‌که اتفاقی با شاتل حامل زندانی‌ها برخورد کند. سفینه‌ی دزدی، با خلبانی هالی به‌زودی

اعماق اقیانوس اطلس را می شکافت و ردی از حباب پشت سرش به جا می گذاشت.

آرتمیس انگشت‌های دست چپش را محکم گرفت تا جلوی لرزیدن شمان را بگیرد و تقریباً با خودش گفت: «یه اتفاقاتی داره این جا می افته. وین یاپارو می کشن بیرون که پلیس زیرزمینو لنگ کنن، بعد کاوشگر از موقعیتش خارج می شه، و یکی درست وقتی تلفن می کنه که مقامات آتلانتیس فقط اون قدر وقت داشته باشن که شهرو تخلیه کنن، و بعد کاوشگر درست روی یه شاتل می آد پایین. یعنی این فقط از شانس بد مسافره‌ای اون شاتل بوده؟»

مالچ گفت: «اینم یکی از اون سؤال‌های بدون جوابه که بهش می گن پرسش‌های بدبهی؟ من که هیچ وقت این چیزهارو یاد نمی گیرم: راستی، تا از موضوع خارج نشدیم، فرق بین تشبیه و استعاره چیه؟»

هالی بشکنی زد و گفت: «یکی می خواسته هرکی تو اون شاتل بوده بمیره.»

آرتمیس جمله‌ی هالی را تصحیح کرد: «یکی می خواسته ما فکر کنیم هرکی تو اون شاتل بوده مرده. اینم یه راهه که یکی خودشو به مردن بزنه. تا پلیس زیرزمین بیاد همه‌ی تکه‌هارو جمع کنه چند ماه طول می کشه، تازه اگه بتونه. واسه یه فراری این خودش یه فرصته.»

هالی برگشت به طرف فُلی: «می خوام بدونم زندانی‌های اون شاتل کیا

بودن. توی مرکز پلیس یه خودی نداری که بهمون اطلاعات بده؟»
باتلر تعجب کرد: «خودی؟ فکر می کردم شماها خودتون خودی هستین.»

هالی گفت: «در حال حاضر ما کمی غیرخودی هستیم. قرار بود من آرتمیسو بازداشت کنم.»
جولیت دست‌هایش را به هم زد: «تو تا حالا شده واقعاً از یه دستور اطاعت کنی؟»

— این دستورش یه جورهایی غیراطاعتی بود، تازه من فقط از دستوری اطاعت می کنم که منطقی باشه. در این مورد خاص، مسخره است که یک ساعت تمام بشینم تو یه محفظه‌ی فرار سوخته در حالی که دشمن‌مون، حالا هرکی می خواد باشه، وارد مرحله‌ی دوم نقشه‌اش شده.
آرتمیس همان‌طور که سعی می کرد لحن صدایش آرام و یک‌نواخت باشد، گفت: «موافقم.»

باتلر گفت: «از کجا می تونیم مطمئن باشیم که مرحله‌ی دومی هم وجود داره؟»

آرتمیس لبخندی زد و با حالتی که انگار از باتلر ناامید شده، گفت: «معلومه که مرحله‌ی دومی هم هست. رقیب‌مون باهوش و بی‌رحمه. چه فرصتی بهتر از حالا که برتری شو به مون ثابت کنه. منم اگه بودم همین کارو می کردم، البته سال‌ها پیش.»

آرامش ظاهری آرتمیس لحظه‌ای از هم پاشید و سر فلی داد زد: «اون فهرست رو می‌خوام، فلی، کی تو اون شاتل زندانی‌ها بودی؟»
 — باشه، باشه، خاکی. دارم روش کار می‌کنم. باید یه دور قمری بزنم تا سوالم سر از میز تراپل درنیاره. این یه کار فینه، پیچیده است.
 ولی چیزی که ستور هیچ وقت به آن اعتراف نمی‌کرد این بود که درواقع داشت از پسربرادر خردسال باهوشش، مین خواهش می‌کرد که سایت فعال پلیس را هک کند و فهرست اسامی زندانی‌ها را برایش پیامک بزند، در عوض وقتی برگشت خانه برایش یک بستنی قیفی بزرگ بخرد.

— باشه، دارم می‌گیرمش، از ... ام ... منبعم.

— فقط اسم اونارو بگو، فلی، حرف اضافه نزن.

فلی فهرست را از تلفنش روی دیوار انداخت. کنار هر اسم یک ارتباط به رهنمود اطلاعاتی وجود داشت که هرچه را در مورد آن زندانی می‌خواستید در اختیارشان می‌گذاشت، حتی رنگ زیرشلواری‌اش را، البته اگر می‌خواستید در مورد این هم اطلاعات داشته باشید، گرچه روان‌شناسان جن و پری هرچه پیش‌تر می‌گذشت بیش‌تر از این مسئله مطمئن می‌شدند که رنگ زیر شلواری زندانی‌ها نقش بسیار مهمی در پیشرفت بیماری آن‌ها دارد.

مالج یک دفعه اسمی را خواند که می‌شناخت، ولی از زندانی‌ها نبود: «هی،

نگاه کنید. ویشبای پیر خلبان‌شون بوده. حتماً مجوزشو بهش پس دادن.»
 هالی با لحن تندی گفت: «می‌شناسیش، مالج؟»
 مالج با وجود این‌که مجرم سابق بی‌رحمی بود، قلب مهربانی داشت: «هی، چرا این قدر بداخلاقی؟ من فقط می‌خوام کمک کنم. معلومه که می‌شناسمش. اگه شناسمش عجیب نیست که بگم هی، نگاه کنین، ویشبای پیر، جوازشو بهش پس دادن؟»
 هالی نفس عمیقی کشید و به خودش یادآوری کرد که چه قدر مالج کمک‌شان کرده است: «حق با توه، البته. خب حالا ویشبای پیر و از کجا می‌شناسی؟»

مالج لب‌هایش را مزمزه‌ای کرد و پیش خودش آرزو کرد که کاش همراه تعریف کردن داستانش، به یک ران مرغ هم گاز می‌زد.
 — ماجرای واقعاً مسخره‌ایه. چند سال پیش از دستش فرار کردم، همون موقع که تو به‌خاطر کشتن جولوس بازداشت بودی. هنوز نتونسته فراموش کنه. ازم متنفره، از پلیس زیرزمین هم متنفره که جوازشو گرفتن. هرازگاهی برام ای‌میل‌های پر از فحش می‌فرسته. منم واسش جعبه‌های ضبط صدا می‌فرستم که صدای خنده‌مو ضبط کردم. دیوونه‌اش می‌کنه.
 آرتمیس گفت: «یه کینه‌ای، جالبه. یکی که می‌شه ازش استفاده کرد. ولی اختیارش دست کیه؟»

هالی برگشت تا فهرست روی دیوار را بخواند.

— این اسپریت، یونیکس. من فرستادمش اون تو. یکی از بچه‌های ترنبال روت. از اون قاتل‌های بی‌رحمه.
رنگ هالی یک‌دفعه پرید.

— هی، باب رگبای هم هست. و خود ترنبال. همه‌ی اینا بچه‌های ترنبالن. محض رضای خدایان، آخه چه‌طور تونسته کل دار و دسته‌شو تو یه شانل جمع کنه؟ می‌دونی چندتا پرچم قرمز تو رایانه خاموش و روشن می‌شه؟

آرتمیس گفت: «مگر این‌که...» و فهرست را از روی صفحه‌ی نمایش فلی پایین داد. بعد روی داده‌های اطلاعاتی باب رگبای زد. تصویر و فایلش با دو پنجره‌ی جداگانه باز شد و آرتمیس فوری اسکنش کرد: «نگاه کنین، هیچ اشاره‌ای به ترنبال روت نشده. طبق این، رگبای به‌خاطر کلاهبرداری دستگیر شده و هیچ وابسته یا همدست شناخته‌شده‌ای نداره.»
آرتمیس روی ارتباط دیگری زد و بلند خواند: «فایل توسط آقای ویشبای... روزآمد شده است.»

هالی شوکه شد: «کار ترنبال روت. اون ترتیب‌شو داده.»
خود هالی مسئول دستگیری برادر جولوس به هنگام شروع فعالیتش در نیروی ویژه‌ی پلیس زیرزمین بود. ماجرایش را چندبار برای فلی تعریف کرده بود.

— به‌نظر می‌آد دشمن‌مون ترنبال باشه، که البته خبر خوبی نیست. ولی

حتی با وجود این‌که خیلی عاقله و این ویشبای‌رو تحت تسلط خودش درآورده ما هنوز نمی‌دونیم چه‌طور تونسته یه کاوشگر فضایی‌رو در اختیار بگیره.

فلی گفت: «اصلاً ممکن نیست.» بعد یک شیبه‌ی اسبی کشید تا بر اعتبار جمله‌ای که حتی خودش هم باورش نداشت صحه بگذارد.
هالی گفت: «ممکن یا غیرممکن، باید بعد در موردش صحبت کنیم.»
بعد سفینه را در حالت افقی قرار داد.

— در محل برخوردیم.

همه خیالشان راحت شده بود که سفینه‌ی دزدی صحیح و سالم پایین آورده بودشان.

مزدورها احتمالاً کلی از چیزهایی را که لازم نداشتند بیرون انداخته بودند تا وزن را کم کنند و احتمالاً آن‌قدر بی‌فکر بودند که حواس‌شان به درست کار کردن با اهرم‌های دو شاخ نباشد. یک میخ پرچ شده‌ی شل یا جوشکاری‌ترک‌دار کافی بود تا مقداری هوا از سفینه خارج شود و آن را مثل قوطی نوشابه‌ای در دست غولی بسیار قوی که از مزه‌اش خوشش نیامده له کند.

اما سفینه با وجود موجی که کاملاً ناگهانی در بدنه‌اش ایجاد شد، انسجامش را حفظ کرد.

مالچ که معمولاً در تشخیص موقعیت‌ها ناتوان بود، گفت: «کی اهمیت

می‌ده؟ این‌که سفینه‌ی خودمون نیست. حالا مثلاً این مزدورها می‌خوان چه کار کنن، ازمون شکایت کنن؟» ولی همان‌طور که حرف می‌زد، شوخ‌طبعی‌اش کم‌کم رنگ باخت.

دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم دوباره برم ضوطی بدهن. حیف. چه خورشت‌های کاری خوبی داشتن. گوشش واقعی بود.

بیرون، زیر پای‌شان، شاتل‌های نجات آتلاتیس با سرعت در اطراف شاتل مصیبت‌زده می‌چرخیدند و به‌سختی تلاش می‌کردند گنبدی فشاری بسازند تا خدمه بتوانند زیر آن با جادو و صدومان را درمان کنند. کارگران دریایی صخره‌ها و آوار بازمانده در بستر اقیانوس را خرد می‌کردند تا با پوششی از کف آب‌بندی، گنبد را بالای آن بسازند. هیچ‌کس در حال حاضر چندان دریند خود محل برخورد نبود. جان‌ها اهمیت بیش‌تری داشتند.

هالی گفت: «باید این فرضیه‌ی ترنبال روت‌رو گزارش کنیم. فرمانده کلپ خودش اقدام می‌کنه.»

آرتمیس گفت: «اول ما باید اقدام کنیم. شاتل‌های هون دست‌کم تا یک ساعت دیگه این‌جا هستن. تا اون‌موقع دیگه خیلی دیره. باید مدرک جمع کنیم تا ترابل بتونه دلایل محکمه‌پسند برای شورا داشته باشه.»

انگشتان هالی روی تلفن فُلی مکث کردند. وقت نداشتند با فرمانده

در مورد برنامه‌ریزی بحث کند. با طرز فکر ترابل خیلی خوب آشنا بود؛ زیاد طول نکشیده بود که با آن آشنا شود. اگر حالا با ترابل تماس می‌گرفت، حتماً می‌گفت همان‌جا منتظر باشند تا خودش بیاید و لابد یک چیزی مثل ازودگاه بزنند.

برای همین به‌جای تماس تصویری، پیامکی کوتاه فرستاد که اسم ترنبال روت را در فهرستی که به‌طور قانونی نباید در اختیارشان باشد مشخص کرده بود و تلفن را خاموش کرد.

— موظفه که جواب‌مونو بده. وقتی چیزی برای گفتن داشتیم دوباره روشنش می‌کنم.

فُلی به هالی اخم کرد و گفت: «اخبار مسابقات کرانچ‌بال‌رو از دست می‌دم. می‌دونم حالا می‌گین خسیسم، ولی پول‌شو قبلاً پرداختم.»

آرتمیس داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا ذهنش را از دست چهارهای چشم‌ک‌زنی که با صفحه‌ی نمایش ذهنش دنبالش آمده بودند و همین‌طور دور سرش تاب می‌خوردند خلاص کند.

به خودش گفت، حالانه. روی هودینی تمرکز کن. همون شعبده‌بازی که با دست و پاهای بسته خودشو از زیر آب نجات داد.

بلند از خودش سؤال کرد: «ترنبال چه‌طوری از اون شاتل زنده اومده بیرون؟ فُلی، می‌تونیم به دوربین‌های مدار بسته‌ی محلی دسترسی داشته باشیم؟»

نجاتم بده همینه.

آرتمیس یک لحظه با تمرکز زیاد فکر کرد، بعد گفت: «می‌تونیم اسکن کنیم و رد یونِ یه سفینه‌ی دیگه رو شناسایی کنیم؟»
 فلی گفت: «البته. حتی این لگن لت و پار هم نمی‌تونه بدون حس‌گر چندکاره کار کنه.»

فلی برنامه‌ای را روی صفحه نمایشش باز کرد و فیلتری به رنگ آبی تیره جلوی روی‌شان ظاهر شد. ردهای یونی شاتل‌های نجات مثل کرم‌هایی براق از پشت موتورهای‌شان به‌صورت شعاع‌های نور کشیده شده بودند. یکی از این شعاع‌های نور مستقیم از آتلانتیس تا محل برخورد می‌رفت و یک ستون نور خیلی بزرگ و قابل ملاحظه، از بالا تا روی آن پایین آمده بود.

— اون شاتل زندانی‌هاست و اون یکی هم کاوشگر. همین. حالا چه طوری فرار کرده؟

جولیت گفت: «شاید اصلاً فرار نکرده؟ شاید نقشه‌اش نگرفته. خیلی از نایغه‌ها آخر سر خراب می‌کنن، فکر کنم بفهمی می‌خوام چی بگم، آرتمیس.»
 آرتمیس لبخند نصفه‌ای زد: «دقیقاً می‌فهمم می‌خوای چی بگی، جولیت. به‌خصوص چون داری کاملاً واضح و رک، بدون این‌که ملاحظه‌ی احساسات‌مو بکنی می‌گی.»

جولیت گفت: «و البته در کمال عدالت. اون تماشاچی‌های هیپنوتیزم

— با این سفینه نه. یه زمانی این یه وسیله‌ی نقلیه‌ی اضطراری خوشگل بود. توی طراحی‌ش کمک کردم. یه زمانی تمام منطقه‌ی مصیبت‌زده رو با این خوشگله می‌شد دید. حالا فناوری‌ش در حدی نیست که حتی جلوی برخوردمون رو با یه دیوار هم بگیره.

— پس راهی نیست برای فهمیدن این‌که هیچ سفینه‌ای با شاتل زندانی‌ها قرار ملاقاتی چیزی گذاشته؟
 فلی گفت: «از این جا نه.»

آرتمیس که دوباره آرامشش را از دست داده بود، داد زد: «باید بفهمم چه‌طور ترنبال فرار کرده. وگرنه چه طوری می‌تونم پیدا‌ش کنم؟ متوجه نیستین؟ من توی کائنات تنهام؟»

باتلر آن‌قدر جابه‌جا شد تا قوز کرده کنار آرتمیس قرار گرفت، طوری که تقریباً او را با بدنش پوشاند.

— تو تنها کسی هستی که می‌فهمه، آرتمیس. این هدیه‌ی خدادادی تونه. ما بعد از تو پی به موضوع می‌بریم.

مالچ گفت: «از طرف خودت حرف بزن. من که معمولاً اصلاً نمی‌فهمم. وقت‌هایی هم که می‌فهمم، خوشم نمی‌آد، به‌خصوص وقتی آرتمیس دخالت کنه.»

قطره‌ای عرق در چین اخمی که بین دو ابروی آرتمیس بود گیر کرد. — می‌دونم، دوست عزیز. فقط باید کار کنم. تنها چیزی که می‌تونه

شده نزدیک بود طوری مارو له کنن که بمیریم، پس حتماً تو هم می‌تونی به شوخی کوچولو رو تحمل کنی. تازه، من واسه تو کار نمی‌کنم، پس نمی‌تونی بهم دستور بدی که خفه شم. فکر کنم فقط بتونی حقوق باتلرو کم کنی، ولی اونم می‌تونم تحمل کنم.»

آرتمیس سرش را رو به هالی تکان داد: «شما دوتا که فامیل نیستین؟» بعد یک‌دفعه بلند شد و ایستاد، طوری که نزدیک بود سرش به سقف آهنی سفینه بخورد: «فلی، من باید برم اون پایین.»

هالی روی دکمه‌ی تعیین عمق زد و گفت: «مشکلی نیست. می‌تونم برم پشت اون برآمدگی و خودمونو از دید شاتل‌های نجات مخفی کنم. حتی اگر مارو ببینن فکر می‌کنن از طرف هون فرستادن مون. در حالت خیلی بدش، بهمون دستور می‌دن از صحنه‌ی جرم دور بشیم.»

آرتمیس موضوع را روشن کرد: «منظورم این بود که تنها برم بیرون. اون گوشه یه لباس سرهمی فشار هست که می‌پوشم و تلفن فلی رو هم می‌برم. به همون روش سنتی دنبال سرخ می‌گردم.»

مالچ گفت: «روش سنتی؟ با لباس فشار فوق مدرن و تلفن جن‌ها؟» پشت سر این، اعتراض‌های شفاهی هم ردیف شدند:

— نمی‌تونی بری، خیلی خطرناکه.

— من به جات می‌رم.

— حالا چوا با تلفن من؟

آرتمیس صبر کرد تا سر و صداها بخوابد و بعد جواب اعتراض کنندگها را به همان روش خشک و ارباب منشانه‌اش یکی‌یکی داد: «باید برم چون مشخصه که مرحله‌ی بعدی نقشه‌ی ترنبال تلفات زیادی داره و چون تعداد زیادی از مردم خیلی مهم‌تر از جون بعضی از مردمه.»

مالچ گفت: «اینو توی فیلم سفرهای ستاره‌ای می‌گه.»

آرتمیس ادامه داد: «فقط من می‌تونم برم، چون فقط یه لباس داریم و ظاهراً تقریباً اندازه‌ی منه. و اگر اشتباه نکنم، که کاملاً عجیبه اگه کرده باشم، اندازه بودن لباس‌های فشار خیلی حیاتیه مگر این‌که بخواین چشم‌هاتون از حدقه بزنه بیرون.»

اگر کس دیگری این را می‌گفت همه به حساب شوخی‌ای می‌گذاشتند که روحیه‌ی افراد را کمی بهتر می‌کرد، ولی وقتی از دهان آرتمیس فاؤل گفته شود به حساب بیان ساده‌ای از واقعیت گذاشته می‌شود: «و بالاخره، فلی! باید تلفن تو باشه چون تا اون‌جا که با معیارهای تو برای ساختن چیزی آشنام، می‌تونه فشارهای بالارو تحمل کنه. درست می‌گم؟»

فلی با یک‌بار تکان صورت درازش تعریف را پذیرفت و گفت: «کاملاً درسته. در مورد اندازه بودن لباس هم درست گفتی. اینا اگر از ابعاد خوششون نیاد حتی درست آب‌بندی نمی‌شن.»

باتلر راضی نبود، ولی هرچه باشد آرتمیس رئیس بود و او مرئوس، گرچه آرتمیس این کارتش را رو نکرد.

فلی کلاه جاببی را روی سر آرتمیس گذاشت و گفت: «قرار نیست روحیه‌ات بهتر بشه. قواره ذهنت به تعادل برسه.»

مالج همان‌طور که داشت چیزی را که از یک جایی پیدا کرده بود می‌جوید، گفت: «چه شوخی‌های مزخرفی با هم می‌کنین. شوخ طبعی منم کور کردین.»

فلی تلفنش را به حس‌گر همه‌کاره‌ای که جلوی کلاهخود بود متصل کرد و گفت: «این برای هر عمق و فشاری که احتمالاً باهاش مواجه بشی خوبه. حتی ارتعاش گلوت‌رو هم می‌گیره و تبدیل‌شون می‌کنه به امواج صوتی. منظورم وقتی که می‌خوای کلمه‌ای رو ادا کنی.»

باتلر دو طرف کلاهخود را با دست‌های بزرگش گرفت تا مطمئن شود آرتمیس توجه می‌کند.

— از کنار دیواره‌ی صخره حرکت می‌کنی و با اولین نشانه‌های هر مشکلی، این منم که بهت خبر می‌دم که می‌کشمت تو، نه تو. فهمیدی، آرتمیس؟

آرتمیس سرش را تکان داد. لباس با پرتویی از امواج الکترومغناطیس به محل پهلو گرفتن روی بدنه‌ی شاتل وصل بود و در شرایط اضطراری می‌شد با سرعت آن را به شاتل برگرداند.

— فقط با تلفن فلی سریع یه نگاهی به اطراف محل می‌کنی و برمی‌گردی. ده دقیقه فرصت داری، بعد باید به حرف یکی دیگه گوش بدی. گرفتی؟

آرتمیس جدی گفت: «باید برم، باتلر. ذهنم داره زنده زنده می‌خوردم. فکر کنم مشکل اصلی من احساس گناهمه. باید برای جبرانش هر کاری می‌تونم بکنم.»

باتلر که هنوز متقاعد نشده بود گفت: «و؟»

آرتمیس دست‌هایش را جلو گرفت تا فلی آستین‌های لباس سرهمی را تنش کند: «و نترس اون نره خر نمی‌تونه شکستم بده.»

به فلی برخورد: «نره‌خر؟ یکی از عموهام که خیلی دوستش دارم یه خره.»

لباس فشار درواقع دوتا لباس بود. لایه‌ی داخلی، غشاء یک دستی بود که شرایط طبیعی بدن را تأمین می‌کرد و پوسته‌ی خارجی پوششی زرهی با سطحی متغیر بود که از فشار آب برای تأمین انرژی مکانیسم خودتنظیمش استفاده می‌کرد. کاملاً هوشمندانه، همان‌طور که از آزمایشگاه‌های کوبویی انتظار می‌رفت.

آرتمیس وقتی لوگوی روی لباس را دید مضطرب زیرلب زمزمه کرد: «کوبویی!» حتی کسی که ذهنش درگیر خوش‌یمن و بدیمن بودن چیزها نبود با پژواک اسم دشمنش در لباسی که قرار بود جان‌ش را حفظ کند، دستپاچه می‌شد.

— این روحیه‌مو بهتر نمی‌کنه.

آرتمیس یک‌بار دیگر سرش را تکان داد، ولی بیش‌تر شبیه این بود که انگار چیزی را از سرش بیرون می‌کند تا این‌که واقعاً به حرف‌های باتلر گوش کند.

باتلر بشکنی زد و گفت: «تمرکز کن، آرتمیس! بعد به اندازه‌ی کافی وقت برای عقده‌ی آتلانتیس داری. بیرونِ اون در، گودال آتلانتیس و نه هزار متر آب بالاشه. اگر می‌خوای زنده بمونی، باید هوشیار باشی.» بعد رو کرد به هالی و گفت: «مسخره است. خودم دارم دخل شو می‌آرم.» لب‌های هالی همان‌طور که سرش را تکان می‌داد مثل خطی به هم فشرده شده بودند.

— قوانین نیروی دریایی، باتلر. توی کشتی هرکی باشی، از اوامر اون باید اطاعت کنی.

— تا اون‌جا که یادم می‌آد، کشتی رو من آوردم.

— بله، ممنون که کشتی شو براش آوردی.

آرتمیس از این بگو مگو استفاده کرد و به اتاق هوای جلو نزدیک شد. این‌جا خیلی تنگ بود و باتلر نمی‌توانست دنبالش برود.

آرتمیس با صدایی که از توی بلندگوهای کلاهی خود، مصنوعی به نظر می‌رسید، گفت: «ده دقیقه، دوست عزیز. بعد می‌تونم بکشیم تو.»

باتلر یک‌دفعه فکر کرد اگر آنجلین فاؤل در مورد این ماجراجویی بشنود، چه واکنشی نشان می‌دهد.

— آرتمیس، صبر کن. باید به راه دیگه هم باشه...

ولی اعتراضش با دری از جنس پلکسی‌گلاس برخورد کرد و به خودش برگشت، چون درِ جداکننده‌ی اتاق هوا با صدایی شبیه قِل خوردن چندتا بلبرینگ، پایین آمده بود.

مالچ گفت. «از صدای اون بلبرینگ‌ها خوشم نیومد. به‌نظر زیاد ضدآب نمی‌آد.»

کسی بحث نکرد. همه می‌دانستند منظورش چیست.

آن‌طرف درِ جداکننده، آرتمیس هم سوءظن‌های خودش را داشت. یک‌دفعه متوجه اسم سفینه شد که روی دری که به اقیانوس باز می‌شد با چیزی شبیه خون نوشته شده بود، که البته نمی‌توانست خون باشد چون تا حالا حتماً شسته شده بود.

آرتمیس فکر کرد، احتمالاً به چیزی از جنس پلاستیکه. ولی چیزی که نگرائش کزده بود جنس رنگ اسم سفینه‌ی مزدورها نبود، بلکه خود اسمش بود. اسم سفینه غارتگر بود، البته به زبان اجنه. فعل غارت کردن در زبان اجنه چارچو تلفظ می‌شد و پسوند گر که فعل را به اسم تبدیل می‌کرد، صدای چُر می‌داد. حالا از دستور زبان که بگذریم، تلفظ کلمه‌ی غارتگر به زبان اجنه‌ای تقریباً می‌شد چارچوچو. آرتمیس با رنگ پریده در داخل کلاهی خودش فکر کرد، چهار چهار چهار. مرگ مرگ مرگ.

بالاخره درِ بدنه با سر و صدای بلبرینگ‌ی بیش‌تری بالا رفت و اقیانوس

۹

آرتمیس را به درون اعماق تاریک و ژرفش مکید.

وقتی پوسته‌ی بیرونی لباس شروع به لرزیدن کرد و مدارهای درخشان شقیقه‌ها، نوک انگشتان و زانوهایش را فعال کرد، آرتمیس فکر کرد، یه لحظه صبر کن. نه بشمار، نه مرتب کن، فقط همون کاری رو بکن که بانلر توصیه کرد، تمرکز کن.

آرتمیس اصلاً احساس نمی‌کرد زیرآب است گرچه می‌دانست که هست. بدنش مقاومتی را که انتظار داشت تجربه نکرد، مهارت‌های حرکتی‌اش کاهش پیدا نکردند و احساس کرد که می‌تواند با همان نرمی‌ای حرکت کند که همیشه می‌کرد، گرچه بانلر اگر بود می‌گفت مگر حرکاتش اصلاً هیچ‌وقت نرم هم بود؟

که البته این خیلی عالی بود، فقط اگر، ماهی مرکب غول‌پیکر، که قلمروش را آرتمیس اشغال کرده بود، این مهاجم براق را بین بازوهای چاقش نمی‌گرفت و او را به طرف لانه‌اش نمی‌برد.

آرتمیس با وجود این‌که با فاجعه‌ای روبه‌رو شده بود که به مراتب دلهره‌آورتر از کارهای دیگرش بود به‌طور عجیبی آرامش داشت. ا. ماهی مرکب غول‌پیکر موهومی که همیشه تو افسانه‌ها ازش می‌گن. گرچه حالا دیگه موهوم نیست.

عشق ممنوعه

ترنبال روت، لیونور کارسبای را در جزیره‌ی دورافتاده‌ای در هاوایی به نام لِهوا در تابستان ۱۹۳۸ ملاقات کرد. لیونور آن‌جا بود چون با هواپیمای لاک خید الکتراش مجبور به فرودی اضطراری در شیب شمالی برآمدگی آتش‌فشانی جزیره شده بود و بعد هواپیمایش لیز خورده و در کانال طبیعی کی‌هول افتاده بود که مثل تونلی درست از وسط جزیره می‌گذشت. ترنبال آن‌جا بود چون می‌خواست زمستان را در جزیره‌ای تقریباً غیرمسکونی بگذراند و همین‌طور که موسیقی جاز گوش می‌دهد و نوشیدنی می‌خورد، نقشه‌ی سرقت بعدی‌اش را بکشد.

زوج کاملاً غیرمتعارفی بودند ولی اولین ملاقات‌شان در آن‌جور موقعیت‌های غیرعادی و افراط‌گونه به‌وقوع پیوست که باعث می‌شد ضربان قلب دو طرف تندتر شود و فکر کنند عاشق هم هستند.

لیونور کارسبای آدمیزادی از نسل سرخ‌پوستان مان‌هتان و یکی از اعضای بنیانگذار نود و نه بود - سازمان هوانوردی زنانه - که اولین مسئولش اِملیا

شانه می‌زند و پشت سرش دم اسبی می‌کند و یک پیراهن یقه‌چین‌دار نو می‌پوشد و از غار زیرزمینی‌اش به سطح زمین می‌رود. روی زمین یونیکس را می‌بیند که بالای سر زیباترین موجودی که تا به حال دیده چمباتمه زده است. با وجود حالت غیرطبیعی پیچ‌خوردگی دست و پاهای این زن و تن پر از خون و کبودی‌اش، برای ترنبال کاملاً روشن بود که فوق‌العاده زیباست.

زن خلبان هنگامی که ترنبال بالای سرش ایستاده بود و خورشید از پشت سرش می‌تابید و سایه‌های بلندی روی صورتش انداخته بود، چشم‌هایش را باز می‌کند و فقط دو کلمه می‌گوید: «خدای من.» و بعد دوباره حالش بد می‌شود. ترنبال به شدت به هیجان می‌آید. احساس می‌کند یخی که دهه‌ها دور قلب یخ‌زده‌اش را فرا گرفته بود، کم‌کم آب می‌شود. این زن کی بود که از آسمان‌ها افتاد؟

به یونیکس می‌گوید: «ببرش تو. هر چه قدر جادو داریم استفاده کن تا خوب بشه.»

یونیکس همان‌طور که عادتش بود، بدون این‌که حرفی بزند کاری را که به او گفته بودند می‌کند. شاید خیلی از زیردست‌های دیگر از حکمت این دستور بپرسند که چرا باید ذخیره‌ی جادوی روبه اتمام گروه را صرف یک آدمیزاد کنند. توی گروه، تازه‌واردی بود که هنوز نیمی از جادویش را داشت. وقتی این‌هم تمام می‌شد، کی می‌دانست چه قدر طول

نی‌هارت، اولین زن خلبان دنیا بود. وقتی نی‌هارت در اقیانوس اطلس گم می‌شود، لیونور کارسبای قسم می‌خورد که خودش سفر نیمه‌تمامی را که دوست و قهرمان زندگی‌اش امنیا شروع کرده بود، تمام کند.

لیونور در آپریل ۱۹۳۸ با یک افسر هوانورد و پاک‌بازینی بزرگ‌تر از حد معمول از کالیفرنیا حرکت می‌کند، شش هفته بعد به کی‌هول می‌رسد و هر دوی این‌ها را در برآمدگی هلانی شکل و بی‌رحم نهوا از دست می‌دهد. خودش هم معجزه می‌شود که زنده می‌ماند، در واقع کابین خلبان جبابی شکل لاک‌خید بود که به طرز عجیب و غیر باوری حفظش می‌کند. یونیکس در گشت امنیتی روزانه‌اش چشمش به این وارث عقاب‌بال گشوده می‌افتد که کنار آب روی تخته‌سنگی مسطح افتاده بود. لیونور در وضعیت خوبی نبود: آب بدنش را به شدت از دست داده بود، یک پایش به طرز ناجوری شکسته بود، هدیان می‌گفت و خلاصه در یک قدمی مرگ بود.

اسپریت در مورد او از رئیسش سؤال می‌کند و فکر می‌کند لابد طبق معمول دستور می‌دهد سر به نیستش کند. ولی چیزی در صورت زن آدمیزادی که روی صفحه‌ی نمایش ترنبال بود، توجه‌اش را جلب می‌کند. ترنبال به یونیکس دستور می‌دهد هیچ کاری نکند، فقط صبر کند تا خودش بیاید.

ترنبال زحمت اصلاح کردن را به جان می‌خورد. موهایش را تشنگ

و با جزئیات پاسخ می‌داد.

خودش هم مانده بود. چرا این‌طوره؟ چرا این آدمیزادو تحمل می‌کنم در صورتی که می‌تونم طبق روال معمول راحت بندازش جلوی کوسه‌ها؟ دارم بیش از حد وقت و جادو واسش صرف می‌کنم.

ترنبال کم‌کم وقتی هم که لیونور را نمی‌دید به صورتش فکر می‌کرد. ظنین صدای آب او را یاد خنده‌اش می‌انداخت. گاهی اوقات مطمئن بود شنیده که لیونور صدایش می‌کند. در صورتی که آن‌طرف جزیره، دور از او بود.

به خودش می‌گفت، بزرگ شو، احمق. قلب تو قلب یه عاشق‌پیشه نیست. ولی قلب نمی‌تواند دروغ بگوید و ترنبال روت دید عاشق لیونور کارسبای شده است. دستبردش را به دو بانک مرکزی نگهداری شمش منحل کرد فقط برای این‌که کنار لیونور باشد و دفتر کارش را به اتاق او منتقل کرد تا وقتی خواب است به کارهایش برسد.

و البته، لیونور هم به سهم خودش، او را دوست داشت. می‌دانست ترنبال آدمیزاد نیست، با وجود این دوستش داشت. ترنبال همه‌چیز را به او گفت، البته به‌جز قسمت‌های خشونت‌آمیز. خودش را یک انقلابی خواند که از دست دولتی ظالم در حال فرار است. لیونور هم باور کرد. چرا باید نمی‌کرد؟ او قهرمان بی‌باکی بود که زندگی‌اش را نجات داده بود و ترنبال هم کاری کرده بود که هیچ‌کدام از نوچه‌هایش این تصور باطل

می‌کشید تا دوباره به جادو دست پیدا کنند؟

ولی یونیکس اعتراضی نکرد، و همین‌طور بقیه، چون همگی می‌دانستند که ترنبال روت با غرزدن میانه‌ی خوبی ندارد. کسانی که غر می‌زدند یک‌دفعه می‌دیدند دست و پا بسته یک جای ناراحت افتاده‌اند و منتظرند بلای فوق‌العاده دردناکی به سرشان بیاید.

به این ترتیب لیونور کارسبای را بردند به غار زیرزمینی و از او پرستاری کردند تا حالش خوب شود. ترنبال زیاد در مراحل اولیه دخالت نکرد. ترجیح داد وقتی لیونور داشت به هوش می‌آمد خودش را نشان بدهد و این‌طوری تظاهر کند که تمام مدت آن‌جا بوده است. ابتدا لیونور هیچ کاری نمی‌کرد جز این‌که شفا بگیرد و بخوابد، ولی بعد از چند هفته شروع کرد به حرف زدن، اول تردید داشت ولی بعد سؤال‌ها همین‌طور تندتند پشت سر هم آمدند آن‌قدر زیاد که ترنبال به‌سختی تحمل می‌کرد.

— تو کی هستی؟

— چی هستی؟

— چه‌طوری پیدام کردی؟

— پی‌یر، افسر هوانوردی که باهام بود، زنده است؟

— کی حالم خوب می‌شه که سفرمو ادامه بدم؟

معمولاً، میانه‌ی ترنبال با سؤال کردن همان‌قدر خوب بود که با غرزدن، ولی در مقابل سؤال‌های لیونور کارسبای با اغماض لبخند می‌زد

ونیز، ایتالیا، حالا

ربات بی شکلِ غول‌پیکر، ترنبال را نزد محبوبش برد که در خانه‌شان در ونیز منتظرش بود. خانه ساختمانی چهار طبقه بود و خود ترنبال در سال ۱۷۹۸ سفارش ساختش را داده بود و آن را از ترکیب بهترین مرمر ایتالیایی و پلیم‌های اجنه‌ای ساخته بود، که به این ترتیب می‌توانست خودش را با جابه‌جایی تدریجی شهر، بدون این‌که ترک بردارد منطبق کند. سفرشان چند ساعت طول کشید و در طول این مدت ربات بی‌شکل برای زنده نگه داشتن ترنبال و افرادش به‌طور متناوب سلول‌هایش را از اکسیژن پر می‌کرد و برای تغذیه، قطرات نمک را به دست‌های‌شان تزریق می‌کرد. همان‌طور که به سفرشان ادامه می‌دادند، ترنبال وارد سیستم رایانه‌اش شد که در شکم ربات بی‌شکل بود تا مطمئن شود همه‌چیز برای دومین مرحله‌ی نقشه‌اش آماده است.

ترنبال متوجه شد چه قدر با کار کردن در این محیط محفوظ، در حالی که دنیا با سرعت از جلوی رویش می‌گذرد راحت است. از همه‌چیز جدا بود با وجود این در کنترلش بودند. امن و امان.

ترنبال از پشت ماسک تاری‌زلی‌اش، از گوشه‌ی چشم دید باب رگبای و چینگ میلی بعد از آن فرار دیدنی حالا طوری نگاهش می‌کنند که انگار تقریباً او را می‌پرستند. می‌پرستند. چه عالی. خوشش آمد.

را نقش برآب نکنند. وقتی حال لیونور کاملاً خوب شد، ترنبال با شاتلش او را به قلعه‌ی اورست برد و لیونور از حیرت اشک شوق ریخت. وقتی آن بالا پرواز می‌کردند و مه سفید سردی احاطه‌شان کرده بود، ترنبال سؤالی پرسید که دو ماه بود می‌خواست آن را مطرح کند: «لحظه‌ی اولی که منو دیدی، عزیزم. وقتی چشم‌هات به چشم‌های من افتاد. گفتم، خدای من، چرا اینو گفتم؟»

لیونور چشم‌هایش را پاک کرد: «اون موقع نیمه‌جون بودم، ترنبال. اگه بگم بهم می‌خندی و فکر می‌کنی احمقم.»
روت در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «هیچ وقت چنین فکری نمی‌کنم. هیچ وقت.»

— باشه. پس بهت می‌گم. اون حرفو زدم، ترنبال، چون فکر کردم مُردم و تو یه فرشته‌ی نورانی و زیبا هستی که اومدی منو ببری بهشت. ترنبال نه خندید و نه فکر کرد احمقانه است. همان لحظه فهمید که این زن ریزنقش و زیبا عشق زندگی‌اش است و باید با او ازدواج کند. برای همین وقتی لیونور کم‌کم از برگشتن به نیویورک حرف زد و این‌که ترنبال در آن شهر چه غوغایی به پا خواهد کرد، ترنبال نوک شستش را با خاری سوراخ کرد و با خونش یک طلسم بندگی نوشت و برای خودش ترتیب شامی از مهرگیاه و شیرهی انگور داد.

کنسرو شده چپیده بودند توی هم.

ربات برای این که از توی کانال باریک به راحتی پرواز کند و به لنگرگاه زیرزمین خانه‌ی ترنبال برود خودش را باریک و دراز کرده بود. نورهایی نواری شکل در تاریکی کانال می‌درخشیدند و آن‌ها را دنبال خود به زیر خانه می‌کشیدند. همان‌طور پایین و پایین‌تر رفتند تا این که بالاخره ربات، ترنبال را آرام روی پُل شیب‌داری بیرون داد. ترنبال کتفش را مرتب کرد و دُم اسبی موهایش را تنگ کرد و آرام روی شیب راهه قدم برداشت و به طرف هیکل لاغری رفت که در تاریکی منتظرش بود.

ترنبال به ربات گفت: «بقیه‌رو کمی بخوابون. می‌خوام با همسرم حرف بزنم.»

پلاسمایی که درون ربات بود جرقه‌ای زد و جن‌هایی را که داخلش بودند بی‌هوش کرد. یونیکس حتی فرصت نکرد قبل از خواب چشم‌هایش را بچرخاند.

ترنبال با تردید قدمی برداشت و به همسرش نزدیک‌تر شد. مثل الف نوجوانی که اولین پرواز زیر نور ماهش را انجام می‌دهد، عصبی بود. — لیونور؟ عزیزم، اومدم خونه پیش تو. بیا جلو بغلم کن.

همسرش در حالی که به عصایی با دسته‌ی عاج تکیه داده بود لنگ‌لنگان جلو آمد. انگشت‌هایش استخوانی و خشک بودند و بند انگشت‌هایش از روماتیسم ملتهب شده بود. بدنش قناس و غیرطبیعی بود و استخوان‌های

وقتی به سواحل اقیانوس ایتالیا نزدیک شدند، ترنبال احساس کرد رضایت خاطر آرامش مثل ماری عصبی ترکش کرد و به درون معده‌اش خزید.

لیونور، چه قدر دُم برات تنگ شده.

از زمانی که ترنبال برای خودش رایانه‌ای دست و پا کرده بود، تقریباً هر روز برای هم چیزی می‌نوشتند، ولی لیونور از مکالمات تصویری سر باز می‌زد، که البته ترنبال می‌دانست چرا. تو همیشه به چشم من قشنگی، عزیزم.

ربات بی‌شکل طول کانال بزرگ و نیز را طی کرد و از کنار کپه‌های زباله و اجساد سردسته‌های کشته شده گذشت تا این که جلوی تنها دروازه‌ی زیرآبی که یک حس‌گر همه‌کاره داشت توقف کرد. ربات به حس‌گر چشمکی زد و حس‌گر هم با یک چشمک جوابش را داد و حالا که همه رفیق شدند، بدون این که صاعقه‌ی نیوترینویی به طرف هم شلیک کنند، دروازه باز شد.

ترنبال به افرادش چشمک زد: «واسه این شاکریم، نه؟ بعضی وقت‌ها این دروازه یه کمی بدقلق می‌شه.»

حرف زدن با وجود یک‌عالمه ژل که توی دهان هجوم می‌برد سخت بود، ولی ترنبال فکر کرد ارزشش را دارد.

افراد ترنبال جواب ندادند؛ جای آن‌ها در درون ربات ژلی کمی فشرده‌تر از جای رئیس‌شان بود. مثل حلزون‌های بدون صدف نمک‌زده‌ی

ترنبال آخرین قدم‌ها را تندتند برداشت و تا کنار همسرش رفت.
 — تو زندگی‌ای رو انتخاب کردی که با من باشی، عزیزم. ولی حالا که
 راز جوانی ابدی رو پیدا کردم می‌تونم دوباره جوان بشی و به‌زودی حتی
 می‌تونم پرواز کنی و هر جا که می‌خواهی بری.
 وقتی دست ضعیف لیونور انگشت‌های ترنبال را فشار داد، فقط فشار
 بسیار اندکی را احساس کرد.
 — خیلی دوستت دارم، عزیزم.
 ترنبال گفت: «البته که داری.» و همسرش را به‌طرف آسانسور زیرزمین
 برد.
 — حالا باید استراحت کنی. قبل از رفتن مون باید کلی برنامه‌ریزی
 کنم.
 لیونور گذاشت ترنبال او را ببرد، مثل همیشه، احساس می‌کرد توان
 مخالفت با شوهر پرجذبه‌اش را ندارد.
 — همون ترنبال من. همیشه می‌آد که نجاتم بده. یکی از این روزها
 من تورو نجات می‌دم.
 ترنبال صادقانه گفت: «تو منو نجات می‌دی. هر روز داری این کارو
 می‌کنی.»
 نیشداری از احساس گناه قلب ترنبال را مجروح کرد زیرا می‌دانست
 هیچ‌وقت نمی‌تواند به لیونور اجازه دهد که دوباره پرواز کند. چرا که اگر

تیز لگنش تور سنگین دامنش را کج و معوج کرده بود. یک چشمش
 نیمه‌بسته و آن یکی کاملاً بسته بود و خطوط و چروک‌های صورتش
 به‌خاطر پیری و سایه‌ها، عمیق و سیاه بودند.
 — ترنبال، عزیزم. مثل همیشه خوش‌تیپی. چه‌قدر عالی که می‌بینم
 آزادی.
 صدای لیونور خشن‌دار، سنگین و غمگین بود.
 بعد از مکثی طولانی گفت: «حالا که خونه‌ای. می‌تونم با خیال راحت
 بمیرم.»
 قلب ترنبال یک‌دفعه تکان خورد. ضربان قلبش بالا رفت و نوار داغی
 به پیشانی‌اش فشار آورد. یک‌آن احساس کرد هرچه تا به‌حال کرده همه
 برباد رفت.
 شروع کرد به مایلیدن نوک شستش تا طلسم را گرم کند و با عصبانیت
 گفت: «تو نمی‌تونم بمیری. من دوستت دارم، بهت احتیاج دارم.»
 پلک‌های لیونور لرزیدند. حرف ترنبال را تکرار کرد: «من نمی‌تونم
 بمیرم. ولی چرا نه، ترنبال؟ من خیلی پیرم که بخوام زنده بمونم. فقط
 اشتیاقم برای دیدن دوباره‌ی تو بود که زنده نگاهم داشت، وگرنه وقت
 مرگم. حسرت هیچی رو نمی‌خورم. فقط این‌که نمی‌تونم پرواز کنم.
 خیلی می‌خوام، ولی نمی‌تونم... چرا این‌طوری شد؟»
 تأثیرم روش داره ضعیف می‌شه. طلسم از بین رفته.

همین چند وقت پیش افسر امور داخلی پلیس زیرزمین بود. تنزل درجه‌اش به سرباز صفر به خاطر دخالت دادن اصول اخلاقی خودش در جریان یک بازپرسی بود و بعد از آن بود که تصمیم گرفت از دانش‌اندوخته‌ی ده‌ها سانه‌اش در تحقیقات جنایی بهره‌برد و برای خودش مقداری طلا دست و پا کند. طلایی که گنوم‌ها بی‌اراده جذبش می‌شوند. اولین کاری که کرد، زدن آنگهی در مورد سوابقش، در طوطی بددهن بود که خیلی زود جواب داد و ترنبال انتخابش کرد، ابتدا بدون ذکر نام و با امضای محفوظ با هم کار می‌کردند، ولی حالا داشتند رو در رو هم‌دیگر را می‌دیدند.

سول با صدایی محکم و پستی صاف گفت: «همه‌چیز آماده است، سروان. شاتلی که از پارکینگ پلیس زیرزمین به دست آوردیم برای آمبولانس تجهیز شده. درضمن فقط با کمی صرفه‌جویی در هزینه‌ها به خودم اجازه دادم چند دست لباس فرم جدید برای شما تهیه کنم.»

ترنبال گفت: «کارت عالی، افسر تدارکات. سهمت از همین حالا سه درصد افزایش پیدا می‌کنه. به خاطر ابتکار عملت، اینو هیچ وقت فراموش نکن.»

بعد دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «کی می‌تونیم بریم؟»

— به محض این‌که شما دستور بدین، سروان. آمبولانس توی اسکله است و آماده‌ی حرکت.

— لیزر چی؟

می‌توانست پرواز کند می‌پرید و می‌رفت.

ترنبال وقتی دید لیونور این قدر ضعیف شده، شوکه و وحشت‌زده شد. ازدواج با یک جن فرایند پیرشدنش را آهسته کرده بود. ولی حالا مثل این‌که دیگر نمی‌توانست جلوی این سیر نزولی را بگیرد. ترنبال ناراحتی‌اش را از وضعیت همسرش تبدیل به خشم کرد و آن را بر سر افرادش خالی کرد.

سرگروه کوچکش که در کتابخانه‌ی طبقه‌ی دوم جمع شده بودند داد زد: «فرصتی تاریخی در اختیار ما قرار گرفته تا به قلب دشمن دیرینه‌مون ضربه بزنیم و برای خودمون اون قدر جادو جمع کنیم که هیچ وقت تمام نشه. اگر یکی از شما موش‌های زندان به درد نخور در انجام وظیفه‌ای که ماه‌ها برای برنامه‌ریزیش زحمت کشیدم کوتاهی کنه، هیچ‌جا روی این کره‌ی خاکی وجود نداره که بتونه از دستم قایم بشه. شکارش می‌کنم و پوست سرشو می‌کنم. فهمیدید؟»

فهمیدند. معمولاً تهدیدهای ترنبال خیلی شیک و سرپسته بودند. وقتی صریح و روشن حرف می‌زد معلوم بود رئیس حسابی عصبانی است.

ترنبال نفس عمیقی کشید و گفت: «خوبه. خوبه. افسر تدارکات، همه‌چی آماده است؟»

افسر تدارکات، آرک سول، جلو آمد. سول، گنوم قدبلندی بود که تا

سول گفت: «یه چاپلوس کوچولوی تازه به دوران رسیده. نه سلام نظامی می‌ده، نه لباس پلیسو می‌پوشه.»

ترنیال خونسرد گفت: «یه درصد از سهمت کم می‌شه چون پریدی وسط حرفم. یه بار دیگه این کارو بکنی یکی از دست‌هات هم کم می‌شه.»

سول دهانش را باز کرد تا عذرخواهی کند ولی وقتی پیش خودش سبک سنگین کرد. دید یک تعظیم کوچولوی دیگر کافی ست.

— تو هنوز جدیدی. یاد می‌گیری. و آگه یاد نگرفتی، دست‌کم آقای رگبای یه غذای خوب می‌خوره. اون عاشق دست و پا ست.

رگبای با ساییدن دندان‌های بزرگش به هم حرف ترنیال را تأیید کرد.

— خب، ادامه می‌دیم. بدون مزاحمت. حالا توی هون یه دیو جادوگر هست که آگه بتونیم گیرش بیاریم، تا ابد از جادو پرمون می‌کنه و لیونور عزیز منم بهم برمی‌گردونه. سؤالی هست؟

باب رگبای انگشتش را بالا گرفت.

— بله، آقای رگبای؟

— گیر آوردن این شماره یک، سخت نیست؟

— آره، چه سؤالی خوبی، آقای رگبای. این‌طور که به‌نظر می‌آد زیاد هم احتمق نیستی. بله حق با شماست. معمولاً کسی که این‌قدر مهم باشه مثل آخرین دانه‌ی کره‌های بدبو ازش مراقبت می‌کنن، ولی حالا که تو دریا فاجعه‌ای رخ داده، و همه‌ی کادر پزشکی با تمام توان دارن کار می‌کنن،

— همون‌طور که فرمودید اصلاح وضعیت شده. به‌قدری کوچیک که توی جیب‌تون جا بشه.

— احساس می‌کنم داره کم‌کم ازت خوشم می‌آد، سول. به همین ترتیب ادامه بده تا به‌زودی عضو اصلی بشی.

سول تعظیم کوتاهی کرد: «متشکرم، قربان.»

— وقتی داشتی برام خرید می‌کردی حادثه‌ای پیش نیومد؟

— چیزی که به ما مربوط بشه، نه.

— چیزی هم که مربوط به ما نشه، چه اهمیتی داره، نه؟

ترنیال از خون و خونریزی خوشش می‌آمد. به‌نظرش این‌طوری کل کار به زحمتش می‌ارزید.

— حالا، همه‌مون می‌دونیم که من یه جن خودخواهم. به‌خاطر همین هم هست که همه‌مون تا حالا زنده و موفق بودیم، البته به‌جز محدودیتی که به‌تازگی شورا برامون قائل شده. اگر من به چیزی که می‌خوام برسیم، همه‌مون ترقی می‌کنیم. و چیزی که من می‌خوام، یه منبع انرژیه که اون‌قدر قوی باشه که همسرمو دوباره جوان کنه. و اگر اون منبع جادو بتونه آرزوهای شمارو هم محقق کنه که چه بهتر. تا همین چند وقت پیش منبعی نداشتیم که فناپذیر باشه، ولی حالا که دیوها از بروز برگشتن یه جادوگر خیلی قوی با خودشون آوردن. یه دیو جوان با اسم عجیب و غریب شماره یک.

قول خودت پلیس‌ها در حال جنگیم. هر وقت تو جنگ طرف کسی رو بگیری، باید انتظار اینم داشته باشی که هدف قرار بگیری. شاید در مورد فاجعه‌ی بعدی کمی احساس بدی داشته باشم. می‌دونی، یه خرده نسبت به بیمارستان‌ها احساساتی‌ام؛ آخه تو بیمارستان به دنیا اومدم.

باب دوباره همان انگشتش را بالا برد: «اِ سروان، این شوخی بود؟»
روت لبخند ملیحی زد و گفت: «راستش، بله بود آقای رگبای.»
باب رگبای زد زیر خنده.

گودال آتلانتیس، حالا

آرتمیس فاؤل احساس کرد بازوهای ماهی مرکب غول‌پیکر دور بدنش تنگ‌تر شدند. بادکش‌های کروی نعلبکی شکلش به لباس ضد فشارش چسبیدند و روی آن لغزیدند تا جایی برای گیر کردن پیدا کنند. دور هر کدام از این بالشتک‌ها یک ردیف دندان ریز فوق‌العاده تیز بود که روی دست و پاها و بدن محافظت‌شده‌ی آرتمیس با بی‌رحمی ساییده می‌شدند. آرتمیس فکر کرد، آگه درست یادم باشه، هشت تا پا، یعنی دوتا چهار تا. بمیر! بمیر!

آرتمیس پوزخندی زد. حتی در میان بازوان مرگ‌آور بزرگ‌ترین ماهی مرکبی که تا به حال انسانی به چشم دیده دست از سر این وسواسش بر نمی‌داشت.

جادوگران پزشک هم به اجبار از جادوگری به این پر قدرتی استفاده می‌کنن. پس حتماً می‌تونیم توی غواص پیدااش کنیم، توی بیمارستان شناور.

لبخندی پهن روی صورت رگبای نمایان شد.

— و ما هم که یه آمبولانس جعلی داریم.

— البته که داریم، باب. چه سریع دوزاری‌ات می‌افته.

چینگ هم یک سؤال داشت: «یکی مثل اون، که این قدر قویه، حتماً پلیس زیرزمین به همین راحتی بی‌خیالش نمی‌شه و می‌آد دنبالش دیگه؟»
این دقیقاً سؤالی بود که ترنبال می‌خواست بپرسند. از مسیری که سخنرانی‌اش طی می‌کرد کاملاً راضی بود.

— اجازه بده سؤال تو با سؤال خودم جواب بدم، فقط برای این که ذهنت کمی کار کنه، چون من معتقدم تو گابلین احمقی نیستی. می‌دونی چرا کاوشگر فضایی‌رو زدم به شاتل زندانی‌ها؟

صورت خرنده‌ی چینگ به خاطر تمرکزش روی سؤال چین افتاد و همین‌طور که فکر می‌کرد تخم چشم‌هایش را لیس زد: «فکر کنم این کارو کردی تا پلیس‌ها به خیال‌شون ما مُردیم.»

— کاملاً درسته، آقای میلی. ترتیب فاجعه‌ای به این عظمت داده شده فقط برای این که همه فکر کنن ما کشته شدیم. ترنبال شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «به خاطرش اصلاً ناراحت نیستم. ما الان با به

زیاد طول نمی‌کشد که دوباره این شمرده‌ها شروع می‌شود.

وقتی مکنده‌های تیز ماهی مرکب نتوانستند به گوشت ترد زیرش دسترسی پیدا کنند، هیکل لحاف‌مانندش را از روی آرتمیس کنار کشید. دومین مرحله‌ی یورش ماهی مرکب خورد کردن آرتمیس با یکی از دو بازوی بلندترش بود که مثل گریزی آویزان بودند و تاب می‌خوردند. آرتمیس ضربه‌ی خوردکننده را کاملاً احساس کرد، ولی لباس مقاومش پاره نشد.

آرتمیس از درد داد زد: «یک دو سه چهار پنج. لباسو بیوش و جونتو بخر.»

شعر با اعداد. برگشتم سر جای اولم.

ماهی مرکب سه‌بار دیگر هم زد، بعد آرتمیس را میان بازوهای چاقش گرفت و تمام سرش را توی نوکش کرد و فشار داد. صدایی که بلند شد، دقیقاً شبیه همان صدایی بود که آرتمیس همیشه فکر می‌کرد اگر یک‌بار، ماهی مرکبی بخواهد کلاهی خود دریایی‌اش را با نوکش خورد کند، این صدا را می‌دهد.

اگه از این مخمصه بیام بیرون، قول می‌دم مثل یه نوجوان پانزده‌ساله‌ی معمولی زندگی کنم.

بعد از چند دقیقه‌ی نفس‌گیر، ظاهراً ماهی مرکب کوتاه آمد و آرتمیس را پرت کرد توی آشیانه‌ای پر از استخوان و آشغال‌های دریایی که در

لبه‌ی تاقچه‌مانندی در دیواره‌ی یک تپه‌ی زیرآبی قرار داشت.

آرتمیس همان‌طور به پشت خوابید و ماهی مرکب غول‌پیکر را تماشا کرد که دهان سرخ‌رنگش را باز کرد و با صدها گالن آب دریا پُرش کرد، بعد دهان را جمع کرد و مثل تیر در میان آب‌هایی به سیاهی قیر فرو رفت.

آرتمیس فکر کرد بهترین چیزی که می‌تواند احساسش را توصیف کند یک کلمه‌ی عامیانه است.

نفس عمیقی کشید و گفت: «از بین اون همه موقعیت خطرناکی که نزدیک بود به کشتنم بده، این یکی بیش‌تر از همه تو دلمو خالی کرد.» بعد از چند دقیقه بالاخره تپش قلبش آن‌قدر آرام شد که چراغ قرمزی که در کلاهی خودش نشان‌دهنده‌ی وضعیت خطرناک قلبش بود خاموش شد و احساس کرد می‌تواند بدون بالا آوردن حرکت کند.

آرتمیس به این امید که تلفن فُلی که بالای پیشانی‌اش داخل کلاهی خود چسبیده بود هنوز کار می‌کند، گفت: «موقعیت من تغییر کرده، سعی می‌کنم یه امتحانی کنم و موقعیتمو پیدا کنم تا بتونین بیاین و نجاتم بدین.»

صدای فُلی که از طریق ارتعاش پُلیمر کلاهی خود منتقل می‌شد، و برای همین مثل این بود که صدایش از همه جهت می‌آمد، گفت: «همین؟ موقعیتت تغییر کرده؟ خیلی داری موضوع رو کم اهمیت جلوه می‌دی.»

مواظب بود نیز نخورد و در آن ژرفنای تاریک نیفتند. احتمالاً اگر می افتاد جان سالم به در می برد، ولی دیگر قدرت بالا آمدن نداشت.

آرتمیس خیلی آرام، طوری که مبادا هیچ ارتعاشی تولید کند که توسط موجودات دیگر، مثلاً کوسه‌ها قابل حس باشد. گفت: «الان روی به تاقی صاف و درازم.»

آرتمیس دید ماهی مرکب او را توی یک‌جور آشیانه انداخته است. احتمالاً ماهی مرکب عملاً این‌جا نمی‌خوابد، بلکه فقط چیزی می‌خورد و چیزهایی را که به نظرش جالب می‌آمدند، آن‌جا جمع می‌کرد. توی آشیانه، کلی اسکلت بود که شامل استخوان‌های خیلی بزرگ دنده‌ی یک نهنگ هم می‌شد که آرتمیس اول فکر کرده بود بقایای یک کشتی غرق شده است، و همین‌طور قایق‌های کوچک، پروانه‌های برنجی کشتی‌های بزرگ، تکه‌های بزرگ کوارتز براق، تخته‌سنگ‌های فسفری، صندوق‌ها و جعبه‌های مختلف و حتی یک زیردریایی درب و داغان آب‌های عمیق که توی آن چندتا اسکلت با نیش باز بود.

آرتمیس سریع از زیردریایی دور شد، با وجود این‌که عقلش می‌گفت این اسکلت‌ها نمی‌توانند آسیبی به او برسانند.

ببخشید که این روزها زیاد به عقلم اعتماد ندارم.

آرتمیس متوجه شد بین این‌همه آت و آشغالی که آن‌جا بود ظاهراً هیچ چیزی که ساخت جن و پری‌ها باشد، وجود ندارد، با وجود این‌که

سعی می‌کنیم به‌جوری پیدات کنیم.»

صدای دیگری، باتلر، گفت: «دنبال به علامتی چیزی بگرد. می‌تونیم با استفاده از اون، جای دقیق‌تو پیدا کنیم.»

این یکی پیشنهاد اگر خوش‌بین باشیم خیلی امیدوارکننده بود، ولی آرتمیس فکر کرد بهتر است کاری کند تا این‌که فقط آن‌جا منتظر بماند تا اکسیژنش تمام شود.

— دقیقاً چه قدر اکسیژن دارم؟

مسلماً فلی بود که باید به این سؤال فنی پاسخ می‌داد.

— لباس آبشش‌های خیلی خوبی داره که اکسیژن‌رو از آب اقیانوس می‌گیره، واسه همین می‌شه گفت، حتی اگه تو هم بمیری تا مدت‌ها بعد از مرگت اینا دارن نفس می‌کشن. البته منظورم این نیست که داری می‌میری.

آرتمیس غلٹی زد و برگشت و چهار دست و پا شد. مشکلاتی که برایش پیش آمده بود فقط به‌خاطر شوک ناشی از حمله‌ی هشت پا بود، نه لباس ضدفشارش. کارکرد لباس فوق‌العاده عالی بود و واقعاً حقتش بود که به‌خاطر عملکردش بعدها یک جایزه‌ی فنی‌ای چیزی به لباس بدهند. آرتمیس مصرانه به خودش گفت، پنج تا قدم بردار. فقط پنج تا. هر اتفاقی برات افتاد، روی قدم... یکی کم‌تر از پنج نیست.

آرتمیس پنج قدم لرزان برداشت و بااحتیاط روی تاقی جلو رفت.

یک‌آن فکر کرد، حتی نمی‌دونم از کدوم طرف برم. کل این ماجرا اصلاً غیر عقلانی بود. آخه چه‌طور انتظار داشتم ته اقیانوس یه سرخ پیدا کنم؟

جمله‌ی مسخره‌ای بود، چون همان لحظه سرخ خیلی مهمی توی دستش بود. آرتمیس سرش را به این طرف و آن طرف چرخاند تا شاید در شعاع نور کلاهخودش چیزی ببیند که باعث شود فکری در ذهنش جرقه بزنند. هیچی، فقط یک ماهی تقریباً شفاف که با هیکل پُف‌کرده و بانه‌های کوتاه و پلاتنکون‌های تصفیه‌کننده‌ای که توی سوراخ‌های بینی گردش بودند، از جلویش گذشت.

آرتمیس کمی ناامید فکر کرد، یه اتفاقی بیفته. احساس می‌کرد زیر کیلومترها آب له‌کننده‌ی اقیانوس گم شده بدون این‌که بداند حرکت بعدی‌اش چیست. آرتمیس همیشه وقتی زیر فشار بود خیلی خوب عمل می‌کرد، ولی آن موارد معمولاً فشارهای فکری بودند که ممکن بود هر کسی در پایان یک مسابقه‌ی فشرده‌ی شطرنج تجربه کند، نه از آن‌جور فشارها که استخوان‌های آدم را خرد می‌کند و تمام هوای ریه‌هایش را بیرون می‌فرستند، یعنی همین فشار آب فعلی.

اما سرانجام، اتفاقی افتاد؛ مرکب ماهی دوباره برگشت و بین بازوهای بزرگ‌ترش با خودش چیزی آورد که به‌نظر می‌رسید دماغه‌ی کاوشگر باشد.

آتلانتیس درست بالای این آشیانه قرار داشت. ولی خیلی زود دید اشتباه می‌کند. چیزی، تقریباً در فاصله‌ی ده متری‌اش بود، مکعب کوچک فلزی براقی که قطعه‌ای از رایانه بود و با خط جن و پری‌ها چیزی رویش نوشته شده بود و درست بالای تاقی شناور بود.

نه، صبر کن، شناور نیست. توی ژل معلقه. آرتمیس با انگشت آهسته ضربه‌ای به ژل زد و وقتی واکنشی جز جرقه‌ای کوچک ندید، دستش را با دستکش توی ژل کرد و گوشه‌ی مکعب را گرفت. با کمک موتورهای خود تنظیم لباس، خیلی راحت آن را بیرون کشید.

آرتمیس فکر کرد، احتمالاً از بقایای کاوشگره. بعد بلند گفت: «یه چیزی پیدا کردم. شاید به درد بخوره. می‌بینیش، فلی؟»
جوابی نیامد.

باید برگردم به سفینه، یا دست‌کم برم توی گودالی که بر اثر برخورد به‌وجود آمده. یه جایی که دست این ماهی مرکب بهم نرسه تا گوشت تنمو بخوره و مغزمو بمکه.

آرتمیس فوری از فکر کردن به این قسمت که مغزمو بمکه پشیمان شد، چون زیادی توصیفی بود و دوباره احساس کرد می‌خواهد بالا بیاورد.

آرتمیس به دیواره‌ی صخره چسبیده بود، جایی نداشت برود و درواقع هدف خیلی راحتی شده بود.

فقط از روی عادت داد زد: «باتلرا!» واقعاً توقع نداشت که محافظش بتواند به‌طور معجزه‌آسایی کنارش ظاهر شود، تازه حتی اگر هم این کار را می‌کرد امکان داشت فقط آن‌جا بمیرد.

ماهی مرکب یکی از چشم‌هایش را بست و بادقت هدف‌گیری کرد. آرتمیس فکر کرد، اینا خیلی باهوش‌تر از اون‌ها هستن که دانشمندها فکر می‌کنن. کاش این فرصت رو داشته باشم که بتونم یه مقاله در موردشون بنویسم.

بدنه‌ی کاوشگر مثل چکش پایین آمد، اول آب را فشرد و بعد به اطراف پخش کرد. حالا تنها چیزی که آرتمیس می‌دید فلز بود و فکر کرد این دومین بار است که این دماغه‌ی به‌خصوص به‌طرف او نشانه رفته و نزدیک بود له‌اش کند.

این بار فقط نزدیک نبود.

ولی چرا، فقط نزدیک بود. چراغ کوچک نارنجی‌رنگی در کلاهخود آرتمیس چشمک زد و آرتمیس خداخدا کرد که کاش نشانه‌ی این باشد که ارتباطی الکترو مغناطیسی بین لباس او و سفینه برقرار شده است.

که البته شده بود. آرتمیس ابتدا کششی ضعیف را احساس کرد، که بعد قوی شد و او را از روی تاقی به‌طرف بالا و سفینه‌ی معلق مکید.

آرتمیس از خودش پرسید، آخه اینو می‌خواد واسه چی؟ انگار می‌خواد یه استفاده‌ای ازش بکنه.

ولی چه استفاده‌ای؟ چه چیزی را می‌خواست با آن خرد کند؟ آرتمیس یک‌دفعه گفت: «من! جمجمه‌ی منو می‌خواد باهاش خرد کنه.»

آرتمیس حاضر بود قسم بخورد ماهی مرکب قبل از این‌که قطعه‌ی پنج تنی فضاپیما را به‌طرف لقمه‌ی گوشتی‌اش بیاورد، به او چشمک زد. آرتمیس دوباره داد زد: «منو می‌خواد مثل یه گردو بشکنه!» احتمالاً این را با حالتی عصبی هم گفت. آرتمیس روی تاقی عقب عقب رفت. موتورهای لباس هم به کمکش آمدند و سرعتش را کمی بیش‌تر کردند. سرعتش فقط چند متر در ثانیه بیش‌تر شد در حدی که حالا فقط فشار حرکت آب را احساس کند، نه فشار ناشی از افتادن تکه فلز بزرگ را روی سرش. تیزی دماغه‌ی کاوشگر مثل ساپور قصابی که گوشتی را شقه کند، صخره را شکافت و شکافی هفتی شکل درست جلوی پاهای آرتمیس به‌وجود آورد.

آرتمیس لبخند تلخی زد، اینم از عاقبت نابغه بودن. یه تکه بخور و بعد دیگه غذای این ماهیه می‌شی.

ماهی مرکب اسلحه‌اش را از توی صخره بیرون کشید و بلندش کرد و برای حرکت بعدی‌اش، دهان سرخ بزرگش را پر از آب کرد. پشت

ظاهراً هالی شنید.

هالی سفینه را به طرف محل برخورد هدایت کرد و وقتی کاملاً مطمئن شد که ماهی مرکب دیگر در حوزهی آن‌ها قرار ندارد صفحه‌ی مغناطیسی را خاموش کرد و آرتمیس توی اتاقک هوا افتاد، در حالی که جعبه‌ی یازانه‌ی جن و پری‌ها را به سینه‌اش می‌فشرده.
به محض این‌که آب‌های اتاقک خارج شد، مالچ گفت: «هی، نگاه کنید، گردومون اومد.»

بعد شروع کرد دور اتاق هی دویدن و جیغ زدن: «منو می‌خواد مثل یه گردو بشکنه. من گردوام. من گردوام.» دورف ایستاد و زد زیر خنده: «از خنده روده‌بر شدم، جدی می‌گم.»
بانلر رفت به طرف آرتمیس.

— سربه‌سرش نذار، دیگامز. همین الان داشت با یه ماهی مرکب غول‌پیکر دست و پنجه نرم می‌کرد.
مالچ عین خیالش هم نبود: «من یک‌دفعه، یکی از اینارو خوردم. یه گنده‌شو، نه یه کوچولو مثل این.»

بانلر کمک کرد آرتمیس کلاهخودش را در بیاورد.

— جاییت نشکسته؟ می‌توننی انگشت‌هاتو تکون بدی؟ پایتخت پاکستان کجاست؟

آرتمیس سرفه‌ای کرد و گردنش را کشید: «جاییم نشکسته. همه‌ی

آرتمیس از میان پرتوهای نور لباسش صفحه‌ای مغناطیسی را روی شکم سفینه تشخیص داد. زیر پایش ماهی مرکب، چکش سرهم‌بندی شده‌اش را رها کرد و خود را برای تعقیب جمع کرد.
آرتمیس با امیدواری فکر کرد، حتماً قبل از این‌که به صفحه‌ی مغناطیسی بخورم سرعتم کم می‌شه. سرعت آرتمیس کم نشد، ولی برخوردش مسلماً از ضربه‌ی چکش ماهی مرکب غول‌پیکر خیلی کم‌تر درد داشت.

معمولاً کسی را که بیرون سفینه بود فوری داخل می‌کشیدند. ولی در این مورد خاص هالی فکر کرد بهتر است آرتمیس را همان‌جایی که هست بگذارند و کمی فاصله بین خودشان و ماهی مرکب ایجاد کنند، که البته آرتمیس هم بعد گفت تصمیم درستی بوده، اگرچه در آن لحظه داشت جیغ می‌کشید.

آرتمیس به اطراف سرک کشید تا ببیند می‌تواند سرگرد و غول‌پیکر ماهی مرکب را ببیند که با بازوهای کشیده در پشت سرش، تعقیبش می‌کند یا نه. بازوهای که مکنده‌هایی با دندان‌هایی تیغ مانند داشتند و آنقدر قوی بودند که می‌توانستند وسیله‌ی نقلیه‌ی زره‌داری را به راحتی له کنند، حالا بگذاریم از این‌که از هر چیزی هم به‌عنوان چکش استفاده می‌کردند.

آرتمیس داد زد: «هالی! اگه صدامو می‌شنوی، تندتر برو!»

دقیقاً چرا چنین چیزی امکان ندارد که یک دفعه به فکرش رسید که چرا، در واقع امکان هم دارد و احتمالش خیلی هم زیاد است.

فُلی گفت: «طوری برنامه‌ریزی شده بودن که مثل یه وسیله نقلیه‌ی نجات عمل کنن.»

هالی اخم کرد: «اگه یه بار دیگه بگی اون ربات‌های بی‌شکلت واسه چه کاری برنامه‌ریزی شده بودن، وقتی خوابی اون کاکل‌های خوشگل تو از ته می‌تراشم.»

آرتمیس روی نیمکت فلزی نشست.

— می‌خواین بگین تمام این مدت شما در مورد این ربات‌های بی‌شکل می‌دونستین؟

— معلومه که می‌دونستیم. توی ایسلند بهمون حمله کردن. یادت نیست؟

— نه. بی‌هوش بودم.

— راست می‌گی. انگار مال سال‌ها پیشه.

— پس من با اون ماهی مرکب جونمو به خطر انداختم واسه هیچی؟

— وای نه. برای هیچی نه. اگه من می‌خواستم باهاشون ارتباط برقرار

کنم چند دقیقه طول می‌کشید و تازه اون موقع هم این در حد یه فرضیه بود.

فُلی رموی را وارد تلفنش کرد و از روی کلاهخود لباس فشار آرتمیس

انگشت‌هام تکون می‌خورن، پایتخت پاکستان هم اسلام‌آباد، که اصلاً به قصد پایتخت بودن ساخته شده.»

باتلر گفت: «خیله خُب، آرتمیس، حالت خوبه. دیگه ازت نمی‌پرسم تا پنج بشماری.»

— اگه اشکالی نداره ترجیح می‌دم پنج‌تامو بشمارم. فُلی، بهت تبریک می‌گم به‌خاطر ساختن چنین تلفن محکمی با این برنامه‌ی ردیابی فوق‌العاده.

هالی حرکتِ روبه جلوی سفینه را آهسته کرد.

— چیزی پیدا کردی؟

آرتمیس مکعب سخت‌افزار را جلو گرفت.

«از بقایای کاوشگره. توی یه جور ژل بود. از جنس جالبیه، پر از کریستاله. از چیزهای شماست، فُلی؟»

ستور آرام یورتمه رفت و جعبه‌ی فلزی کوچک را گرفت.

با لحن پر از محبتی گفت: «قلب یکی از ربات‌های بی‌شکله. اون کوچولوها جست‌وجوگرهای فوق‌العاده‌ای بودن. می‌تونستن همه‌چیزو بلعن، حتی خودشونو.»

جولیت به شوخی گفت: «شاید این بارو ترنبال و نوچه‌هاشو هم بلعیدن.»

آرتمیس خواست بزرگواری کند و با جمله‌های ساده توضیح دهد که

آرتمیس چشم‌ها را بست تا چهارهای براقی که جلوی چشمش داخل سفینه شناور بودند و به طرز تهدیدآمیزی به طرفش حمله می‌کردند، محو شوند.

تو نستم از حمله‌ی یه ماهی مرکب غول‌پیکر چون سالم به در ببرم، اون وقت نگران حمله‌ی این چهارها هستم. واقعاً که.

— می‌خوام همه این‌جا به خط بشینن، روی این نیمکت روبه‌رو، از کوتاه‌تا بلند.

هالی گفت: «دوباره اون عقده‌ی آتلانتیسه که داره حرف می‌زنه، خاکی. باهاش بجنگ.»

آرتمیس کف دست‌هایش را روی حلقه‌ی چشم‌هایش فشار داد و گفت: «خواهش می‌کنم، هالی، به‌خاطر من.»

مالچ از این بازی خوشش آمد: «باید دست‌هامونم بگیریم و آواز هم بخونیم؟ چه‌طوره اینو بخونیم: پنج زنده نگه‌م می‌دازه، چهار حالمو می‌گیره؟»

آرتمیس با تردید گفت: «شعر با اعداد بود؟ خدایا، مسخره است. خواهش می‌کنم، همون‌طوری که گفتم بشینید.»

همه با اکراه و کلی غرولند همان کار را کردند. فلی و مالچ یکی دو دقیقه سر این‌که کی کوچک‌تر است بحث کردند. در مورد این‌که کی بلندتر است بحثی نشد. باتلر قوز کرده ته نیمکت نشست، چانه‌اش

برش داشت: «ولی حالا راحت می‌تونیم برنامه‌ریزی‌شونو بررسی کنیم.» فلی تلفنش را به مغز ریات قلاب کرد و خوشحال شد که دید بازخوانش رایانه‌اش روشن شد. بعد برنامه‌ی آن را از چند جهت بررسی کرد و خیلی راحت توانست برنامه‌ی دوم را دقیقاً مشخص کند.

— کمی عجیبه. برای مدار کنترلش یه مختصات مأموریتی جدید فرستاده شده. خیلی جالبه، درواقع همین حالا داره به زلش می‌گه همه‌ی مارو بکشه. برای همینه که متوجه هیچ دخالتی از بیرون نشدیم، چون از بیرون نبود، توی خودش بود. این یه برنامه‌ی جانبی کوچولوی خیلی ساده است، فقط چندتا رمز داره، همین. به‌راحتی می‌شه متوقفش کرد.» بعد با چند ضربه روی صفحه کلید، همین کار را کرد.

آرتمیس گفت: «حالا این مدار کنترل کجا هست؟»

— توی آزمایشگاه من، تو هون.

— می‌شه دستکاری شده باشه؟

فلی احتیاجی نداشت زیاد در این مورد فکر کند: «امکان نداره، ولی خب من از اون تیپ‌ها نیستم که مسئولیت وسیله‌مو به گردن یکی دیگه بندازم. بیش‌تر روزها خودم یه نگاهی بهش می‌کردم. دیروز یه بازبینی کامل کردم ولی توی پیشینه‌ی مدارش چیزی که خارج از معمول باشه ندیدم. هرکی این برنامه‌رو تنظیم کرده اگه نه چند ماه، دست‌کم چند هفته داشته روی طرز استفاده‌ی کاوشگر کار می‌کرده.»

متصله فرستاد.

باتلر انگشتش را بلند کرد: «می‌تونم به چیزی بگم؟»

— البته، دوست عزیزم.

— فُلی، امنیتت به درد نمی‌خوره. آخه شما کی می‌خواین یاد بگیرین؟ همین چند سال پیش بود که گابلین‌ها تونستن به شاتل بسازن، حالا هم که به زندانی برنامه‌ی کاوشگرتو عوض کرده.

فُلی شمش را زمین کوبید.

— هی، رفیق، این قدر زود قضاوت نکن. ما هزاران ساله که قایم شدیم. همین نشون می‌ده که امنیت‌مون چه قدر خوبه.

آرتمیس داد زد: «پنج، ده، پانزده، بیست. خواهش می‌کنم. باید سریع دست به کار بشیم.»

مالج گفت: «بعداً می‌تونیم به خاطر اینا دستت بندازیم؟ موضوع زیاد داریم.»

آرتمیس گفت: «بعد. بعد. فعلاً، باید بفهمیم ترنبال داره می‌ره کجا و هدف نهایی‌اش چیه.»

وقتی کسی در این مورد بحثی نکرد، آرتمیس ادامه داد: «اگر فرض رو بر این بگیریم که ترنبال از مدار خودش استفاده کرده تا کاوشگرو کنترل کنه و از ربات‌های بی‌شکل استفاده کرده تا از این‌جا ببرنش، می‌تونیم رد ربات‌های بی‌شکل رو بگیریم؟»

تقریباً بین دوتا زانویش بود. کنار او جولیت نشست، بعد فُلی، بعد مالج و بالاخره هالی که سفینه را روی دنده‌ی خلاص گذاشته بود.

آرتمیس فکر کرد. پنج تا پنج تا دوست که زنده نگهیم می‌دژن.

آرتمیس با همان لباس فشار که مثل لاک‌ی بدنش را دربر گرفته بود نشست و دوستانش را تماشا کرد. تجدید قوایی کرد و گذاشت ایده‌هایش شکل بگیرند.

بالاخره گفت: «فُلی، باید به مدار دومی هم باشه.»

فُلی سرش را تکان داد: «آره، بود. ما همیشه به پیشتیانی داریم. در این مورد خاص ما از مدل مشابهش استفاده کردیم چون اصلیه از بین رفته بود. خرابیش جزئی بود. درسته، ولی با به فضاییما نمی‌تونی خطر کنی. اولی رو فرستادیم که بسوزونن.»

— کجا؟

— آتلانتیس. قراردادش با آزمایشگاه‌های کربویی بود. مشخصه که این مال قبل از اینه که بفهمیم اوپال چه قدر روانیه.

— پس، اگر ما بپذیریم که ترنبال روت تونسته مدار اولیه رو به جوری گیر بیاره و با استفاده از ویشبای تعمیرش کرده باشه، حالا ویشبای یا هرکس دیگه‌ای که براش کار می‌کنه، کاری کردن که کاوشگر از دستوراتی که از اون مدار ارسال می‌شه اطاعت کنه؟

— البته. پرسیدن نداره. اونارو می‌شه با هر رایانه‌ای که به ماهواره

حرکت سرفلی چیزی بین آره و نه بود: «احتمالاً، ولی نه خیلی طولانی.»
 آرتمیس فهمید: «ژل توی نمک آب از بین می‌ره.»
 — کاملاً درسته. اصطکاک بین آب و ربات‌ها، ژل رو به تدریج از بین می‌بره، ولی به محض این‌که ژل از مغز جدا بشه این روند سرعت پیدا می‌کنه. منبع انرژی که نباشه، چسبندگی مولکولی هم نیست. می‌تونم بگم اگه ژله به اندازه‌ی یه هندوانه باشه، شاید چند ساعتی فرصت داشته باشیم.

— تا همین حالا چند ساعت گذشته. دیگه چه قدر وقت داریم؟
 — شاید دیگه خیلی دیر شده باشه. اگه بذاری از روی این نیمکت مدرسه بلند بشم، شاید بتونم بهت نشون بدم.
 — البته، خواهش می‌کنم.

فلی دست‌هایش را جلو کشید و خودش را از حالت نشستن مسخره‌ای که داشت خارج کرد و بلند شد. به طرف قسمت خلبان رفت و سریع ترکیب شیمیایی ژل را وارد رایانه‌ی بدوی ژیرو کرد، بعد روی تمام پنجره‌ها یک فیلتر انداخت.

— شانس آوردیم که مزدورها دست به اسکنرها نزنن. حالا هرکسی بره پشت یه پنجره. یه اسکن با یه تشعشع خاص فرستادم، رد ژل باید به صورت سبز شبرنگ معلوم بشه. اگه چیزی دیدین داد بزنین.
 همه پشت پنجره‌ها رفتند، به جز هالی، که روی صندلی خلبان نشست

و آماده شد در جهتی که رد نشان می‌داد حرکت کند.

مالچ گفت: «دیدمش! نه، صبر کنین. انگاز یه ماهی مرکب عصبانیه که داره دنبان گردوی کوچولوش می‌گرده. ببخشید. می‌دونم بی‌موقع بود، ولی خیلی گشمنه.»

جولیت داد زد: «اون‌جا. یه چیزی می‌بینم. سمت چپ.»

آرتمیس به طرف پنجره‌ی جولیت چرخید. در عمق گودالی که بر اثر برخورد به وجود آمده بود، جریان باریکی از حباب‌های براق دور هم پیچ می‌خوردند و به محض دیده شدن، ناپدید می‌شدند، حباب‌هایی که پایین‌تر بودند به حباب‌های کوچک‌تر تبدیل می‌شدند و به انتهای رد که می‌رسیدند، بعضی از آنها با هم ناپدید می‌شدند.

آرتمیس فوری گفت: «هالی، سریع، دنبال اون حباب‌ها برو.»

هالی دریچه‌ی سوخت را باز کرد و گفت: «ا، نمردیم و دیدیم آرتمیس فاؤل دستور داد!»

به وسیله‌ی ژیروی مزدورها با سرعت رد حباب‌ها را دنبال کردند، گرچه فلی کلی بحث کرد که آنها در واقع حباب نیستند بلکه گویچه هستند، که به خاطر این اطلاعاتش از جولیت یک مشت دریافت کرد که به شانه‌اش زد.

سنتور با اعتراض گفت: «هی، تونم.»

جولیت گفت: «به این می‌گن نوازش، نه زدن. به این... می‌گن زدن.»

باتلر کنار آرتمیس چمباتمه زد: «حالا که بهم اعتماد داری، آره، آرتمیس؟»

آرتمیس سعی کرد به چشم‌های باتلر نگاه کند ولی نتوانست.

— دارم سعی می‌کنم، دوست عزیزم. می‌خوام، ولی می‌دونم که به زودی دیگه توان این کارو ندارم. احتیاج به کمک دارم، خیلی هم زود. هر دوی آنها می‌دانستند چیزی که آرتمیس نگفت این بود: احتیاج به کمک دارم قبل از این که به کل عقل مو از دست بدم.

آنها رد ژل را از میان اقیانوس اطلس به سمت شرق دنبال کردند و از تنگه‌ی جبل الطارق گذشتند و وارد دریای مدیترانه شدند. اوایل بعد از ظهر بود که یک دفعه رد ناپدید شد. آخرین حباب سبز ترکید در حالی که آنها پانزده متر زیر آب، در سه کیلومتری خلیج ونیز بودند و از توی پریسکوپ ژبرو هم چیزی دیده نمی‌شد جز چندتا قایق و گوندولای ونیزی.

هالی تا ارتفاع پریسکوپ بالا آمد و با استفاده از این فرصت، مخزن‌های هوا را پر کرد.

— این جا باید ونیز باشه. همین جاست، جلوی رومون.

باتلر گفت: «ونیز شهر بزرگیه. اصلاً هم جایی نیست که بشه راحت توش دنبال چیزی گشت. چه طوری پیداشون کنیم؟»
مغز ربات بی‌شکلی که توی دست فلی بود یک دفعه بیپ صدا کرد.

از آن جا که رد جلوی شان مرتب کم‌رنگ‌تر می‌شد، تا گویچه‌ها تغییر جهت می‌دادند هالی سریع نقشه‌ی مسیر را وارد برنامه می‌کرد که مبادا همه با هم ناپدید شوند.

آرتمیس روی صندلی کمک خلبان نشست و یک دستش را روی یک چشمش و دست دیگرش را جلوی صورتش گرفت.

به هالی گفت: «نست معمولاً به انگشت به حساب می‌آد. در این صورت ما درامانیم، چون جمع انگشت هامون می‌شه پنج. ولی بعضی از محقق‌ها معتقدند که نست کاملاً متفاوته و یکی از اون چیزهاییه که مارو از حیوان‌ها متمایز می‌کنه که در این صورت ما فقط چهارتا انگشت تو هر دستمون داریم. که خیلی بده.»

هالی با نگرانی فکر کرد، دازه بدتر می‌شه.

باتلر مانده بود که چه کار کند. معمولاً اگر کسی تهدیدی برای آرتمیس به حساب می‌آمد، برای حفاظت از او کاملاً مشخص بود که چه کار کند: آدم‌بده را می‌زد درب و داغان می‌کرد و بعد هم اسلحه‌اش را ضبط می‌کرد. ولی حالا آدم بده ذهن خود آرتمیس بود و داشت او را بر علیه همه تحریک می‌کرد، از جمله باتلر.

مرد محافظ از خودش پرسید، چه طور می‌تونم به دستورهایی که آرتمیس بهم می‌ده اعتماد کنم؟ شاید بخواد بهم کلک بزنه و از سر راهش بوم دازه. درست مثل مکزیک.

و دریچه درست با طنابش برخورد کرد و باعث شد حدود سی متری سقوط کند و روی کمر برادرش بیفتد. برادرها تا همین چند دقیقه پیش داشتند دعوا می کردند و این اتفاق اوضاع را به هیچ عنوان بهتر نکرد.

توی ژیرو، آب فوری فوران کرد، ولی بیش تر فضا را شش ربات بی شکل پر کردند که حالا به صورت اشکال موج داری درآمدند بودند و توی سفینه جاری شدند و همان طور که طبق معمول با هم حرف می زدند، هدف های شان را انتخاب کردند. تمام این ماجراها در کم تر از یک ثانیه رخ داد. ربات ها پریدند روی هدف های شان، سریع با ژل متورمی دورشان را گرفتند و کشیدن شان توی آب های لاجوردی دریای مدیترانه.

همان طور که داشتند به طرف چیز تیره ای حرکت می کردند که در عمق آب قرار داشت و شکل سفینه ای جن و پری ها بود، هر زندانی برداشت خودش را از اتفاقی که افتاده بود کرد.

آرتمیس میهوت مانده بود که چه قدر این آدم ربایی شبیه زمانی است که توی ذهن خودش بود و با صفحه ای نمایشی که توی ذهنش بود دست و پنجه نرم می کرد.

هالی از خودش می پرسید اسلحه اش در این جای لُرج و چسبنده کار می کند یا دوباره از کار افتاده است؟

فُلی نمی توانست جلوی احساس محبتش را نسبت به ربات بی شکلی

معلوم بود با برادرهاش ارتباط برقرار کرده است.

— فکر نکنم مشکلی پیش بیاد. اونا نزدیکن. خیلی نزدیک. خیلی، خیلی نزدیک.

آرتمیس از این جمله ای رومانتیک خوشحال نشد.

— خیلی، خیلی نزدیک؟ آخه این چه جور شه، فُلی؟ تو به محقق. دقیقاً، چه قدر نزدیک؟

فُلی به دریچه ای ورودی ژیرو اشاره کرد و گفت: «این قدر نزدیک.» یک یا دو دقیقه بعدی چنان به سرعت گذشت که انگار تمام روز را در چند ثانیه متراکم کرده باشند. از دید آرتمیس و فُلی تمام ماجرا تابش چند نور رنگی و حرکت های درهم و برهم بود. باتلر، هالی و جولیت از آن جا که سربازهای تعلیم دیده ای بودند، کمی بیش تر دیدند. حتی باتلر توانست از روی نیمکت بلند شود، که در هر صورت تغییری در ماجرا به وجود نیامد.

دریچه ای ژیرو صدایی کرد مثل له شدن یک بطری گول پیکر پلاستیکی زیر یک پای گول پیکر، بعد یک دفعه ناپدید شد. یعنی، به نظر آمد که ناپدید شد. در واقع تحت فشار خیلی زیادی به عقب کشیده شد و پرتاب شد توی هوا. دریچه بالاخره بعد از طی مسافت زیادی در نيزه ی بالای برج ناقوس میدان سن مارکو فرو رفت، که کلی هم رُعب و وحشت در شهر به وجود آورد، به خصوص برای نقاشی که از طنابی آویزان بود

ادعا می‌کرد و آنوقت عشقش را از دست بدهد. لیونور از آن آدم‌هایی بود که خیلی پایبند به اصول اخلاقی هستند و حتماً وقتی می‌فهمید ترنبال می‌خواهد با زندانی کردن یک دیو جادوگر او را تا ابد جوان نگه دارد، حسابی الم‌شنگه به پا می‌کرد. ترنبال به طلسم بردگی که روی شستش بود نگاه کرد. یک سری حروف و نوشته‌های پیچیده و ماریچ که لیونور را اسیر او کرده بودند. ولی قدرت‌شان داشت مرتب ضعیف‌تر می‌شد. یعنی بدون این طلسم لیونور ترکش می‌کرد؟ شاید. به احتمال قوی.

احتمالاً ترنبال خبره‌ترین متخصص طلسم دنیا بود. برای این که اولین استارت طلسم‌ها زده شود، فقط یک جرقه‌ی کوچک جادو لازم بود که ترنبال آن را داشت و بعد از آن خودشان با نیروی نمادها به کارشان ادامه می‌دادند. افراد مختلف واکنش‌های متفاوتی به کنترل با طلسم نشان می‌دادند. بعضی‌ها تا ده‌ها سال تحت کنترل بودند در صورتی که بعضی‌ها جادوی سیاه را پس می‌زدند و فوری دیوانه می‌شدند. لیونور یک برده‌ی ایده‌آل بود. چون قسمت بزرگی از وجودش می‌خواست چیزهایی را که ترنبال به او می‌گفت باور کند.

ترنبال با لیزر ارتقاء یافته‌اش می‌توانست هرکسی را که می‌خواست، و به هر مدتی که می‌خواست اسیر خودش کند، بدون این که مهم باشد آن‌ها چه احساسی در موردش دارند، و حتی، بدون یک جرقه‌ی جادو. مثلاً مثل همین زندانی‌های جدید. یک صندوق گنج واقعی پر از

بگیرد که او را زندانی کرده بود، هرچه باشد خودش توی بشکه‌ی آب آزمایشگاه پرورشش داده بود.

جولیت سعی می‌کرد مرتب باتلر را ببیند. تا وقتی برادرش را می‌دید تقریباً احساس امنیت می‌کرد.

باتلر لحظه‌ای تقلا کرد و دست و پا زد، ولی خیلی زود فهمید تلاش‌هایش بی‌نتیجه است، برای همین مثل نوزادی خودش را رها کرد و انرژی‌اش را نگه داشت برای لحظه‌ی بحرانی.

مالچ هم به فکر لحظه‌ی بحرانی بود. شاید نمی‌توانست فرار کند ولی مسلماً می‌توانست کاری کند که این چیز حبابی شکل از انتخابش پشیمان شود. دورف آهسته زانوهایش را کشید توی سینه‌اش و گذاشت گازی که توی روده‌هایش بود کم‌کم جمع شود و حسابی فُل‌فُل کند. بالاخره به اندازه‌ی کافی چنان زوری جمع کرد که می‌توانست توفانی به پا کند، یا دست‌کم توی بزرگ‌ترین حباب دنیایی که به وجود آورده بود، معلق شود.

ترنبال روت داشت اوقات نسبتاً خوشی را می‌گذراند. می‌توانست اوقات فوق‌العاده خوشی را بگذراند، ولی نمی‌شد، چون عزیزش لیونور در وضعیتی نبود که دلش می‌خواست باشد، و از طرفی خیلی نگران بود که شاید نتواند قوای جسمی لیونور را به او برگرداند و او هم خیلی زود بی‌به این حقیقت برسد که ترنبال به هیچ عنوان انقلابی بانزاکتی نیست که همیشه

استعداد و توانایی در اختیارش قرار گرفته بود. کی می‌داند که کی یک نوجوان نابغه به درد بخورد، یا یک ستور فنی، به‌خصوص وقتی که همه می‌گفتند دیو کوچولوی جادوگر به هر دوتای آن‌ها اعتماد دارد. با این دوتا و آن‌جادوگر، ترنبال می‌توانست هر وقت که اراده می‌کرد، پادشاهی‌اش را شروع کند.

ترنبال فکر کرد، تقریباً اوقات خوشی رو می‌گذرویم. ولی به‌زودی اوقات فوق‌العاده خوشی خواهم داشت. فقط به گروه دیگه‌رو بکشم. شاید هم دوتا.

ربات‌های بی‌شکل از اتاقک هوا گذشتند و وارد آمبولانس شدند و در تنها سلول آمبولانس همه به‌هم پیوستند و یکی شدند. البته همه رباتی را که مالچ دیگامز را گرفته بود طرد کردند و نگذاشتند با آن‌ها یکی شود چون نمی‌توانستند طیف شیمیایی حباب‌های گازی را که در بدن دورف بود شناسایی کنند و راستش از قیافه‌ی خود مالچ هم اصلاً خوش‌شان نیامده بود، گرچه مالچ خیلی سعی کرد با بقیه قاتی شود، ولی رباتش هم نپذیرفت و گوشه‌ای رفت و برای خودش آرام لرزید.

ترنبال روت از نردبان مارپیچی که روی عرشه بود، پایین آمد و با غرور وارد سلول شد تا خودش را به رُخ زندانی‌ها بکشد.

به یونیکس که طبق معمول با قیافه‌ای عبوس و خشن کنار شانه‌اش ایستاده بود، گفت: «این‌جارو نگاه کن. بهترین مُخ‌های جن و پری‌ها و

آدمیزادها همه با هم جمع‌اند.»

زندانی‌ها جلوی ترنبال توی ژل هوشمند معلق بودند و کار زیادی نمی‌توانستند بکنند، جز این‌که نفس‌های کوتاه بکشند و مثل شناگرهای خواب‌آلود کمی دست و پای‌شان را تکان بدهند.

ترنبال ادامه داد: «اصلاً به خودتون زحمت تلفن کردن واسه کمک یا تیراندازی برای فرار ندین. تلفن‌ها و اسلحه‌ها تونو قفل کردم.» بعد خم شد و به سطح لرزان ربات نزدیک شد و گفت: «این‌جارو باش، یکی از توله‌سگ‌های ماده‌ی جولویس. قبلاً به بار بهش تیراندازی نکردیم، یونیکس؟»

لبخندی مودبانه آرواره‌ی اسپریت را به‌هم فشرد، که هیچ کمکی به بهتر شدن قیافه‌اش نکرد.

— و قلی بزرگ. ناجی قوم خاص. گرچه دیگه نه، اسب کوچولوی من. به‌زودی اسیر و برده‌ی من می‌شی و با کمال میل هم می‌شی.

ترنبال شست‌هایش را رویه زندانی‌ها تکان داد تا طلسم‌های قرمز روی‌شان را ببینند.

ترنبال رفت جلوی باتلرها.

— این‌جا چی داریم؟ خرس دیوانه و شاهزاده یشم. به‌بار از دستم فرار کردین ولی دیگه این اتفاق نمی‌افته.

مالچ به هر ترتیبی بود چیزی گفت و ربات ارتعاش حنجره‌اش را به

صوت تبدیل کزد.

— من چی؟

— تو چی؟

— در مورد من چیزی نمی‌خواهی بگی؟ منم خطرناکم.

ترنبال خندید، ولی آهسته، چون نمی‌خواست صدایش لیونور را که در کابین طبقه‌ی بالا خوابیده بود بیدار کند.

— ازت خوشم می‌آد، دورف، با شهامت، با این حال مجبورم بکشمت چون به دردم نمی‌خوری، مگه این‌که، بخوای دلقم بشی. یه دلقک چاق و بوگندو. بدیهه که بگم بوی گند می‌دی، آنخه قیافه‌ات یه‌طوره که انگار می‌دی.

ترنبال رفت به‌طرف آرتمیس: «و، بله، البته، آرتمیس فاؤل. نابغه‌ی تبهکار سابق و بیمار روانی فعلی. با عقده‌ات چه‌طوری، آرتمیس؟ شرط می‌بندم یه عدد بد هم داری. چنده؟ چهار؟»

حتماً آرتمیس یکه خورد چون ترنبال فهمید درست حدس زده است. — پس، چهاره، حالا چه‌طور من فهمیدم مبتلا به آتلانتیس شدی؟ باید از دوستت فُلی پرسی. فیلم‌هارو اون بهم داد.

آرتمیس اصلاً تعجب نکرد که فهمید بعضی از حس‌های بدبینی‌اش واقعاً موجه بوده‌اند.

ترنبال مثل سرلشگری که سخترانی پرشور قبل از جنگش را می‌کند،

جلوی صف قدم زد و گفت: «از این‌که شما این‌جا یید خوشحالم، واقعاً خوشحالم. چون می‌تونید به دردم بخورین. حالا می‌بینید که، همسر من خیلی پیره، برای این‌که زندگی‌شو نجات بدم و جوونی‌شو بهش برگردونم به یه جادوگر خیلی قوی احتیاج دارم.»

چشم‌های آرتمیس گشاد شدند. سریع فهمید. همه‌ی این‌ها برای این است که شماره یک را از هون بیرون بکشند.

— دوست‌تون شماره یک می‌ره به غواص تا به زخمی‌ها کمک کنه، ما هم می‌زیم اون‌جا، البته وانمود می‌کنیم که بیماریم و با لیزر ارتقاء‌یافته‌ی معرکه‌ی من می‌آریمش بیرون، ولی برای این‌که دیو کوچولومون برام مشکلی درست نکنه و قبل از این‌که سحرش کنم یه صاعقه‌ی جادویی برام نفرسته، هالی شورت، یکی از بهترین دوست‌هاش در کل دنیا، می‌ره و اونو برام می‌آره.

ترنبال برگشت به‌طرف یونیکس: «به ربات بگو سروان شورت رو تلف کنه بیرون.»

یونیکس به رایانه‌ای که ربات و محتویات درونش را روی یک نمایشگر دیواری نشان می‌داد رجوع کرد. با یک ضربه‌ی انگشت، هالی را در تصویر از توی ژل کشید بیرون. تقریباً بلافاصله ربات هم همین کار را کرد. هالی احساس کرد از توی شکم حیوان درنده‌ای عُق زده شد بیرون و روی کف سرد و فلزی سلول افتاد. همان‌جا دراز کشید و نفس‌نفس زد تا شش‌هایش

جای سوختگی این طلسم روی بدن اون شخصه، یعنی تا ابد، برده‌ی منه. ترنبال شستش را به هالی نشان داد، هنوز طلسم ویشبای روی سرانگشتش دیده می‌شد، جادویی که بعد از مرگ ویشبای می‌توانست برای او مورد استفاده قرار بگیرد.

— و حدس بزنی چی؟ عزیزم؟ همین تازگی‌ها به جای خالی تو تشکیلاتم باز شده.

روت لیزر را فعال کرد و لحظه‌ای صبر کرد تا سرش قرمز شد، بعد به گردن هالی فشارش داد و او را با طلسم بردگی اش داغ زد.

وقتی جادوی سیاه با هالی منطبق شد، هالی جیغی کشید و دست و پا زد. ترنبال عقب رفت تا اگر هالی استفراغ کرد، رویش نریزد و گفت: «هی، این کارها چیه؟»

عمل تطابق کم‌تر از یک دقیقه طول کشید و هالی با بدنی خشک روی زمین رها شد و به طرزی غیرطبیعی تندتند نفس کشید و پلک‌هایش به هم خوردند.

ترنبال طلسم خون‌ی روی شستش را لیس زد و گفت: «حالا، دوشیزه شورت، موافقی بریم به جادوگر بدزدیم؟»

هالی با دست‌هایی خشک در کنارش و چشم‌هایی بهت‌زده بلند شد ایستاد.

گفت: «بله، سروان.»

دوباره با تنفس هوای خالص خودشان را تطبیق دهند. وقتی چشم‌هایش را باز کرد ترنبال را دید که با نیش باز بالای سرش ایستاده است.

ترنبال با چکمه‌های سیاهش لگد محکمی به پهلو‌ی هالی زد و گفت: «همین‌طور که می‌گذره، هی بیش‌تر و بیش‌تر در موردت یادم می‌آد. یادم اومد تو بودی که منو انداختی تو زندان، ولی اشکال نداره، آره. حالا می‌تونی واسه جبران‌ش بهم کمک کنی.»

هالی تکه‌ای ژل را تف کرد روی زمین: «به همین خیال باش، ترنبال.»
ترنبال لگد دیگری زد: «وقتی باهام حرف می‌زنی، عنوانم یادت نره.»
هالی از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «قبولش ندارم.»
ترنبال گفت: «ولی من دارم.» و چکمه‌اش را روی گلوی هالی گذاشت و از توی جیبش چیزی درآورد که شبیه چراغ‌قوه‌ای قلمی بود: «این شبیه یه چراغ‌قوه‌ی قلمیه، آره؟»

هالی نمی‌توانست حرف بزند، ولی حدس می‌زد این استوانه‌ی باریک خیلی منحوس‌تر از یک چراغ‌قوه‌ی معمولی است.

— آره، خیلی بیش‌تر از اونه. شاید حدس زده باشی که کار با طلسم‌های جادوی سیاه برای من مثل بازی می‌مونه. غیرقانونیه، آره، ولی تقریباً هر کاری که من می‌کنم غیرقانونیه. پس چرا باید نگران باشم؟ کاری که این لیزر کوچولو می‌کنه اینه که طلسم‌رو مستقیم روی پوست کسی که می‌خوام برده‌ام بشه می‌زنه. دیگه احتیاجی به جرقه و جادو نیست. و تا وقتی که

قلنبه‌اش بیرون آمده بود نگاه می‌کردید اصلاً این‌طور فکر نمی‌کردید، ولی او درد دیگران را احساس می‌کرد، و این خصوصیت، بنا به عقیده‌ی استادش، همان چیزی بود که او را جادوگری به این خوبی کرده بود. امروز در دنیای جن و پری‌ها مشکلات زیادی به‌وجود آمده بود. فاجعه‌ی کاوشگر مریخ در ایسلند و گودال آتلانتیس، فاجعه‌بارترین وقایعی بودند که در این مدت اخیر به‌وقوع پیوسته بودند. از دید آدمیزادها، آسیب‌هایی در این حد احتمالاً حتی روی آنتن شبکه‌های خبری بزرگ هم نمی‌آمدند، ولی جمعیت کم جامعه‌ی جن و پری‌ها باعث می‌شد که ذاتاً محتاط باشند برای همین دو فاجعه در رابطه با یک کاوشگر آن‌هم در یک روز برای آن‌ها واقعاً هولناک محسوب می‌شد. ولی لااقل با تخلیه‌ی به‌موقع آتلانتیس توانسته بودند جلوی مصیبت بزرگ‌تری را بگیرند.

شماره یک تازه داشت غصه‌ی از دست دادن دوستانش را در ایسلند می‌خورد که پلیس زیرزمین به او خبر داد هالی، فلی و آرتمیس زنده‌اند. فرمانده ترابل کلب از او خواست به سفینه‌ی بیمارستانی غواص در گودال آتلانتیس برود و در مداوای کسانی که بر اثر موج انفجار کاوشگر صدمه دیده بودند کمک کند. دیو کوچولو فوری پذیرفت، به این امید که دست‌کم با استفاده از قدرتش برای کمک به دیگران مدت کوتاهی فکرش را مشغول کند. ولی حالا دوباره اخبار منتشر شده حاکی از این

ترنبال پشت هالی زد و گفت: «بهتر از این نمی‌شه، شورت. به‌نظرت این‌طور بهتر نیست که نگران انتخاب کردن نباشی؟ فقط کاری‌رو می‌کنی که من می‌گم و دیگه چیزی تقصیر تو نیست.»

— بله، سروان. خیلی بهتره.

ترنبال یک نیوترینو به دست هالی داد و گفت: «مختاری هرکی‌رو که اومد سر راحت بکشی.»

هالی با مهارت درجه‌ی باتری نیوترینو را نگاهی کرد و گفت: «هرکی‌رو که اومد سر راهم، می‌کشم.»

ترنبال لیزر قلمی را دور انگشت‌هایش چرخاند و گفت: «از این لیزره خوشم می‌آد. بیا رو یکی دیگه هم امتحان کنیم، یونیکس، به ریات بگو فاؤل‌رو هم از توی حبایش بندازه بیرون. خوبه که به حیوان دست‌آموز نابغه داشته باشی.»

یونیکس انگشتش را روی نمایشگر لمسی زد و آرتمیس مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد، نفس‌نفس‌زنان کف سلول افتاد.

خندق آتلانتیس، بیمارستان غواص

دیو جوان جادوگر که خودش خواسته بود شماره یک صدایش کنند، خیلی ناراحت بود. دیو جوان بسیار حساس بود، گرچه وقتی به پوست زره‌مانند خاکستری و سر گنده‌اش که انگار به زور از میان شانه‌های

بود که محافظه‌ی فرار هالی توی دریا غرق شده و گویا تمام خدمه هم از دست رفته‌اند. هضم همه‌ی این‌ها خیلی سخت بود: مرده‌اند، زنده‌اند، بعد دوباره مرده‌اند. اگر هالی حتی یک خرده جادو در بدنش داشت شماره یک شاید می‌توانست هر جا که بود بیدایش کند، ولی متأسفانه او چیزی احساس نمی‌کرد.

برای همین شماره یک در این چند ساعت گذشته به شدت مشغول مداوای آسیب دیده‌ها بود. استخوان‌های شکسته را جوش داد، سِر پارگی‌ها را به هم چسباند، دست و پاها را قطع شده را وصل کرد، آب شور دریا را از ریه‌ها بیرون کشید، افرادی را که دچار حمله‌های عصبی شده بودند آرام کرد و در موارد خیلی حاد، به‌طور کل خاطره‌شویی‌شان کرد. شماره یک برای اولین بار از زمانی که رسماً به‌عنوان جادوگر مشغول به کار شده بود، احساس کرد نیرویش تحلیل رفته است. ولی فعلاً نمی‌توانست کار را تعطیل کند چون از توی بلندگوهای غواص اعلام کردند که یک آمبولانس دیگر تازه در لنگرگاه پهلو گرفته است.

شماره یک با خستگی زیاد فکر کرد، باید بخوابم. ولی نباید خواب بینم. اگر خواب بینم، فقط خواب هالی رو می‌بینم. باورم نمی‌شه مرده. ولی همان لحظه که سرش را بلند کرد، هالی شورت را دید که از توی راهرو به‌طرف در قسمت قرنطینه می‌آمد. به‌قدری این منظره برای شماره یک غیرمنتظره بود که اصلاً تعجب نکرد.

هالی، ولی به‌جور عجیبی راه می‌ره. انگار زیر آبه.

شماره یک جوش دادن استخوانی را که داشت رویش کار می‌کرد تمام کرد و تمیزکاری‌ها را گذاشت برای پرستار. بعد خسته و لخلخ‌کنان به‌طرف در امنیتی رفت که هالی داشت پشت آن شبکیه‌ی چشمش را اسکن می‌کرد. رایانه هویت هالی را تأیید کرد و در با صدای فیس باز شد.

شماره یک زود رفت بیرون تا هالی تو نرود.

با وجود این‌که متأسف بود اولین کلمه‌هایی که به دوست دوباره زنده‌اش می‌گوید این‌ها هستند، گفت: «باید اون قسمت رو بدون میکروب نگه داریم.» بعد ادامه داد: «قیافه‌ات به‌جوریه، انگار از آشغال دونی فرار کردی.» کمی که جلوتر رفت گفت: «بوی آشغال هم می‌دی، ولی خدارو شکر زنده‌ای. بگو بینم، فُلی هم زنده است؟ خواهش می‌کنم بگو هست. آرتمیس چی؟ وقتی شنیدم همه‌تون مردین اصلاً نتونستم تحمل کنم.»

هالی به چشم‌های شماره یک نگاه نکرد: «آرتمیس مریضه. باید بیای.» شماره یک یک دفعه مثل بچه‌ای کوچک ناراحت شد: «آرتمیس مریضه؟ وای نه. بیارش این‌جا تا همین‌جا بهش برسیم.»

هالی از همان راهی که آمده بود برگشت: «نه. نمی‌تونه حرکت کنه. تو باید باهام بیای.»

شماره یک بدون حتی لحظه‌ای تردید دنبال دوستش هالی راه افتاد.

تبهکارها بودم. راست شو بخوای، قبل از این که من پیام تو این کار، قوم خاص اصلاً تبهکارهای آن‌چنانی نداشت. صبح‌ها ریاست جلسه‌ی گروه ضربتی‌رو داشتم که هدفش دستگیری خودم بود و شب با گروه‌های گابلین، جنس‌های بازار سیاه‌رو معامله می‌کردم.» ترنیال لبخندی زد و سرش را تکان داد: «چه روزهایی بود.»

لیونور واکنشی نشان نداد، چون ترنیال فکر کرده بود قبل از این که جادوگر جوانی‌اش را دوباره برگرداند بد نیست که یک قطره آرام‌بخش به او بدهد. وقتی لیونور حرف از مردن زده بود فهمیده بود که تسلطش را روی همسرش دارد از دست می‌دهد و آن قدرها هم قوی نیست که تاب طلسم بردگی دیگری را داشته باشد.

پس بخواب، عزیزم. بخواب. به‌زودی، همه‌چیز همون‌طوری می‌شه که بود.

خیلی زود سروان شورت با دیو برمی‌گشت. و اگر بر نمی‌گشت؟ آن وقت خودش می‌رفت و جادوگر را با زور می‌آورد. احتمالاً یک، یا دو نفر از افرادش را از دست می‌داد، ولی آن‌ها خیلی هم خوشحال می‌شدند که به‌خاطر همسر رئیس‌شان بمیرند.

یک طبقه زیر، توی زندان کشتی، باب رگبای در حال انجام وظیفه‌ی نگهبانی‌اش بود. وظیفه‌ای که بی‌اندازه از آن لذت می‌برد چون آن را یک جور تسویه‌حساب در ازای تمام آن سال‌هایی می‌دانست که نگهبان‌ها

— جاییش شکسته، آره؟ آرتمیس نمی‌تونه حرکت کنه؟ فلی چی، خوبه؟ اصلاً شما کجا رفتین؟

ولی پاسخی به پرسش‌های دیو کوچک داده نشد و تنها کاری که توانست بکند این بود که شانه‌به‌شانه‌ی هالی از بین انبوه مجروحین و تخت‌هایی پرود که به‌خاطر کمبود جا توی راهرو گذاشته بودند. بوی مواد ضدعفونی‌کننده مجراهای بینی‌اش را می‌سوزاند و ناله‌های مجروح‌ها قلبش را جریحه‌دار می‌کرد.

فقط سریع حال آرتمیسو خوب می‌کنم. شاید هم یه دقیقه یه دراز کوچولو کشیدم، بعد برمی‌گردم سر کار.

شماره یک دیو خوش‌ذاتی بود، برای همین یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد که دست‌کم کمی از هالی پرس و جو کند تا مطمئن شود خودش است. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که یکی از نزدیک‌ترین دوستانش بخواهد او را برای بردگی ببرد.

ترنیال در آمبولانس دزدی کنار تخت لیونور نشست و همان‌طور که او خواب بود، دستش را گرفت. از این‌که در آخرین لحظه نقشه‌اش را عوض کرده، کمی احساس گنجی می‌کرد. خیلی بدوبدو کرده بود و حالا هجوم آدرنالین او را به یاد دوران جوانی‌اش انداخته بود.

پیش لیونور خواب اعتراف کرد: «قبل از این‌که بوم زندان همین‌طوری غریزی کار می‌کردم. هم‌زمان هم سروان پلیس زیرزمین بودم و هم با

را نشانش داد.

رگبای گفت: «آره، ولی زیاد هم گنده نیستن. می‌دونی چیه، دیگامز، هرچی بیش تر بهت نگاه می‌کنم، کم‌تر اون چرندیاتی‌رو که عاشق‌های سینه‌چاک کوچولوت تو طوطی بددهن در موردت بلغور می‌کردن باورم می‌شه. به‌نظر من که اصلاً شبیه یه دزد نیستی، دیگامز. تو یه عوضی حقه‌بازی. به شیاذ لاف‌زن.»

مالچ یک دستش را جلوی صورتش گرفت و خمیازه کشید.

آرتمیس وقتی داغ زدنش تمام شده بود، دوباره برگشته بود توی ربات بی‌شکلش و حالا که توی این پیله‌ی چسبناک هیچ کاری جز فکر کردن نداشت می‌توانست شاهد بقایای شخصیت لت و پارش باشد که داشت از دست می‌رفت. طلسمی که روی گردنش بود اراده‌اش را محکم در چنگ گرفته بود، هرچند فعلاً می‌توانست فکر کند و حرف بزند، ولی برای این کارها باید خیلی تلاش می‌کرد و حدس می‌زد در حال حاضر فقط عملکردهای جنینی‌اش را داشته باشد چون ترنبال هنوز هیچ دستور خاصی به او نداده بود. وقتی دستورها ابلاغ می‌شدند، دیگر قدرت مخالفت با آنها را نداشت.

آرتمیس فکر کرد: ترنبال می‌تونه دستور بده هر کاری که می‌خواه بکنم.

فعلاً آرتمیس می‌توانست از پشت ژل که همه‌چیز را کج و معوج و

برایش آقایی کرده بودند. برای باب اصلاً مهم نبود این زندانی‌هایی که توی ژل بودند در واقع همان‌هایی نیستند که نگیبانش بودند؛ این دیگر از بدشانسی‌شان بود. فعلاً یکی از تفریح‌های نابش دست انداختن مالچ دیگامز بود، که همیشه وقتی به‌خاطر خوردن غذای کنسروی ساعت‌های طولانی روی سنگ توالت می‌نشست، او را در مسابقه‌ی بهترین دورف تپه‌کار، که در ذهنش برگزار می‌کرد، مهم‌ترین رقیبش به حساب می‌آورد. ترنبال دستور داده بود ربات بی‌شکل را برای امنیت بیش‌تر تقسیم کند و حالا هرکدام از آنها مثل تخم‌مرغ‌های گول‌پیکر لرزانی یک‌گوشه‌ی سلول اویزان بودند.

ترنبال گفته بود، اگه هرکدوم‌شون ادا درآوردن از شوک‌دهنده‌ی خودت هرطور که صلاح دونستی استفاده کن. اگر هم از اسلحه‌شون استفاده کردن نا‌فراز کن، حتماً از شون فیلم بگیر تا بعد یه دل سیر بهشون بخندیم.

رگبای فکر کرده بود چه‌طور است از شوک‌دهنده‌اش روی اولین کسی که تحریکش می‌کند استفاده کند، یا شاید هم روی یکی قبل از اولین تحریک‌کننده‌اش.

— هی، دیگامز، چرا یه خرده از این ژله‌رو نمی‌خوری، تا یه بهانه واسه شوک دادن بهت داشته باشم؟

مالچ انرژی‌اش را با حرف زدن تلف نکرد؛ فقط دندان‌های گنده‌اش

بدشکل نشان می‌داد رگبای را ببیند که برای مالچ دست گرفته است و فکر کرد شاید بد نباشد او هم وارد بحث شود.

حرف زدن از توی ژل کار خیلی سختی بود و باید کلمات را با دندان‌های به هم کلیدشده ادا می‌کرد، تا ژل وارد دهانش نشود ولی در عین حال بتواند ارتعاش گلویش را بگیرد.

آرتمیس گفت: «آقای رگبای، سلام.» ربات بی‌شکل بلندگویی از خودش درآورد و ارتعاش‌ها را به کلمات تبدیل کرد.

رگبای گفت: «هی، نگاه کنین. برده داره حرف می‌زنه. چی می‌خوای خاکی؟ یه شوک کوچولو، آره. همینو می‌خوای؟»

آرتمیس فهمید بحث روشنفکرانه‌ی سطح بالا با این موجود جواب نمی‌دهد و تصمیم گرفت یک‌راست برود سراغ توهین مستقیم.

— می‌خوام بری حمام، دورف. بو می‌دی.

رگبای هم بدش نمی‌آمد که کمی تفریح کند.

— هی، درست مثل یه جنگ لفظی بزرگسالانه‌ی واقعیه. می‌دونی که محافظ شخصیت نمی‌تونه کاری برات بکنه؟

اگر باتلر مجهز به لیزر تخم چسب بود، باب رگبای حالا درست توی جمجمه‌اش دو تا سوراخ داشت.

باتلر فکر کرد، می‌خوای چه کار کنی، آرتمیس؟ این‌طوری توهین کردن روش تو نیست.

آرتمیس ادامه داد: «واسه خلاص شدن از بوی تو احتیاجی به محافظ شخصیم نیست، رگبای. فقط یه سطل آب و یه بُرس سیمی کافیه.»

رگبای گفت: «مسخره.» گرچه حالا کمی کم‌تر از قبل خوشحال بود.

آرتمیس گفت: «با کمی ضدعفونی‌کننده، تا میکروب‌ها تونن

پخش بشن.»

رگبای گفت: «یه جور فارچ دارم. یه بیماری جدیه و اگه تو بگیری حسابی حالت جا می‌آد.»

آرتمیس گفت: «آخ، بیچاره. حالا دورف گنده‌ی خشن مون همه‌جاش داره می‌خاره؟»

رگبای جوش آورد. گفت: «نه اون‌قدر که تو می‌خاری.» و به ربات دستور داد توی محفظه‌اش جریان برق برقرار کند.

آرتمیس مورد حمله‌ی چند صاعقه‌ی سفید قرار گرفت. اولش لحظه‌ای مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای که دست یک بچه باشد دست و پاهایش بالا و پایین پریدند، بعد آرام گرفت و بی‌هوش توی ژل معلق ماند.

رگبای خندید: «دیگه بانمک نیستی، نه؟»

باتلر غرغر کرد، که چون تهدیدآمیز بودند بلندگوهای رباتش مثل صدای خش‌خش یک دستگاه، ترجمه‌اش کردند، بعد شروع کرد به فشار دادن. با هر ضربه‌ای که می‌زد ژل فقط کمی کش می‌آمد، ولی بالاخره

توانست کاری کند که ژل متورم شود و صدایی از خودش درآورد که انگار قفلکش داده‌اند.

رگبای گفت: «همه‌تون واقعاً بامزه‌این.» و گذاشت باتلر چند دقیقه‌ای خودش را خسته کند، تا این‌که حوصله‌اش سر رفت و به مرد محافظ شوک وارد کرد. البته نتوانست آدمیزاد گنده را از پا بیندازد، فقط کمی آرامش کرد.

رگبای خوشحال گفت: «این از این دوتا. بعدی کیه؟»

مالچ گفت: «من. بعدی منم.»

باب رگبای برگشت تا مالچ دیگامز را پیدا کند، که دید مثل یک توپ خودش را گرد کرده و پشتش را مستقیم به‌طرفش گرفته است. پشت مالچ با چیزی پوشیده نشده بود، یا، به بیانی دیگر، برهنه بود و این یعنی دردسر.

رگبای، از آن‌جا که خودش هم دورف بود و مشترک مجله‌ی ماهیانه‌ی بادها به کجا می‌وزند، فهمید که دقیقاً چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد.

نفس عمیقی کشید و گفت: «فایده نداره.» باید به دیگامز شوک وارد می‌کرد، خودش می‌دانست؛ ولی حیف بود سرگرمی به این جالبی را از دست بدهد. اگر اوضاع از دستش خارج می‌شد می‌توانست دکمه را فشار دهد، تا آن‌موقع، کمی تماشا کردن ضرری نداشت، فقط به‌موقع یادش آمد و دکمه‌ی ضبط دوربین امنیتی را زد تا اگر سروان خواست،

بعداً تماشا کند: «زودباش، دیگامز. اگه واقعاً بتونی از اون تو دربیای، منم مال خودمو در اختیارت می‌ذارم که یه لگد بهش بزنی.»

مالچ جواب نداد؛ نفس کشیدن داخل ژل خیلی سخت بود و حیف بود که انرژی باارزشش را برای توهین کردن به باب رگبای هدر بدهد. به‌جای آن دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرد و به روده‌ی بزرگش، که مثل یک بادکنک ماری خیلی بزرگ باد کرده بود، فشار آورد.

رگبای داد زد: «بیا، مالچ! باعث افتخار هم‌نوع‌هات شو. خودت که می‌دونی، پنج دقیقه نشده رو شبکه است.»

اولین حباب‌هایی که خارج شدند اندازه‌ی یک طالبی بودند. بین دورف‌های تونل کن حباب‌هایی به این اندازه معروف بودند به چوب‌پنبه‌ای و برمی‌گشت به دورانی که سر بطری‌ها را با چوب‌پنبه می‌بستند. معمولاً چوب‌پنبه‌ها اول می‌آمدند تا راه را برای جریان اصلی باز کنند.

باب رگبای گفت: «خوبه، اندازه‌ی چوب‌پنبه‌هات خیلی خوبه.»

وقتی چوب‌پنبه‌ها از مالچ خارج شدند، پشت سرش سیلی از حباب‌های کوچک‌تر راه افتادند که با سرعتی معمولی وارد ژل می‌شدند، برای همین ژل ریات فوری متوقف‌شان می‌کرد.

باب، در حقیقت کمی ناامیدانه، گفت: «همین؟ همین‌هارو داشتی؟»

ولی این تمام آن چیزی نبود که مالچ داشت. صد مدل مختلف حباب

حباب آمد. مالچ مانند ماشین دلقک‌هایی شده بود که از داخلش همین‌طور آدم بیرون می‌آید آن‌قدر که اصلاً با قوانین فیزیک جور در نمی‌آید. ربات بی‌شکل تا حداکثر اندازه‌اش کش آمد و به‌خاطر فشار، سطحش دانه‌دانه شد و همان‌جا سر جای خودش شروع کرد به بالا و پایین رفتن و از منافذش گاز دودآلود مرموزی بیرون زد.

باب رگبای گفت: «خب، مالچ، خیلی جالب بود.» و با‌اکراه دکمه‌ی شوک را فشار داد که بعد معلوم شد چه‌کار اشتباهی کرد. حتی ربات بی‌شکل هم سعی کرد از اجرای فرمان خودداری کند، ولی رگبای پافشاری کرد و دوباره و دوباره دکمه را فشار داد تا این‌که از دو برجستگی‌ای که روی قلب فلزی‌اش بود جرقه‌های آشنایی زده شد.

حتی یک دانشجوی روز اولی شیمی هم می‌توانست به رگبای بگوید که هیچ‌وقت کنار یک گاز مشکوک، جرقه تولید نکند.

متأسفانه در اطراف رگبای هیچ دانشجوی روز اولی شیمی نبود، برای همین وقتی دید گازی که از مالچ دیگامز بیرون می‌آید آتش گرفت، حسابی تعجب کرد. حباب‌ها یکی بعد از دیگری، مثل زنجیر به‌دنبال هم منفجر شدند. ربات باد کرد و پاره شد و زلی که تویش بود بیرون ریخت. ژل از روی زمین به‌طرف سقف خیز برداشت و چندبار بالا و پایین رفت، بعد توی سلول غلت خورد و مثل تایر بزرگی از روی رگبای رد شد. این مهر تأییدی بود بر طراحی و استانداردهای فُلی که ربات

فوری پشت سرش بیرون آمدند، بعضی‌ها کروی، بعضی بیضی و رگبای حاضر بود قسم بخورد که مکعبی هم دید.

رگبای گفت: «حالا دیگه داری خودنمایی می‌کنی!»

حباب‌ها همان‌طور در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف آمدند. بعضی شفاف بودند. بعضی به‌طور مشکوکی تیره و چندتایی هم کمی گازدار که وقتی به ژل برخورد کردند ترق‌ترق صدا دادند.

ربات با حالتی عصبی سر و صدا کرد و وقتی طیف‌سنج سر خودش به‌شدت تلاش کرد تا عناصر تشکیل‌دهنده‌ی گاز را تجزیه و تحلیل کند، قلب فلزی سخت‌افزارش نارنجی‌رنگ شد.

باب همان‌طور که انگشتش را بالای دکمه‌ی شوک برقی نگه داشته بود گفت: «نه، اینو تا حالا ندیده بودم.»

حباب‌ها هنوز داشتند می‌آمدند و ربات بی‌شکل را دو برابر اندازه‌ی اصلی‌اش باد کردند. اکتاو سر و صدای ربات بالا رفت تا جایی که ظروف شیشه‌ای اطراف را شکست و باز هم بالاتر رفت تا به طول موج فراصوتی رسید، آن‌قدر بالا که آدمیزادها و جن‌و پری‌ها قادر به شنیدنش نبودند. باب فکر کرد، سر و صدا تموم شد. این یعنی خطر گذشت.

چه نتیجه‌گیری اشتباهی.

مالچ حالا به‌خاطر حباب‌ها درست دیده نمی‌شد و هیکلش از پشت سطح منحنی آن‌ها تاب‌دار و شکسته دیده می‌شد. ولی باز هم همین‌طور

صدایی از پشت سرش گفت: «هی، صبر کن، من به جاش می‌زنم.» باب درست وقتی سرش را برگرداند که دید یک چکمه‌ی غول‌آسا دارد به‌طرف پشتش می‌آید، پشت‌سر چکمه هم یک کله‌ی عصبانی بود که، به‌خاطر فاصله‌ی کم باب با او کمی تار دیده می‌شد، بی‌برو و برگرد متعلق به باتلر آدمیزاد بود.

مالچ هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که واقعاً بتواند از شکم ربات بی‌شکل بیرون بیاید، ولی امیدوار بود چند دقیقه‌ای حواس باب رگبای را پرت کند تا فُلی بتواند یکی از نقشه‌های فنی نابغه‌اش را پیاده کند. و این دقیقاً همان اتفاقی بود که افتاد. وقتی رگبای سرگرم تماشای آکروبات‌بازی‌های معده‌ی رفیق دورفش بود، فُلی داشت مغز رباتی را که آرتمیس از محل برخورد برداشته بود، با مغز ربات خودش منطبق می‌کرد. در آزمایشگاه ده ثانیه بیش‌تر برایش طول نمی‌کشید این ارتباط را برقرار کند و با فرستادن یک‌سری رمز، دستورالعمل‌های جدید مدار کنترل دزدیده‌شده را مسدود کند، ولی، این‌طوری معلق توی یک ربات بی‌شکل، دست‌کم نیم‌دقیقه‌ای از ستور زمان برد. به‌محض این‌که چراغ بازخوانش سبز شد، فُلی با ربات‌هایی که باقی مانده بودند، شبکه‌ای تشکیل داد و به آن‌ها فرمان ابطال داد. نیم ثانیه بعد، جولیت و فُلی روی زمین افتادند، در حالی که اشک

بی‌شکلش حتی تحت شرایط حاد هم انسجامش را حفظ می‌کند. ربات، ژل را از قسمت‌هایی که سوخته نبود منتقل کرد به محل‌های از بین رفته و به آن‌ها پیوند زد.

رگبای بهت‌زده کف سلول ولو شد و ربات را تماشا کرد که مرتعش و نفس‌نفس‌زنان کنار دریچه افتاد تا استراحت کند. ربات برای مواردی مانند این، فرمان دیرینه‌ای برای حفاظت از خود داشت که ترنبال به فکرش نرسیده بود آن را لغو کند: هر وقت ثابت شد نمونه‌ی جمع‌شده توسط یکی از ربات‌های بی‌شکل برای سیستم ربات خطرناک است، سوژه باید فوری دفع شود. و این دورف تلخ‌زبان هم که قطعاً خطرناک بود، برای همین ربات بی‌شکل صدمه دیده، مالچ دیگامز را انداخت کف سیاه‌شده‌ی سلول، دیگامز هم در حالی که دود از او بلند می‌شد، همان‌جا ولو شد.

فقط زیر لب گفت: «نباید همه‌ی اون کاری موش‌آبی رو می‌خوردم.» و از حال رفت.

باب رگبای زودتر حالش خوب شد. گفت: «حالا این شد به چیزی.» و یک قلنبه ژل سوخته را تُف کرد: «اومدی بیرون، لعنت به من اگه بگم نه، پس طبق قوانین باید روی حرفی که زدم بایستم.»

رگبای پشتش را به مالچ بی‌هوش کرد، ولی واکنشی ندید.

گفت: «نمی‌زنی؟ خب، بعد نگی از زیرش در رفتم.»

توی چشم‌های‌شان جمع شده بود و ژل توی گلوی‌شان. آرتمیس هنوز به‌خاطر شوک برقی، بی‌هوش و بی‌حرکت افتاده بود. باتلر با حالتی هجومی و تُف‌کنان، روی پاهایش پایین آمد.

باب رگبای بیچاره هیچ شانس‌ی نداشت، نه این‌که باتلر خیلی لت و پارش کرد، نه. تنها کاری که باتلر کرد یک لگد بود، بعد ترس شدید خود دورف بود که گرفتش و مستقیم پرتش کرد لب یک تخت دیواری فلزی. در کمال تعجب با ناله‌ای که مثل صدای بچه‌ها بود، افتاد و از حال رفت. باتلر فوری برگشت طرف آرتمیس و نبضش را گرفت. جولیت دولا شد تا ببیند حال مالچ چه‌طور است و پرسید: «قلب آرتمیس چه‌طوره؟»

برادرش گفت: «می‌زنه، فقط همینو می‌تونم بگم. باید سریع بیریمش به اون سفینه‌ی بیمارستان. مالچ هم همین‌طور.» دورف سرفه‌ای کرد و زیرلب چیزهایی در مورد نوشابه با کیک پنیر گفت.

جولیت گفت: «منظورت نوشابه‌ی کیک پنیره؟ یا نوشابه با کیک پنیر؟» بعد برگشت و به برادرش نگاه کرد: «شاید داره هدیون می‌گه، نمی‌شه فهمید.»

باتلر اسلحه‌ی باب رگبای را از کمر بندش برداشت و بعد بلندش کرد

و انداختش روی پشت پهن فُلی. — خوب، برنامه اینه. آرتمیس و مالچ رو می‌بریم درمانگاه غواص بعد اگه لازم شد خودم می‌رم دنبال هالی و پیداش می‌کنم. سرجولیت کمی عقب رفت: «ولی فُلی می‌تونه خودش...» باتلر فریاد زد: «زودباش. سریع برو. نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم.»

— باشه. ولی اگه تا پنج دقیقه بعدش نیای پیش مون، می‌آم دنبالت. باتلر گفت: «ممنون می‌شم.» بعد مالچ را پشت فُلی نشانده و بعد هم آرتمیس بی‌هوش را. — اگه سرراحت سربازی هم پیدا کردی و با خودت آوردی که عالی می‌شه.

فُلی همان‌طور که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا چیزی را که پشتش بود بو نکند، گفت: «سرباز توی یه سفینه‌ی بیمارستانی؟ مگه این‌که شانس بیاری.»

زبان مالچ از توی دهانش آویزان شد و روی گردن ستور افتاد. مالچ زبانش را روی گردن ستور کشید و آهسته گفت: «به. اسب. چه خوشمزه.»

فُلی با حالتی عصبی به جولیت گفت: «بریم دیگه. زودباش.» آمبولانس در مقایسه با زیرآب‌پیمای غول‌پیکر که بالای سرشان بود،

سفینه‌ی کوچکی بود. آمبولانس از دو طبقه تشکیل شده بود: طبقه‌ی پایین که درمانگاه و سلول بود و بالای راه‌پله‌ی مارپیچ هم که طبقه‌ی بالا بود، عرشه و اتاقکی برای خلبان قرار داشت. غیر از چندتایی سوراخ‌سنبه برای وسایل و چیزهای بازیافتی، دیگر چیزی نبود. از شانس باتلر و بقیه، نافرایی که سفینه را به بیمارستان متصل می‌کرد در طبقه‌ی زیری بود. چینگ میلی داشت توی نافر‌راه را نگاه می‌کرد، معلوم بود منتظر هائی است که با دیو جادوگر برگردد.

وفتی گروه، گابلین را سر راه‌شان کنار دریچه‌ی خروج دیدند، جولیت زیر لب گفت: «خواهش می‌کنم. بذار کمکت کنم.»

باتلر که آرتمیس و مالچ را پشت فُلی نگه داشته بود تا نیفتند - زیاد نگران باب رگبای نبود - گفت: «خیله خب، بزَن خودتو لت و پار کن. یا شاید هم باید بگم، اونو لت و پار کن.»

جولیت از آنجا که کشتی لوچا کار می‌کرد نمی‌توانست فقط بدود طرف چینگ میلی و با یک مشت بی‌هوشش کند، بلکه باید کمی نمایشی کار می‌کرد.

جولیت با حالت مسخره‌ای گریه‌کنان توی راهرو دوید.

— آقای گابلین، کمکم کنید. نجاتم بدین.

چینگ انگشت‌هایش را از جای گازهایی که روی جمجمه‌اش بود و همیشه در حال خاراندن‌شان بود برداشت، که این یعنی هنوز زخم‌ها

درست خوب نشده بودند.

— ام... از چی نجات تون بدم؟

جولیت آب بینی‌اش را بالا کشید: «یه گابلین گنده‌ی بدترکیب می‌خواد نذاره ما از سفینه بریم بیرون.»

میلی دستش را به طرف اسلحه‌اش برد: «به چی؟»

— یه گابلین گنده‌ی بدترکیب که روی سرش زخم‌های چرکی داره. چینگ نخم چشم‌هایش را لیس زد: «چی؟ زخم چرکی؟ هی، وایسا

بینم...»

جولیت گفت: «چه عجب!» و مثل یک پاتیناژ باز چرخ زد و با حلقه‌ی یشم مخصوصش محکم چینگ میلی را زد. چینگ تلوتلو خورد و توی مجرای نافر‌راه افتاد و از آنجا لیز خورد پایین. جولیت اسلحه‌اش را قبل از این که روی عرشه بیفتد، توی هوا گرفت.

— اینم یکی دیگه.

باتلر فُلی را از کنار جولیت رد کرد و گفت: «نمی‌تونستی فقط یکی بزنی تو سرش؟ اوه، کمکم کتین من یه دخترم. تو دیگه چه جور زن امروزی‌ای هستی؟»

جولیت گفت: «یه باهوشش. فرصت نکرد حتی یه تیر بزنه.»

باتلر تحت‌تأثیر قرار نگرفت: «اصلاً نباید فرصت می‌کرد دست‌شو به طرف اسلحه‌اش بیره. دفعه‌ی دیگه، فقط می‌زنیش. شانس آوردی که با

توپ‌های آتیشی اش نزدت.»

فُلی همان‌طور که پرده‌ی رشته‌رشته‌ای را کنار می‌زد که به‌نظر می‌رسید به مواد ضدعقونی کننده آغشته شده و به دالان ناف‌راه باز می‌شد، گفت: «وای نه. نزدیک ناف‌راه نباید تیراندازی بشه. این درواقع یه لوله‌ی پرفشاره با ترکیبی از اکسیژن و هلیوم، به‌خاطر فشار آب، اکسیژنش خیلی زیاده. یه جرقه این‌جا بزنین، اول منفجر می‌شیم، بعد دالان پاره می‌شه و زیر فشار اقیانوس له می‌شیم.»

همه یکی‌یکی وارد ناف راه شدند. واقعاً که بنای شگفت‌انگیزی بود. یک لوله‌ی دو پوسته از جنس پلاستیک فوق‌مقاوم شفاف، که با پوششی از توری فلزی هشت ضلعی محکم‌تر شده بود. تلمبه‌های هوا با صدای بلند در طول لوله کار می‌کردند و مدارهای نور موجودات آب‌های عمیق را به‌طرف خود جذب کرده بودند، از جمله ماهی‌مرکب غول‌پیکر آرتمیس، که خودش را دور دهانه‌ی اصلی ناف راه پیچانده بود و داشت با نوکش توری فلزی را می‌جوید. دندان‌های تیز مکنده‌های کوچکش پلاستیک را خش انداخته بودند و خطوطی بلند روی آن به‌وجود آورده بودند.

فُلی با خیال راحت گفت: «نگران نباشین. نمی‌تونه بیاد تو. شاید هزارتا آزمایش تعیین تنش کردیم.»

جولیت که نگرانی‌اش قابل درک بود، گفت: «با یه ماهی‌مرکب غول‌پیکر واقعی؟»

فُلی گفت: «نه.»

— پس فقط با رایانه آزمایش کردین، آره؟

به فُلی برخورد: «معلومه که نه. از یه ماهی‌مرکب معمولی استفاده کردیم و یه نمونه‌ی کوچیک ناف‌راه. خیلی خوب پیش می‌رفت تا این‌که یکی از دورف‌های دستیار آزمایشگاهم هوس ماهی‌مرکب کرد.»

جولیت به خودش لرزید: «نمی‌دونم چرا این‌قدر به ماهی‌های مرکب بزرگ حساسم.»

فُلی با یورتمه از کنارش گذشت و گفت: «نه ما نیستیم.»

دالان، پنجاه متر طول داشت و شیب خفیفی در هر دو انتهاش بود. مسیر زیر پای‌شان با ماده‌ی تقریباً چسبناکی پوشیده شده بود تا جلوی جرقه‌های اتفاقی را بگیرد و چندین بمب پخش‌کننده‌ی مواد اطفاء حریق با فاصله‌های منظم نصب شده بود که در صورت ایجاد حریق به‌طور خودکار لوله را با پودر می‌پوشاندند.

فُلی به یکی از بمب‌های اطفاء حریق اشاره کرد و گفت: «در کمال صداقت باید بگم که، اینا فقط برای نمایشه. اگه فقط یه جرقه‌ی کوچیک این‌جا زده بشه، حتی اون ماهی‌مرکبه هم جون سالم به در نمی‌بره.»

همه وارد ناف‌راه شدند و سرمای اقیانوس را که از دیواره‌ها ساطع می‌شد احساس کردند و هوای پر از اکسیژن گزنده را استنشاق کردند. سفینه‌ی بیمارستانی غواص چهارطبقه‌ی بلند داشت، با دیوارهای منحنی

بر از پنجره‌های چراغ‌دار روشن، که به وسیله‌ی ده‌دوازده‌تایی لنگر بزرگ به اندازه‌ی اتوبوس، کف دریا ثابت شده بود. نافرآه‌ها به چندین لنگرگاه وصل شده بودند و هیكل‌های سایه‌واری را می‌شد دید که از میان آن‌ها به زور خودشان را می‌کشیدند و از سفینه‌های‌شان به طرف بیمارستان می‌رفتند. واقعاً که صحنه‌ی دلگیر و وهم‌آلودی بود.

فُلی جلو می‌رفت و روی کمرش آرتمیس، مالچ و باب رگیبای را که خر و پف می‌کرد، گذاشته بود و مرتب غُر می‌زد: «ستورها سواری نمی‌دن. فقط چون بدن‌مون شبیه اسب معنیش این نیست که خلق و خوی اسب‌هارو داشته باشیم. واقعاً که تحقیرآمیزه.»

نه جولیت و نه باتلر، اعتنا نمی‌کردند. در حال حاضر داشتند از محل خطرناکی رد می‌شدند و اگر با کسی روبه‌رو می‌شدند باید فوری از پا درش می‌آوردند، یا این‌جا قبر آبی همه‌شان می‌شد.

روی پشت فُلی، آرتمیس ناله‌ای کرد. و تکان خورد. باتلر شانه‌اش را مالید: «فعلاً فقط بخواب، مرد جوان. نباید حالا بیدار بشی.»

باتلر هر قدر هم که برای توانایی‌های آرتمیس احترام قائل بود، باز هم نمی‌توانست فکر کند که چه‌طور می‌خواهد در این شرایط کمک کند، به‌خصوص با این طلسم سیاهی که روی گردنش بود.

دو سوم راه را رفته بودند که دریچه‌ی بیمارستان بالا رفت و باز شد و هالی و شماره یک که پشت سرش می‌آمد، از آن بیرون آمدند.

در چشم‌های هالی هیچ احساسی دیده نمی‌شد. و در کمال خونسردی موقعیت را ارزیابی کرد و نیوتربتواش را از جلدش بیرون کشید و سریع به سمت پیشانی باتلر نشانه گرفت. حالت چهره‌اش طوری بود که انگار می‌خواهد توی یک بازار مکاره دارتش را به هدف بزند.

صدای ترنبال از پشت سر باتلر گفت: «نه، سروان شورت. تیراندازی این‌جا نه.»

ترنبال ده در ورودی آمبولانس ایستاده بود و طبق معمول، یونیکس یک طرفش بود و آرت سول هم آن‌طرفش در حال پرواز.

جولیت عقب‌دار بود. به بردارش گفت: «دزد دریایی خوش خیال‌مونه، با احمق‌های الکی خوشش. فکر کنم بدون اسلحه هم شرایطمون کاملاً خوبه. برم حالی شون کنم با کی طرفن؟»

باتلر دوتا انگشش را بالا گرفت. صبر کن.

این سناریو برای هر محافظ شخصی‌ای هولناک بود: که وسط یک لوله‌ی شفاف گیر کرده باشند. آن‌هم چند کیلومتر زیر اقیانوس؛ یک گروه جنایتکار فراری هم یک طرف‌شان باشد و طرف دیگرشان یک افسر پلیس طلسم‌شده ولی بسیار ماهر.

شماره یک بیچاره مانده بود که این دیگر چه نمایشی است که واردش شده.

— هالی، چه خبره؟ اینم یکی از ماجراجویی‌هاته؟ می‌خوای منم دخل

یکی رو بیارم؟

هالی همازطور خونسرد منتظر فرمان ایستاد. ولی باتلر شنید شماره یک چه گفت.

— جادو نه، شماره یک. به جرقه می‌تونه تمام این دم و دستگاہو بفرسته هوا.

شماره یک آه بلندی کشید.

— شماها هیچ وقت نمی‌تونین برین پیک‌نیک؟ همیشه باید انفجارو این‌طور چیزها باشه؟

آرتمیس دوباره ناله کرد. بعد، از پشت سر مالچ لیز خورد و از پشت فلی افتاد پایین.

ترنبال همان‌طور که در چهارچوب در شاتل آمبولانس دزدی ایستاده بود و توی ناف‌راه به باتلر نگاه می‌کرد، فکر کرد در دسته‌ی ورق‌هایش چندتا کارت علامت‌دار دارد.

ترنبال گفت: «آه، نابغه‌ی کوچولومون بیدار شد. این بازی مونو جالب می‌کنه.»

باتلر کمی یک‌وری شد تا خودش را هدف کوچک‌تری کند. در این درگیری نباید از اسلحه‌ی گرم استفاده می‌کردند، ولی از اسلحه‌ی سرد که می‌توانستند.

به شمار یک گفت: «برگرد تو. برو تو و دریچه‌رو ببند.»

دیو جادوگر روی شانهِی هالی زد: «باید برم تو، هالی؟ بهترین کار همینه؟»

هالی جواب نداد، ولی وقتی شماره یک هالی را لمس کرد، طلسمی را احساس کرد که مثل انگل به ذهنش چنگ انداخته بود. به‌نظر شماره یک رنگش از غوانی و اهریمنانه آمد و یک‌جورهایی هم آگاه. در تخیل او، طلسم خزنده روی ذهن هالی چنبره زده بود و به‌طرف او خرخر می‌کرد و می‌خواست با نیش‌های زهردارش گزش بگیرد.

شماره یک گفت: «وای!»

و فکر کرد، می‌تونم طلسم‌رو باطل کنم. ولی برای این‌که مغزش صدمه نبینه باید خیلی ظریف کار کنم، جرقه هم که حتماً داره.

شماره یک آرام یک قدم عقب رفت، ولی هالی سریع او را دور زد و با کف دستش به مکانیسم در کوئید و آن را بست که تا هروقت می‌خواهد کارشان طول بکشد، جن و پری‌ای وارد نشود که احتمالاً مدتی طولانی هم بود.

ترنبال گفت: «نمی‌توننی فرار کنی، آقای دیو جوان. من جادوی شمارو لازم دارم.»

شماره یک فکر کرد، جادوی من. خیلی کارها هست که من می‌تونم بکنم، آره. هیپنوتیزم که جرقه نداره.

دیو جادوگر با صدایی که چندین لایه جادو داشت، گفت: «به من

گوش بده، هالی. توی چشم‌هام نگاه کن.»

متأسفانه فقط توانست همین‌ها را بگوید چون هالی با یک حرکت کارانه‌ای کنار دستش دقیقاً زد به فاصله‌ی بین زره بدن و گردن شماره یک، یعنی درست توی نایش. دیو با نفس‌های بریده روی زمین افتاد.

ترنبال با بدجنسی خندید و گفت: «طلسم، دخل هیپنوتیزم رو آورد.» باتلر سعی کرد زیاد توجهی به این اوضاع و احوال حاد نکند، مثلاً به این گاز قابل اشتعالی که داشتند نفس می‌کردند یا ماهی‌مرکب غول‌پیکر که از پشت لوله‌ی ناف‌راه به‌طور خصمانه‌ای نگاهش می‌کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگار در یک دعوای خیابانی معمولی است.

شاید ده یا دوازده دفعه نا حالا تو این وضعیت‌ها بودم. بی‌پرو و برگرد بهمون حمله می‌کنی، ولی من و جولیت از پس بیش‌تر از اینم برمی‌آیم. هالی هم می‌تونه بجنگه، ولی هیپنوتیزم شده و همین کنش می‌کنه. چرا ترنبال با این‌که فقط به گنوم و یه اسپریت کنارش هست، این قدر از خودش مطمئنه؟

باتلر گفت: «آماده‌ای، خواهر؟»

— امر بفرمایید.

— من می‌رم سراغ ترنبال و دوستاش. تو جلوی هالی‌رو بگیر، ولی اگه می‌توننی آسیبی بهش نرسون.

— باشه، برادر.

فلی با صدایی که سعی می‌کرد نگرانی‌اش معلوم نشود، گفت: «من چه کار کنم؟»

— بمون پیش آرتمیس و مالچ. مواظب‌شون باش.

ستور مثل تمام موقعیت‌های خشونت‌آمیزی که قبلاً پیش آمده بود کاملاً احساس درماندگی کرد.

— باشه، باتلر. می‌توننی روم حساب کنی.

باتلر و جولیت هرکدام به طرفی برگشتند و همان‌طور که از کنار هم می‌گذشتند، خیلی آرام دست‌های هم را لمس کردند.

— مواظب باش. هالی سریع‌ه.

— تو هم همین‌طور. اصلاً به این یارو ترنبال اعتماد ندارم.

هر دوی این جملات به‌زودی به تحقق می‌پیوستند. متأسفانه باتلر نقشه‌ی حمله‌شان را بدون اطلاع از دو موضوع کاملاً حیاتی پی‌ریزی کرد. اول از همه این‌که هالی هیپنوتیزم نشده بود، بلکه با طلسم سحر شده بود و برعکس هیپنوتیزم که فرد را کند می‌کند، طلسم به هیچ‌عنوان این‌طور نیست. درواقع، به قربانیان نیروی حیات بسیار بیش‌تری نسبت به آنچه که در حالت عادی دارند می‌دهد، برای همین هم کسانی که مدتی طولانی طلسم بودند نباید زیاد هیجان‌زده می‌شدند و گرنه عملاً خودشان را نابود می‌کردند. دومین موضوعی که باتلر از آن اطلاع نداشت این واقعیت بود که ترنبال از قبل پیش‌بینی کرده بود که احتمالاً سر‌راهش

— آقای باتلر، شما که خدمتکار به برنامه‌ریز بزرگ هستین، به فکرتون نرسیده که به برنامه‌ریز بزرگ دیگه مثل من، ممکنه پیش‌بینی این لحظه، یا مشابه اینو کرده باشه؟

معدۀ باتلر تیر کشید. ترنبال مسلحه.

تنها چیزی که به فکر باتلر رسید، این بود که قبل از این که ترنبال فرصت کند با اسلحه‌اش هدف بگیرد، فاصله‌ی بین خودش و او را طی کند. تقریباً هم این کار را کرد، ولی در یک مبارزه، دویدن تقریباً همان قدر کارساز است که میله‌های پلاستیکی در یک مسابقه‌ی بافتنی.

ترنبال اسلحه‌ی کوتاه و کلفتش را از پشت بند کمرش بیرون کشید و هشت‌بار به سینه و سر باتلر تیر زد. چشم‌های مرد محافظ در حدقه برگشت عقب ولی شتاب حرکتش، او را جلو برد و ترنبال مجبور شد برای این که با او برخورد نکند سریع خودش را کنار بکشد. آرک سول و یونیکس زیاد خوش‌شانس نبودند. باتلر مثل شهاب‌سنگ روی‌شان افتاد و تا آخرین نفس هوا را از بدن‌های‌شان خارج کرد و چندتا از دنده‌های‌شان را شکست.

ترنبال که به‌نظر می‌رسید اصلاً نگران از دست دادن افرادش نیست، مثل وقتی که به تماشای گاو‌بازی در اسپانیا می‌رفت گفت: «آلی!»

ارتعاش حاصل از این برخوردها یکی از جعبه‌های پودر اطفاء حریق را روشن کرد و ناف‌راه پر از پودرهای سفید معلق شد.

که از ناف‌راه می‌گذرد، درگیری داشته باشد برای همین کاملاً مسلح بود. باتلرها در عرض چند ثانیه از هم دور شدند. جولیت با حداکثر سرعت به طرف هالی دوید، دیگر از نمایش‌های کشتی‌خبری نبود؛ هالی رقیبی جدی و خطرناک بود. رقیب خطرناک بی‌تفاوت، با دست‌های آویزان در دو طرفش ایستاده بود و منتظر آخرین لحظه‌ی ممکن بود، بعد یک‌دفعه دولا شد، آنقدر سریع که انگار روحی از بالای جایی که ایستاده بود افتاد رویش و پاهای جولیت را از زیرش کشید. سر جولیت محکم کف زمین خورد و تا آمد دیدش واضح شود، هالی روی سینه‌اش بود و نیوترینواش را روی سرش گذاشته بود.

جولیت همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «جرقه نه. جرقه نه.»

هالی با صدای خفه‌ای تکرار کرد: «جرقه نه.» و لوله‌ی اسلحه‌اش را فرو کرد توی لباس چسبان شاهزاده یشمی جولیت و ماشه را کشید. تمام بدن جولیت یک آن منقبض شد و بعد، از حال رفت.

جرقه‌ای زده نشد.

آن طرف دالان، باتلر چندان با شور و شوق ندوید. اگر اوضاع همان‌طوری بود که به‌نظر می‌رسید، به‌راحتی می‌توانست ترنبال و نوجه‌های اجنه‌ی کوچولوی‌ش را شکست بدهد. احتمالاً فقط با دویدنی تهدیدآمیز به طرف‌شان می‌ترسیدند و پا به فرار می‌گذاشتند.

ترنبال به‌نظر کمی عصبی می‌آمد، ولی به هیچ عنوان نترسیده بود.

ترنبال با اسلحه به طرف فلی نشانه گرفت، که سعی می‌کرد دست‌کم قیافه‌اش شجاع به نظر برسد، و این را خواند: «آه، بدون هوا چه وحشت‌انگیزه. هی، فلی، از اسلحه‌ام خوشت می‌آد؟ توی اولین شورش گابلین‌ها برای کنترل گروهی، ضراحی شده بود. کاملاً شیمیایی. گلوله‌هایش با تارتاریک زولپیدیم پر شده، بی‌هوش می‌کنه. فشار گاز باعث شلیکش می‌شه، با پوکه‌های قابل حل. جرقه نداره. بعضی وقت‌ها فناوری قدیمی هم به درد می‌خوره.»

آرتمیس یک‌دفعه با نفس عمیقی ریه‌هایش را پر کرد، انگار که همین حالا به سطح اقیانوس آمده باشد.

— به‌به، نابغه‌مون هم به هوش اومد. پاشو، آرتمیس. بهت دستور می‌دم. آرتمیس روی پاهایش ایستاد، سر و لباس‌هایش از گرد سفید پوشیده شده بود.

— لطفاً، این سنتورو برام خفه کن.

یک دقیقه‌ی عذاب‌آور به این گذشت که آرتمیس سعی کرد دست‌هایش را دور گردن پهن فلی گیر بیندازد، بعد با تمام قدرتی که در انگشت‌هایش داشت فشار داد، که اصلاً زیاد نبود. فلی بیش‌تر شرم‌منده شد تا خفه.

ترنبال قطره‌ی اشکی را از چشمش پاک کرد و گفت: «وای، چه قدر سرگرم کننده‌ست. ولی دیگه بسه، لیونور متظره. بیا این‌جا، آرتمیس،

تو هم همین‌طور، سروان شورت. دیوه‌رو هم بیار. باید تا مولد برق آمبولانس از کار نیفتاده، از این‌جا بریم.»

آرتمیس و هالی مثل ریات همان کاری را که به آن‌ها گفته شد کردند. هالی یقه‌ی بلوز گشاد و بلند شماره یک بیچاره را که داشت نفس نفس می‌زد گرفت و کشید. آرتمیس هم بدون این‌که به فلی نگاه کند از کنارش رد شد. بیرون راهرو، ماهی‌ها و ماهی‌مرکب که از زندگی کسل‌کننده‌ی زیر آب خسته شده بودند با دقت زیاد این نمایش سرگرم‌کننده را دنبال می‌کردند.

یک‌دفعه ترنبال از بدعنتی‌اش خسته شد و گفت: «زودباشین دیگه، برده‌های عزیزم. پس اون سرعتی که بهش معروفین کجاست؟»

آرتمیس سرعتش را زیاد کرد و چنان چابکی‌ای از خودش نشان داد که هرکسی که می‌شناختش، باورش نمی‌شد.

ترنبال گفت: «آفرین، این خوبه. شاید نگهت داشتیم، آرتمیس.»

پسرک آدمیزاد گفت: «چه خوب. وقتی دیدمش بهش می‌گم.»

ترنبال گیج گفت: «هان؟» که یک‌دفعه پسری که شبیه آرتمیس فاؤل بود با مشت زد توی شکمش.

پسر گفت: «باتلر، هزاردفعه اینو نشون آرتمیس داده. اون هیچ‌وقت گوش نمی‌کرد، ولی من کردم.»

ترنبال خواست چیزی بگوید، ولی نفسش بند آمده بود، تازه اگر هم

نفس داشت، نمی‌دانست چه بگوید.

اوریون تند اسلحه‌ی ترنبال را از توی دستش قاپید و گفت: «چون من آرتمیس فاؤل نیستم، الف بدذات. من همون جوان رومانتیکی هستم که می‌دونست بالاخره به روز نوبت اونم می‌شه، برای همین همیشه به حرف‌های باتلر گوش می‌کردم و حالا کاملاً آماده‌ام.»

ترنبال نفس عمیقی کشید تا این یک کلمه را بگوید: «چه‌طور؟»

— آرتمیس می‌دونست باید از نیروی ظلم فرار کنه، چون ذهن‌شو کنترل می‌کرد، ولی ذهن منو نه، برای همین، اون زیر دست ابله تو تحریک کرد که بهش شوک وارد کنه، تا من آزاد بشم.

ترنبال روی شکمش دولا شد. مرحله‌ی پیشرفته‌ی آتلاتیس. بعد آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد و روبه‌هالی داد زد: «بکشش. پسره‌رو بکش.»

اوریون چرخید و اسلحه را به‌طرف هالی گرفت.

سخواهش می‌کنم، خانم عزیز. دست‌هامو مجبور نکن که برای اولین بار در زندگی‌ام کسی رو بکشن.

هالی، شماره یک را پرت کرد کنار و با تمام سرعت، زیگزاگی دوید. داد زد: «آرتمیس هیچ‌وقت نمی‌تونه تیراندازی کنه.»

اوریون شانه‌هایش را صاف نگه داشت و دست‌هایش را کشید و دست راستش را با دست چپش گرفت. آرتمیس و اوریون هر دو با

هر دو دست می‌توانستند کار کنند ولی، برعکس آرتمیس، اوریون روی دست راستش تسلط داشت. حرف‌های باتلر را که بارها تکرار کرده بود، به‌خاطر آورد.

دست‌تو به‌طرف هدف بگیر. نفس عمیق بکش و فشار بده.

اولین گلوله به‌گونه‌ی هالی خورد، دومی به پیشانی و سومی به شانه‌اش، که کمی طول کشید تا تو رفت. سرعت هالی باعث شد قبل از این‌که بدنش بی‌هوش شود و با صورت روی زمین بیفتد، نصف دیوار منحنی را بالا برود.

اوریون برگشت به‌طرف ترنبال که داشت پنهانی به‌طرفش می‌آمد:

«سرجات وایسا، دیو کتیف.»

شماره یک که تازه نفسش برگشته بود، گفت: «هی!»

اوریون گفت: «معذرت می‌خوام، دیو مهربون. منظورم به این دشمن

دزددریایی‌ام بود.»

ترنبال با یک‌جور درماندگی گفت: «چهار، چهار چهار چهار.»

اوریون مثل قهرمان‌ها خنده‌ی غرورآمیزی کرد و گفت: «دیگه شانسی نداری، ترنبال زوت. تمام نقشه‌های شیطانت نقش بر آب شده. سرنوشت شوم‌تو بپذیر.»

صورت ترنبال کم‌کم بنفش شد، همان خصوصیت خانوادگی.

با تمام قدرت داد زد: «من اون دیورو لازم دارم.» آب دهانش پخش

به تایمیری که روی رایانه‌ی مچی‌اش بود نگاه کرد و گفت: «قبلاً که دقیق کار کرده. تا پنج دقیقه‌ی دیگه شاتل منفجر می‌شه و همه‌مون می‌میریم. با عرض معذرت، باید برم کنار تخت همسرم.» ولی همسرش کمی نزدیک‌تر از جایی بود که انتظارش را داشت. لیونور کنار پرده‌ی نافراه ایستاده و به‌سختی به عصایش تکیه داده بود، صورتش زیر نور چراغ‌های کروی، رنگ‌پریده بود.

گفت: «ترنبال، چی شده؟» به‌سختی نفس می‌کشید، ولی هر دو چشمش باز و روشن بودند، روشن‌تر از تمام این مدتی که هم‌دیگر را می‌شناختند.

ترنبال دوید رفت کنارش و زیر بغلش را گرفت.

— عزیزم، تو باید بخوابی. همه‌چی به‌زودی روبه‌راه می‌شه.

لیونور یک‌دفعه با صدای بلند حرف زد، هیچ‌وقت با او این‌طور صحبت نکرده بود.

— تو همین حالا گفתי سفینه منفجر می‌شه.

چشم‌های ترنبال از تعجب گشاد شدند همسر عزیزش تا به‌حال سرش داد نکشیده بود ولی لیخنند ملایمی زد و گفت: «تا وقتی با هم باشیم، چه اهمیتی داره؟ حتی مرگ هم نمی‌تونه مارو از هم جدا کنه.»

معلوم نیست چه‌طور لیونور توانسته بود این‌طور راست، بایستند.

— من برای خواب ابدیم آماده‌ام، ترنبال، ولی تو جوانی، این مردم جوانند،

شد روی لب‌هایش: «ردش کن بیاد این جا وگرنه همه‌مون می‌میریم.» — واسه تهدیدهای توخالی دیگه خیلی دیره، دوست عزیزم. تو رودست خوردی. پس آروم وایسا تا رفیقم، این آقای اسب نجیب‌زاده، دست‌هاتو ببنده.

ترنبال نفس عمیقی کشید و راست ایستاد.

— نه، هنوز یه کارت برنده‌ی دیگه دارم. آمبولانس مجهز به مواد منفجره‌ست. هدایت خودکارش داغون شده، مولد برقش هم خرابه و بهش اعتباری نیست، هرآن ممکنه جرقه بزنه. دیوه‌رو بده من، منم شاتل‌رو هدایت می‌کنم و می‌برمش پایین توی گودال، بعد با یکی از اون ریات‌های زلی فرار می‌کنیم. به‌غیر از لیونور جا برای یکی دیگه هم هست. می‌تونم به‌جای شماره یک تورو ببرم.

فُلی لب‌هایش را مکید.

— ام، فقط، نقشه‌ات یه مشکل کوچیک داره. من ریات‌هارو از کار انداختم.

اورییون با عصبانیت به ترنبال گفت: «پس نقشه‌ات این بود. می‌خواستی هرچی‌رو که می‌خواستی برداری و بعد با یه انفجار، تمام شواهدو کف اقیانوس دفن کنی.»

ترنبال که یک‌دفعه آرام شده بود، شانیه‌هایش را بالا نداشت. همیشه‌می‌دانست بالاخره چنین روزی از راه می‌رسد.

و این، یه سفینه‌ی بیمارستانی نیست که ما کنارش لنگر انداختیم؟

— بله، بله، هست. ولی اینا دشمن‌های منن. اینا منو اذیت کردن.

ترنیال طلسم روی شستش را لیس زد، ولی لیونور حالا دیگر تحت کنترل او نبود.

لیونور گفت: «فکر کنم شاید تو بی‌تقصیر باشی، عزیزم، ولی من به‌خاطر عشق کور بودم و همیشه دوست داشتم، همیشه هم خواهم داشت.»

اوربون کم‌کم داشت نگران می‌شد. تانیه‌ها داشتند به‌سرعت می‌گذشتند و اصلاً دلش نمی‌خواست دوستان عزیزش را در این انفجار از دست بدهد.

به لیونور گفت: «برید کنار، خانم. من باید این سفینه‌رو به اعماق گودال ببرم.»

لیونور عصایش را لرزان بلند کرد.

— نه. من تنها می‌رم. بیش از حد روی این کره‌ی خاکی زندگی کردم، در حالی که چشم‌هامو روی اتفاقاتی که در اطرافم می‌گذشت بسته بودم. همیشه عاشق خلبانی بودم، حالا دست‌کم می‌تونم به جایی که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ممکنه، پرواز کنم.

لیونور به گونه‌ی خیس شوهرش بوسه زد و گفت: «بالاخره دوباره می‌تونم پرواز کنم، ترنیال.»

ترنیال با محبت شانه‌های همسرش را گرفت.

— تو می‌تونی پرواز کنی، و می‌کنی. ولی حالا نه. این پرواز مرگه، من نمی‌تونم بدون تو باشم. تو نمی‌خوای دوباره مثل گذشته باشیم؟ لیونور خیلی راحت گفت: «اون دوران دیگه تموم شد. شاید اصلاً نباید هیچ‌وقت اتفاق می‌افتاد. حالا، باید بذاری برم، وگرنه مجبوری به زور جلومو بگیری.»

این همان اتمام حجتی بود که ترنیال از لحظه‌ای که طلسم را روی گردن لیونور گذاشته بود وحشت داشت بشنود. داشت همسرش را از دست می‌داد و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. هیچانش روی صورتش تأثیر گذاشت و خط‌های عمیقی دور چشم‌هایش ایجاد کرد، انگار که با مداد نامرئی سیاهی آن‌ها را کشیده باشند.

لیونور آرام گفت: «من باید برم، ترنیال.»

ترنیال گفت: «برو عزیزم، پرواز کن.» در آن لحظه به‌نظر می‌رسید او هم به پیری همسرش باشد.

— بذار این کارو به‌خاطر تو بکنم، شوهر عزیزم. بذار نجاتت بدم. مگه تو سال‌ها پیش، منو نجات ندادی؟

لیونور دوباره شوهرش را بوسید و از میان پرده رد شد.

ترنیال لحظه‌ای ایستاد. شانه‌هایش می‌لرزیدند و چانه‌اش افتاده بود، بعد خودش را جمع و جور کرد.

فراری داد.

کسانی که توی لونه بودند، چه قهرمان و چه تبهکار، به هم خوردند و همگی به طرف در سفینه هجوم بردند، که درست چند لحظه قبل یکی از افسران فنی، حیرت‌زده از داخل بازش کرده بود. افسر، یک گنوم آبی خشن بود ولی وقتی با آدمیزاد غول‌پیکری که گردی سفید سرتاپایش را پوشانده بود روبه‌رو شد، مثل یک نوزاد اسپرت چنان جیغ تیزی کشید که تا آخر عمر باعث سرافکنندگی اش شد.

افسر گنوم با جیغ گفته بود: «زامبی!» از شاننش دوتا از رفقای همکارش توی اتاقک هوا پشت سرش بودند که بستن دهان‌شان، خرج سه هفته‌ی دسرشان را روی دستش گذاشت.

روبه اوربون کرد و با شست، آمبولانس را که پشتش بود نشان داد. — من باید برم. لیونور نمی‌تونه تنهایی از پنه‌ها بالا بره. و بعد از گفتن جمله‌ای به این سادگی، رفت و دریچه را پشت سرش بست.

اوربون گفت: «ساده، ولی باوقار. چه زیبا از صحنه خارج شد.» هر دوی باتلرها بی‌هوش بودند، که البته این دست‌مایه‌ی کلی از متلک‌ها و خجالت‌کشیدن‌های بعدی شد، برای همین ندیدند که شاتل آمبولانس دزدی از ناف‌راه سفینه جدا شد و از بیمارستان فاصله گرفت، در حالی‌که لیونور و ترنبال به‌وضوح در کابین خلبانش دیده می‌شدند. بعد کاملاً از آن‌ها دور شدند و با قوس بلند زیبایی در اعماق گودال آتلانتیس پایین رفتند.

اوربون گفت: «اون زن واقعاً به خلبانه. می‌تونم تصورشون کنم که حالا دست‌های هم‌دیگه‌رو گرفتن و شجاعانه لبخند می‌زنن.» چند لحظه بعد، از اعماق گودال آتلانتیس آتشی جهنمی شعله‌ور شد، ولی انفجار خیلی سریع به وسیله‌ی میلیون‌ها تن آبی که اطرافش بود خاموش شد. گرچه، شوک ناشی از آن در طول دیواره‌های گودال جریان پیدا کرد و مرجان‌های به قدمت چندین قرن را از جا کند و انتهای آزاد راهروی ناف‌راه را موج انداخت، درست مثل بچه‌ای که طناب بازی‌اش را تکان می‌دهد، و ماهی مرکب ترسان را برای پیدا کردن جای امن

مؤخره

آرتمیس وقتی بیدار شد، هالی و فلی رویش خم شده بودند. هالی نگران بود ولی فلی طوری نگاهش می کرد که انگار دارد نمونه‌ی آزمایشگاهی‌اش را نگاه می کند.

آرتمیس فکر کرد، درد ندارم. حتماً به چیزی بهم دادن.

و بعد: بذاریه خرده سربه سرشون بذارم.

— آه، شاهزاده خانم. اسب نجیب زاده. خورشید از کدوم طرف طلوع

کرده که شما هردو با هم این افتخارو به من دادین؟

هالی گفت: «دارویت. دوباره که شوالیه‌ی زره پوشه؟»

فلی گفت: «آره. آتلانتیس همینه. همین طور که پیشرفت می کنه امکان نداره پیش بینی کنی که بعدش چی پیش می آد. فکر کردم ترکیب داروهایی که بهش دادم آرتمیسو برمی گردونه ولی خُب، این جووری دست کم اوریون بهمون می گه که تو سر آرتمیس چی می گذره.»

فلی بیش تر به جلو خم شد و گفت: «اوریون، ای جوان نجیب زاده، آیا

می‌دانی کلمه‌ی عبور دیوار آتش آرتمیس چیست؟»

آرتمیس گفت: «معلوم است که می‌دانم. این است: پ - س - ر -
فاصله ک - ن - ه - ش - ق.»

فُلی وسط نوشتن کلمه‌ی عبور بود که متوجه موضوع شد.

— هان. ها ها ها. آرتمیس. خیلی بامزه‌ای. می‌دونسته خودتی.
هالی نخندید.

— اصلاً هم خنده‌دار نبود، آرتمیس. عقده‌ی آتلانتیس جوک نیست.
آرتمیس با همین اشاره‌ی جزئی به بیماری، احساس کرد چهارهای
خبیث در گوشه‌ی دنج‌شان نوی سرش به تکاپو افتادند.
فکر کرد، دوباره نه.

آرتمیس سعی کرد طوری صحبت کند که انگار آرام است و روی
خودش تسلط دارد.

— اگه شما دوتا جاهاتونو عوض کنین، فکر کنم حالم بهتر بشه.
درضمن، می‌شه لطفاً اون دوتا پنجره‌رو کاملاً تاریک کنین؟ یا کامل
بازشون کنین. ولی نه این‌جوری نصفه. این طوری معقول نیست.

هالی خواست آرتمیس را آن‌قدر تکان بدهد تا از این بیماری خلاص
شود، ولی با دکتر آرگون انجمن برادران روان‌خراب حرف زده بود و
دکتر به او گفته بود تا آدمیزاد را برای معاینه بیاورند درمانگاه، هر کاری
را که گفت انجام دهند.

دکتر با خوشحالی گفته بود، اتاق قدیمی اوپال کوبویی هنوز خالیه،
و هالی حاضر بود قسم بخورد که دکتر حتی به‌عنوان‌های کتابی هم که
قطعاً خواهد نوشت فکر کرده است.

برای همین هالی گفت: «باشه، آرتمیس. ترتیب‌شو می‌دم.»

وقتی هالی داشت روی تصویر خورشید کوچکی که کنار پنجره بود
می‌زد و شیشه را روشن می‌کرد، متوجه دسته‌های ماهی‌های عجیب و
غریب زیر اقیانوس شد که دور نور چراغ‌های سفینه جمع شده بودند.
هالی فکر کرد، ما همه‌مون داریم به‌طرف نور شنا می‌کنیم. و بعد
یک‌دفعه ماند که از کی این قدر فلسفی شده. یکی از چیزهایی که کار
آرتمیسو به این‌جا کشوند فکر کردن زیاد بود. باید هرطور شده این
مشکلو حل کنیم.

هالی زوبه آرتمیس کرد و سعی کرد لحن صدایش بارقه‌ای از
خوش‌بینی داشته باشد: «آرتمیس، دکتر آرگون می‌خواست بدونه
گزارشی یا یادداشتی از...»

آرتمیس جمله‌اش را کامل کرد: «از کم‌کم دیوانه‌شدنم دارم؟»

— خب، راستش درواقع گفت، از پیشرفت بیماریت. گفت بین مبتلایان
به این عقده مرسومه که به‌جور یادداشت روزانه بنویسن. چون خیلی
دل‌شون می‌خواد که درک‌شون کنن، منظورم بعد از...

آرتمیس دوباره حمله را کامل کرد: «بعد از مُردن‌مون. می‌دونم. من

آرتمیس لبخند بی‌حالی زد و گفت: «می‌دونم. ولی توی بعضی زمینه‌ها رشد خیلی کنده.»

هالی به جلو خم شد و گفت: «اگه بخوای، می‌تونم سعی کنی خودتو ناراحت کنی ولی موفق نمی‌شی. فُلی اون قدر بهت آرام‌بخش زده که به اسب‌رو هم می‌خوابونه.»

هر دو لحظه‌ای به این حرف لبخند زدند، ولی آرتمیس یک‌جورهایی غمگین بود: «این ماجرا فرق می‌کرد، هالی. توی قبلی‌ها معمولاً یکی می‌برد و آخرش هم همه‌مون بهتر می‌شدیم. ولی این دفعه خیلی‌ها مُردن، بی‌گناه، هیچ‌کس هم سودی نبرد. و همه‌ی اینا به خاطر عشق بود. اصلاً نمی‌تونم به ترنیال به‌عنوان یه شرور یا تبهکار فکر کنم. اون فقط می‌خواست دوباره با همسرش باشه.»

— اگه ما نبودیم، احتمالاً اوضاع خیلی بدتر از این می‌شد. شماره یک زنده است، اونم فقط به لطف تو، حالا بگذریم از تمام کسانی که توی این بیمارستانن. به محض این‌که خود قدیمی‌تو برگردوندیم، می‌تونیم دوباره با مکعب یخت روی نجات دنیا کار کنیم.

— خوبه. اون هنوز برام در اولوبته، گرچه شاید بخوام توی اولویت‌هام به تجدیدنظر کوچولو بکنم.

— آره. فکرشو کردم که می‌کنی.

آرتمیس از روی پاتختی‌اش یک لیوان آب برداشت و کمی خورد.

هنوز اون وسواسو احساس می‌کنم.» بعد انگشتی را که توی انگشت وسطش بود بیرون کشید و گفت: «همیشه با این با شما تماس می‌گیرم. یادته؟ توش یه یادداشت روزانه‌ی تصویری دارم. دیدنش باید ترسناک باشه.»

فُلی انگشت را گرفت: «سریع می‌فرستمش واسه آرگون. این‌طوری قبل از این‌که تورو بشونه روی صندلی دیونه‌ها، کمی ازت شناخت پیدا می‌کنه.» بعد یک‌دفعه متوجه شد چی گفته.

— وای ببخشید. گابالین همیشه می‌گه ملاحظه‌ی احساسات مردمو نمی‌کنم. اصلاً صندلی نیست، بیش‌تر شبیه یه کاناپه یا یه تُشک نرمه.

هالی گفت: «فهمیدیم، فُلی. خیلی ممنون.»

سنتور به‌طرف در خودکار اتاق بیمارستان رفت.

— باشه. می‌زم که بفرستمش. بعد می‌بینم‌تون. مواظب اون چهارهای بدجنس باشین.

آرتمیس اخم کرد. هالی حق داشت؛ عقده‌ی آتلانتیس شوخی‌پرداز نبود.

هالی روی صندلی کنار تخت آرتمیس نشست. این یک تخت فوق‌مردن؛ با چند نوسان‌گیر و بالش‌های نگه‌دارنده، ولی متأسفانه کمی کوچک بود.

هالی گفت: «داری قد می‌کشی.»

- نمی‌خوام دوباره کاملاً خودم بشم. این خود قدیمی‌ام بود که باعث شد عقده‌ی آتلانتیس بگیرم.
- تو کارهای بد زیادی کردی، آرتمیس. ولی دوباره اونارو تکرار نمی‌کنی. رهاشون کن.
- جداً؟ تو هم به همین راحتی همه‌چیزو رها می‌کنی؟
- قبول دارم، اون قدرها هم آسون نیست. ولی با کمک ما می‌تونی. البته اگه واقعاً بخوای.
- آرتمیس چشم‌هایش را توی حدقه چرخاند: «با دارو و روان‌درمانی، آره؟ خدا به دادم برسه.»
- دکتر آرگون بعضی وقت‌ها به خرده عوضیه ولی کارش خوبه. بهترین. درضمن، مطمئنم شماره یک می‌تونه با جادو سم‌زداییت کنه و آخرین ذرات اون جرقه‌هارو از بدنت بیرون بکشه.
- باید دردناک باشه.
- شاید. ولی دوست‌هات دورت هستن. دوست‌های خوب.
- آرتمیس بلند شد و به بالشش تکیه داد.
- می‌دونم. مالچ کجاست؟
- فکر می‌کنی کجاست؟
- فکر کنم تو آشپزخونه است. احتمالاً تو یکی از یخچال‌ها.
- منم فکر کنم احتمالاً حق با تونه.

— جولیت چی؟

آه هالی، هم از روی علاقه بود و هم درماندگی.

— بین خودش و یه پیکسی غول‌پیکر که دم اسبی‌شو مسخره کرده یه مسابقه‌ی کشتی ترتیب داده. فعلاً دارم تظاهر می‌کنم چیزی در این مورد نمی‌دونم. ولی باید برم به‌همش بزنم.

آرتمیس گفت: «بیچاره پیکسیه. باتلر چی؟ فکر می‌کنی دوباره بهم اعتماد کنه؟»

— فکر می‌کنم همین حالا هم بهت اعتماد داره.

— باید باهاش حرف بزنم.

هالی برگشت و به راهرو نگاه کرد.

— باید کمی صبر کنی. داره یه تلفن مهم می‌کنه.

آرتمیس می‌توانست حدس بزند باتلر به کی تلفن کرده. خودش هم باید به‌زودی این کار را می‌کرد.

آرتمیس سعی کرد با آسودگی تمام حرف بزند، گرچه عقده‌ی آتلانتیسی که در ذهنش بود داشت فوران می‌کرد.

عقده می‌گفت، اینارو مرتب کن.

اونارو بشمار.

حواست به چهار باشه. چهار مرگه.

— راستی... شنیدم با ترابل کلپ رفتی بیرون. نکنه می‌خواین همین

روزها به اردوگاه دو نفره بزنین؟

باتلر فکر کرد نکند او هم مبتلا به ترس از فضای بسته شده است. واقعاً احساس می‌کرد دیوارها دارند به او هجوم می‌آورند. فکر کردن به این‌که راهرویی را که تویش قوز کرده برای کسانی ساخته‌اند که نصف اندازه‌ی او هستند هم کمکش نمی‌کرد. تنها جایی که می‌توانست راحت تویش بایستد سالن ورزش بود. آنجا هم فعلاً نمی‌توانست تلفن بکند چون خواهر کوچکش به احتمال قوی در حال حاضر داشت دل و روده‌های پیکسی غول‌پیکری را از توی شکمش می‌کشید بیرون و برای بر و بچه‌های پزشکی و بیمارانشان که آنجا جمع شده بودند نمایش می‌داد، گروهی که به زودی از طرفدارهای پر و پا قرص شاهزاده یشم می‌شدند.

باتلر به دیوار تکیه داد، نشست و تلفن آرتمیس را درآورد.

با امیدواری فکر کرد، شاید اصلاً آتن نده.

ولی می‌داد. چهارتا ستون. آرتمیس طوری تلفنش را درست کرده بود که به همه‌ی شبکه‌های موجود دسترسی داشته باشد، از جمله ارتش و جن‌ها. مگر این‌که یک نفر روی کره‌ی ماه باشد که تلفن آرتمیس نتواند بگیردش.

خب دیگه. این قدر به عقب ننداز. تلفن کن.

باتلر از بین شماره‌های تلفن، شماره‌ی تلفن همراه آنجلینا فاؤل را انتخاب کرد. چند ثانیه طول کشید تا تلفن وصل شد چون امواج باید از هون به ماهواره می‌رفتند و از آنجا به ایرلند، وقتی هم که زنگ خورد، یک زنگ سه‌تایی مدل تلفن‌های اجنه بود.

شاید خوابه.

ولی آنجلین با دومین زنگ جواب داد.

— آرتمیس؟ کجایی؟ چرا تلفن نکردی؟

— نه، خانم فاؤل. منم، باتلر.

آنجلین که دید باتلر با تلفن آرتمیس با او حرف می‌زند به‌طور طبیعی بدترین فکر را کرد: «وای خدایا مرده، نه؟ نباید می‌داشتم بره.»

باتلر سریع گفت: «نه، نه. آرتمیس خوبه. حتی یه خراش هم برنداشته.» آنجلین داشت توی تلفن داد می‌زد: «خدایا شکر. اگه اتفاقی براش

می‌افتاد خودمو سرزنش می‌کردم. یه بچه‌ی پانزده ساله، راه افتاده بره دنیارو نجات بده، اونم با جن‌ها. آخه چه فکری کرده بود؟ ولی دیگه

تموم شد. از این به بعد دیگه باید یه زندگی عادی داشته باشه.»

باتلر فکر کرد، اصلاً یادم نمی‌آد زندگی عادی چه‌طوریه.

— می‌تونم باهات حرف بزنم؟

شروع شد.

— فعلاً نه. ام... فعلاً بهش مسکن زدن.

— مسکن؟ تو که گفתי صدمه ندیده، باتلر. همین حالا گفתי حتی یه خراش هم برنداشته.

باتلر اخم کرد: «صدمه ندیده، البته از بیرون.»

آنجلین از کوره در رفت.

— این حرف‌ها یعنی چی؟ سر پیری واسه من استعاره می‌گی، مرد؟

بالاخره آرتمیس صدمه دیده یا نه؟

باتلر ترجیح می‌داد الان با یک تیم کامل کماندو دست به یقه شود تا

این‌که این خبر را بدهد، برای همین کلمه‌هایش را یادقت انتخاب کرد:

«آرتمیس یه مشکل روانی پیدا کرده. یه چیزی تقریباً شبیه وسواس.»

آنجلین گفت: «وای، نه.» و یک لحظه باتلر فکر کرد تلفن از دستش

افتاد، ولی صدای نفس‌هایش را شنید که تند و کوتاه بودند.

باتلر گفت: «قابل درمانه. همین حالا داریم می‌بریمش درمانگاه.

بهترین درمانگاه روانی که جن و پری‌ها دارن. مطمئن باشین هیچ خطری

تهدیدش نمی‌کنه.»

— می‌خوام ببینمش.

— می‌بیندش. یکی رو می‌فرستم دنبال‌تون.

سؤالی را که باتلر بعداً پرسید، می‌دانست فعلاً موضوع صحبت‌شان

نیست، ولی مطمئن بود می‌شود، آن‌هم درست چند ثانیه بعد از این‌که

تلفن را قطع می‌کرد.

— دوقلوها رو چه‌کار می‌کنین؟

— پرستار شون می‌تونه بیاد این‌جا بخوابه. پدر آرتمیس واسه یه

اجلاس الان سانویائولوه. باید همه‌چیزو بهش بگم.

باتلر سریع گفت: «نه. حالا این کارو نکنین. اول با آرتمیس حرف

بزنین.»

— اون، اون منو می‌شناسه؟

— البته که می‌شناسه.

— خیله خب. من همین حالا می‌رم وسایل مو جمع می‌کنم. به جن‌ها

بگو ده دقیقه مونده برسن، بهم تلفن کنن.

— باشه، می‌گم.

— و، باتلر؟

— بله، خانم فاؤل.

— تا برسم اون‌جا مواظب پسرم باش. خانواده همه‌چیزه، خودت که

می‌دونی.

— البته که می‌دونم، خانم فاؤل. مواظبش هستم.

ارتباط قطع شد و تصویر آنجلین فاؤل از روی صفحه‌ی نمایش

کوچک محو شد.

باتلر فکر کرد، خانواده همه‌چیزه... البته اگه داشته باشیش.

مالچ سرش را از لای در تو آورد. از ریش‌هایش یک‌جور مایع بسته‌شده

می‌چکید که انگار تویش شلغم‌های درسته بود. روی پیشانی‌اش هنوز تکه‌ای ژل سوخته‌ی آبی‌کم‌رنگ چسبیده بود.

— هی، آقای محافظ. بهتره بری سالن ورزش. این بیکسی گنده‌ه داره خواهرتو می‌کشه.

باتلر بی‌خیال گفت: «جدا؟»

— آره، جدا. جولیت انگار خودش نیست. نمی‌تونه دوتا حرکتو با هم انجام بده. واقعاً که افتضاحه. همه روی اون یکی شرط بستن.

باتلر تا آن‌جا که می‌توانست در جای تنگی که بود راست ایستاد و گفت: «که این‌طور.»

مالج در را نگه داشت.

— اگه بری کمکش کنی خیلی جالب می‌شه.

نیش باتلر باز شد: «نمی‌رم که کمکش کنم. فقط می‌خوام وقتی ادا درآوردن‌هاش تموم شد اون‌جا باشم.»

مالج که از قیافه‌اش معلوم بود تازه فهمیده جریان چیست، گفت: «ا؟»
پس باید رو جولیت شرط‌بندی کنم؟»

باتلر گفت: «حتماً همین کارو بکن.» و حوضچه‌ی سوپ شلغم را دور زد و آرام توی راهرو رفت.